۱۵ 1:33 AM
imazhnovel



Liked by **shayestebanoo, mehrsa_m1991** and **121 others**

۱۵ 1:33 AM
imazhnovel

دیباچه:

اشک رازیست...

لبخند رازیست...

عشق رازیست...

اشک آن شب لبخند عشقم بود.....

قصه نیستم که بگویی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که ببینی

یا چیزی چنان که بدانی

من درد مشترکم مرا فریاد کن

درخت با جنگل سخن می گوید

علف با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن می گویم

نامت را به من بگو

دستت را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ریشه های ترا دریافته ام

با لبانت برای همه لبها سخن گفته ام

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

1:33 AM
imazhnovel

و دست هایت با دستان من آشناست

در خلوت روشن با تو گریسته ام

برای خاطر زندگان و در گورستان تاریک با تو خوانده ام

زیبا ترین سرود ها را

زیرا که مردگان این سال عاشق ترین زندگان بوده اند

دستت را به من بده

دستهای تو با من آشناست

ای دیر یافته با تو سخن می گویم

به سان ابر که با طوفان

به سان علف که با صحرا

به سان باران که با دریا

به سان پرنده که با بهار

به سان درخت که با جنگل سخن می گوید

زیرا که من ریشه های ترا دریافته ام

زیرا که صدای من با صدای تو آشناست.....

(شاملو)

فصل اول:

صدای تق و تق پاشنه های زنانه توی راهرو پیچید و بعد آلاله در حالی که چندین پاکت خرید بزرگ و کوچک توی دست هایش بود وارد سالن شد.

- گلی! گلی! بیا اینا رو بگیر دستم افتاد.

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۵ 1:33 AM

imazhnovel

صدایش توی سالن بزرگ پیچید و حتی تا طبقه بالا هم رفت. گلی از توی آشپزخانه بیرون آمد و سعی کرد با کمترین قدم های ممکن و بیشترین سرعت عرض سالن را طی کند و خودش را به آلاله برساند، که با عینک دودی بزرگی به چشم، رو به روی ورودی ایستاده بود.

- زودباش، اه.

- سلام خانم.

- سلام. اینارو ببر اتاقم. وان حمامم پر کن. از خوشبوکننده که اون بار ریختی تو رو خدا حواست باشه نریزی. بوش حالمو بد کرد.

- چشم خانم.

گلی ساک های خرید را از دست او گرفت. آلاله کفش های پاشنه بلندش را با روفرشی های کنار جاکفشی عوض کرد و بالاخره عینکش را از چشم برداشت چتری های بلوند شده اش را کنار زد و همانطور که کیف کوچکش روی ساعدش بود به سمت آشپزخانه رفت:

- گلی کفاشم رو جا گذاشتی!

گلی که تا وسط پله های مارپیچ منتهی به تراس طبقه دوم رفته بود برگشت و به کفش های پاشنه بلند مشکلی رنگ کنار راهرو نگاه کرد و راه رفته را برگشت.آلاله همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- درست بذاری سرجای خودشون.

،چشم خانم، گلی توی قیژقیژ روفرشی های آلاله گم شد. جلوی در آشپزخانه برگشت و خطاب به گلی که داشت دوباره از پله بالا می رفت گفت:

- بابا کجاست؟

گلی روی پله توقف کرد و بعد با تردید گفت:

- تو کتابخونه.....

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۵ 1:33 AM
imazhnovel

و با احتیاط اضافه کرد:

- با آقای رحیمی.

آلاله یک لحظه مکث کرد و به گلی خیره خیره نگاه کرد. انگار که او مسئول دعوت شدن رحیمی به خانه بود. بعد هم با یک نفس صدا دار برگشت و به راهش ادامه داد:

- باز دوباره چه داستانی قراره درست کنن....

از آب سردکن یخچال برای خودش یک لیوان آب ریخت و خورد و مستقیم به سمت کتابخانه رفت. در اتاق نیمه باز بود و می توانست صدای پدرش را به وضوح بشنود.

- باید تمام شرط و شروط توی قرارداد قید بشه. نمی خوام کوچکترین مشکلی پیش بیاد. این مسئله با تمام مسائل دیگه فرق داره...متوجهی؟

- چشم جناب نواب خودم حواسم به همه چیز هست.

نمی خواست بیشتر از این یواشکی به حرف هایشان گوش بدهد. در شان خودش نمی دید. با انگشت به در زد و منتظر شد:

- اجازه هست بابا؟

برای یک لحظه صدای بلند مکالمه شان تبدیل به زمزمه و بعد در کتابخانه باز شد. آلاله نگاه مشکوکش را به سمت رحیمی انداخت که با دیدن او نیم خیز شد:

- سلام سرکار خانم.

چشم هایش را ریز کرد و برای او فقط سرتکان داد. دست خودش نبود. هرچه رحیمی بزرگ را دوست داشت از پسرش بدش می آمد و دلیلش را هم نمی دانست. بعد از فوت رحیمی بزرگ که انگار دست راست پدرش بود، خود آقای نواب اصرار داشت کارها را به دست پسرش بسپارد. چون هم تحصیل کرده بود و هم بعد از این همه مدت که همراه پدرش به امور خانواده نواب رسیدگی کرده بود، بهتر از هر کسی از چم و خم کار آگاهی داشت. آلاله نگاهش را با اکراه از او گرفت و رو به پدرش گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۵ 1:33 AM

imazhnovel

- بابا می تونم چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

پدرش با دست به رحیمی اشاره کرد و گفت:

- بذار صحبتم تمام شه بعد میام پیشت.

آلاله نگاه جدی اش را به پدرش دوخت و گفت:

- نه بابا همین الان.

آقای نواب لبخندی مصلحتی زد و رو به رحیمی گفت:

- چند لحظه منو می بخشید.

- استدعا می کنم راحت باشید.

- تا من میام شیرینیتون رو میل کنین.

- ممنون.

با این حرف از کتابخانه خارج شد و همراه دخترش رفت که با قدم های کوتاه تا انتهای راهرو منتهی به حیاط پشتی رفت.

- جانم بابا؟

آلاله آهی کشید و گفت:

- بابا این رحیمی باز چرا اینجاست؟

آقای نواب دو دستش را بالا آورد و درحالی که صدایش را پایین می آورد گفت:

- دخترم چرا عصبی می شی. آروم باش. یه مسئله کاریه. مثل همیشه!

آلاله وزنش را انداخت روی یک پایش و گفت:

- منم باید باور کنم، نه؟

پدرش نچی کرد و گفت:

- آخه من چه دروغی دارم به تو بگم.

آلاله کمی عصبی دستش را دراز کرد و در کتابخانه را نشانه گرفت و گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۵ 1:33 AM
imazhnovel

- هربار این آقا توی کتابخونه شما پیداش می شه بعدش شما یه نقشه برای من ریختین و می خواین منو سر عقل بیارین. شما مسائل کاریتون رو توی کتابخونه اتون حل نمی کنین بابای عزیزم...

بعد با همان دست به سینه اش ضربه زد و گفت:

- بابا خسته ام کردین..باور کنین هر وقت حس کردم وقتشه خودم بهتون میگم. میشه دست از سر من بردارین.

پدرش اخمی کرد و توی دلش گفت:

- آره وقتی که کار از کار گذشت و سنت شد قد الان من.

و با جدیت به او گفت:

- بس کن آلاله. گفتم مسئله کاریه. من آخرین بار قول دادم بهت. هنوزم سر قولم هستم. من دیگه حرف ازدواج تو این خونه نمی زنم تا خودت بخوای....

- که اونم شاید اصلا نخوام...

و مستقیم به چشم های پدرش نگاه کرد. آقای نواب نفسی گرفت و گفت:

- هر چی تو بگی. بخوای یا نخوای من سر قولم هستم. نمی دونم این رحیمی بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته که تا می بینیش اینجوری می شی. کم پدرش به ما محبت کرده؟

آلاله دستش را بالا آورد و گفت:

- بابا خواهش می کنم. خودتونم می دونین دارم درباره چی حرف می زنم. پای اون خداییامرز رو هم وسط نکشین.

- باشه...باشه...بیا بحثو تمامش کنیم. من الان با رحیمی دارم درباره یک قرارداد کاری صحبت می کنم. یه کار مشارکتی با چند نفر...

آلاله که هیچ از بحث های کاری پدرش خوشش نمی آمد دوباره وسط حرف او پرید:

- خیلی خب بابا قانع شدم.

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۵ 1:33 AM
imazhnovel

آقای نواب لبخندی از سر رضایت زد و به سمت کتابخانه اشاره کرد و گفت:

- اگر بخوای می تونی خودتم توی بحثمون باشی. من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

و منتظر به دخترش نگاه کرد. آلاله بی حوصله دستی تکان داد و گفت:

- خودتون می دونین که من از کار و بار شما اصلا سردر نمی آرم.

پدرش سعی کرد لبخند پیروزمندانه اش را پنهان کند و همان قیافه خونسرد را به خودش بگیرد. سری تکان داد و گفت:

- باشه. هر جوری راحتی برو استراحت کن. نهار که خوردی؟

آلاله بالاخره کوتاه آمد:

- بله. بیرون خوردم.

- بسیار خوب.

آلاله نفسی گرفت و طول راهرو را برگشت و از جلوی کتابخانه بدون اینکه نگاهی به داخلش بیاندازد رد شد. حرف پدرش را قبول کرده بود ولی دلیل نمی شد از این مردک خوشش بیاید.

از پله ها که بالا می رفت گلی داشت برمی گشت پایین.

- خانم وان رو پر کردم براتون!

- باشه. یه نوشیدنی خنکم برام بیار.

و خودش را با دست باد زد و با قدم های کوتاه به سمت اتاقش رفت.

- هنوز بهار نشده چرا این همه گرم شده.

صدای ریزش آب از داخل حمام اتاقش می آمد. کیفش را روی تخت رها کرد. مانتو و شالش را هم. لباس هایش را همانجا در آورد و وارد حمام شد. دستی داخل وان کرد و دمای آب را سنجید. موهایش را جمع کرد و بالای سرش پیچید. برگشت و گوشی اش را برداشت و این بار وارد وان شد. با وارد شدنش آب کف حمام سرریز کرد. دستش را روی لبه وان

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۵ 1:34 AM
imazhnovel

گذاشت و توی آب سر خورد. خنکی آب التهابش را کم کرد و لبخندی روی لبش آورد. حوله تا خورده انتهای وان را برداشت و زیر گردنش گذاشت. پاهایش را دراز کرد و اجازه داد آب روی تمام تنش جریان پیدا کند. تقه ای به در خورد و صدای گلی را شنید:

- خانم آب میوه اتون.

بدون اینکه چشم هایش را باز کند جوابش را داد:

- بیارش توا

گلی با کمی خجالت در را باز کرد و وارد حمام شد. با چند قدم تند خودش را به وان رساند و سعی کرد نگاهش را به برهنگی بدن خانمش توی وان حمام نیافتد:

- بفرمایید.

آلاله باز هم بدون باز کردن چشم هایش دستش را از آب بیرون برد و گلی لیوان آب میوه را توی دستش گذاشت:

- با من کاری ندارین دیگه؟

- حوله امو بذار رو جا رختی. می تونی بری.

گلی چرخید و هم زمان چشمی گفت و از حمام بیرون رفت. آلاله آب میوه اش را مزه مزه کرد و بعد لیوان را لبه وان گذاشت. گلی حوله را گذاشت و با اجازه ای گفت و رفت. آلاله هم گوشی اش را برداشت و شماره ساناز را گرفت:

- الو سانی؟

- جانم؟ کجایی؟ رفتی خرید؟

- آره این مهمونی بی موقع گند زد به همه برنامه هام. مجبورم تا روز عید بابا رو تنها بذارم.

- اوه چه شلوغش می کنی دو روزه میای و برمیگردی. یک روز وقت داری کاراتو بکنی.

- می دونم ولی خودت که می دونی من زیاد خوشم نمی اد اینقدر با عجله کارامو انجام بدم.

جمله اش که تمام شد دست دراز کرد و آب میوه اش را برداشت و مزه مزه کرد.

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and 121 others

۱۶ 2:22 AM
imazhnovel

- خوب می تونستی نیای!

پوزخند زد:

- همینم مونده، خودت اخلاق آیدا رو بهتر می دونی. کاراش بده بستونیه. چون تولدم اومده مجبورم برم..

ساناز آرام آرام خندید و گفت:

- خوب ازت زهر چشم گرفته!

آلاله آب میوه اش را از دهانش فاصله داد و گفت:

- مگه منم فقط. همه از دستش شاکی ان.

- صدات چرا می پیچه؟ باز تو حمومی؟

- آره می بینی تو رو خدا مثلا آخر اسفنده ولی هوا چه جوری گرم شده.

- آره امسال خیلی ناگهانی هوا گرم شده.

- آیدا نگفت چرا مهمونی شو انداخته شمال؟

ساناز خنده ای کرد و گفت:

- می خواسته یه عده خاص نیان.

- مگه میشه کسی شمال نیاد؟ تازه مگه چقدر راهه. برای همینه میگم مغز تو کله اش نیست.

- آره که میشه. همه مثل تو نیستن که.

- خدایی مگه میشه عاشق دریا نبود. ساناز باور کن ترجیح می دم اگر مردم جنازه امم بندازن تو دریا.

- خیلی خلی به خدا...

- ساناز من دیگه قطع می کنم. بعدا بهت زنگ می زنم..

- باشه برو.

- خداحافظ





۱۶ 2:22 AM
imazhnovel

و تماس را قطع کرد و گوشی را رو لبه وان گذاشت و دست برد و گیره سرش را باز کرد و نفسی گرفت و کامل زیر آب فرو رفت. از این سکون زیر آب لذت می برد. صداهای آزار دهنده ای که گنگ می شدند و تکان هایی که او را به یاد دریای دوست داشتنی اش می انداخت.

نیم ساعت بعد روی تختش نشسته بود وموهایش را در یک کلاه حوله ای جمع کرده بود و تاپ و شلوارک زرشکی رنگی تنش بود. مشغول لاک زدن بود که دوباره گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره ساناز با تعجب گوشی را برداشت و آن را بین شانه و سرش نگه داشت و جواب داد:

- الو سانی؟

صدای جیغ ساناز توی گوشش پیچید:

- آلاله یه خبر دارم برات..

آلاله اخم کرد و گفت:

- گوشم کرد شد. این چه اخلاق گندیه تو داری پشت تلفن همش داری جیغ می زنی.

ساناز بی توجه به او تند تند گفت:

- می دونی امید چی برا آیدا خریده؟

آلاله ابرویی بالا داد و گوشی را با دستی که لاکش خشک شده بود گرفت و گفت:

- چی بوده که تو رو تا این حد به وجد آورده.

- می گن براش یاقوت خریده. یه گردنبند یاقوت...

آلاله پوزخند زد:

- چی شده آیدا هدیه اشو لو داده قبل تولد...

و لاک روی انگشتش را فوت کرد.

- نمی دونم. ولی همه منتظرن ببین راسته یا نه. اینجور که می گن حسابی سنگینه.

آلاله دوباره گوشی اش را حائل شانه و سرش کرد و آخرین انگشتش را هم لاک زد و گفت:

- تو امیدو نمی شناسی؟ جون به عزائیل نمیده، یاقوت بخره برای آیدا...من حاضرم شرط ببندم آیدا خودش خریده زده به نام امید...

- خیلی بد بینی...دیگه اینجوری ام نیست...امید خیلی آیدا رو دوست داره..

آلاله در لاک را بست و نگاهی به انگشت هایش انداخت و دوباره گوشی را با دستش گرفت و به سمت اتاق لباس هایش رفت:

- هه دوست داشتن؟بیا در موردش صبحت نکنیم...

و مقابل قفسه کفش هایش ایستاد و آنها را با چشم بالا و پایین کرد. در همان که به حرف های تکراری و از نظر خودش، بی معنی ساناز درباره عشق و دوست داشتن گوش می داد کفش هایش را هم بالا و پایین می کرد. حس می کرد قفسه مارک کریستن لوبتین اش زیادی خالی به نظر می رسد. بی اعتنا به حرف ها و صدای هیجان زده ساناز وسط حرفش پرید:

- سانی...

ساناز حرفش را قطع کرد:

- هان؟

- من می خوام اون کفشه رو بخرم...

صدای پوف ساناز باعث شد اخم کند:

- چیه؟

- هیچی. من نمی دونم این مرض کفش خریدن تو کی خوب میشه.

- هر وقت مرض مزخرف گفتن تو خوب شد.

و بدون توجه به جمله ساناز تماس را قطع کرد و گوشی را توی جیب شلوارکش چپاند. دستش را روی کفش ورساچه پوست پیتونش کشید و گفت:

- ناراحت نشی خوشکل...ساناز شعور نداره.

و لبخندی زد و گفت:

- می خرمش.

و به سمت کمد لباس هایش چرخید و نگاهی به آنها انداخت. توی ذهنش لباس هایی که می خواست همراهش ببرد بررسی کرد.

بیشتر از دو ساعت توی اتاقش بین لباس ها و کفش ها و کیف هایش چرخید تا اینکه ضربه ای که به در اتاقش خورد باعث شد کارش را رها کند:

- بله؟

- خانم، پدرتون پایین کارتون دارن.

آلاله نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- بگو تا نیم ساعت دیگه پایینم.

- چشم.

حوله اش را از سرش کشید و جلوی آینه نشست. نیم ساعت بعد که از پله پایین رفت، پدرش روی صندلی راکش نشسته بود و متفکر پیپ دود می کرد. از همان بالا غر زد:

- بابا جان تو این هفته دارین زیاده روی می کنین ها. قرار بود کمش کنین.

آقای نواب نگاه متفکرش را از زمین رو به رویش گرفت و آه کشان به قد و بالای دخترش نگاه کرد. آلاله با همان قدم های کوتاه و پر از طمانینه به سمت پدرش رفت و از همانجا گلی را هم صدا زد:

- گلی!

گلی هول زده از آشپزخانه بیرون زد:

-بله؟

- شام حاضره؟

۱۶ 2:22 AM
imazhnovel

- بله!

- میزو بچین.

و بدون حرف دیگری کنار پدرش نشست و پای چپش را روی پای راست انداخت:

- خوب؟

آقای نواب با خونسردی آخرین کام را هم از پیپش گرفت و بعد خاکسترهای توتون را توی جاسیگاری روی عسلی خالی کرد و پیپ و فندک و جعبه توتن را توی کیسه چرمی مخصوصش برگرداند. تمام مدت آلاله با صبوری به پدرش نگاه می کرد. وقتی بالاخره رضایت داد و به سمت آلاله چرخید، نفس راحتی کشید.

- چه خبر؟

آلاله لبخند زد:

- خبرخاصی نبود. رفتم خرید برای مهمونی آیدا. از چهارشنبه ام دیگه نمی رم کلینیک.

آقای نواب بدون حرف فقط سرتکان داد. آلاله هم با خنده آرامی در ادامه حرفش گفت:

- دندونای مریضا می تونن تا بعد از تعطیلات عید صبر کنن. که فکر کنم چیزی تهش نمونده باشه...

آقای نواب باز هم سرتکان داد. گلی که میز را چیده بود جلو آمد و گفت:

- خانم میز حاضره!

آلاله با دست او را مرخص کرد:

- می تونی بری.

و رو به پدرش گفت:

- گفتین کارم دارین.

پدرش از روی صندلی اش بلند شد و به میز اشاره کرد:

- بریم شام.





۱۶ 2:22 AM
imazhnovel

آلاله باشه آرامی گفت و با پدرش سر میز نشست. آقای نواب به فضای خالی و ساکت خانه نگاهی انداخت و آه کشید و گفت:

- لااقل اون تلویزیون رو روشن کن یه خورده سر و صدا بده.

آلاله که داشت برای پدرش غذا می کشید با سرزنش به او نگاه کرد:

- همه آرزو دارن خونه اشون ساکت و آروم باشه شما دنبال سروصدایین.

آقای نواب تکه ای از نان بربری را جدا کرد و به غذای رژیمی بی عطر و بویش نگاهی انداخت و آرام گفت:

- من هیچ وقت دنبال سکوت نبودم...

و لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خونه آقام همیشه شلوغ بود. فک کنم ناشکری کردم که به این روز افتادم.

آلاله بی حوصله قاشقش را توی ظرف رها کرد و گفت:

- بابا بازم می خواین برین سر موضوع...

آقای نواب سرش را بالا آورد و به تک دخترش نگاه کرد. تنها چیزی در این دنیا برایش مانده بود:

- نه دخترم...گفتم که سرقولم هستم دیگه حرف نمی زنم...

و توی دلش ادامه داد:

- عمل می کنم.

و به او لبخند زد که با رضایت برای پدرش سرتکان داد. آقای نواب هم گذاشت دخترش فکر کند دست از افکارش برداشته است. لزومی نداشت او از چیزی باخبر شود. این بار برخلاف همیشه بدون سرو صدا و مشورت با او پیش می رفت. تولد ۲۷ سالگی دخترش را تازه جشن گرفته بود و هیچ تغییری در او حس نکرده بود. هنوز همانطور یکدنده و یک



۱۶ 2:23 AM
imazhnovel

کلام روی حرفش مانده بود. ۶ سال می گذشت از آن اتفاق تلخ و آلاله انگار جای فراموش کردن هر روز مصمم تر می شد.

- چرا نمی خورین؟

سرش را بالا آورد و به دخترش نگاه کرد. کاری که می کرد خیانت به دخترش نبود، محبت بود. باید زندگی دخترش را نجات می داد. اگر چه شاید زیادی غیر معمول بود ولی واقعا راه دیگری به ذهنش نمی رسید. نمی خواست او را با حربه پول و ارث تهدید کند. مگر غیر از او دیگر کسی برایش مانده بود. لبخند زد. کارش کاملا درست بود.

- می خورم بابا.

و لقمه ای نان توی دهانش گذاشت. به زودی خانه اش از سر و صدای نوه هایش پر می شد. همین رویای دور هم باعث شد غذای بی عطر و بویش در دهانش طعم بگیرد.

- برنامه سفرشمالت برای کیه؟

آلاله کمی از دلستر مالتش را چشید و گفت:

- شنبه می رم تا سه شنبه. برای عید اینجام.

- به رحیمی میگم برات بلیت بگیره.

از بالای لیوان به پدرش نگاه کرد:

- لازم نیست.

پدرش اخم کرد:

- چرا؟ نکنه با ماشین می خوای بری؟

آلاله چشم هایش را گرد کرد:

- بابا!؟

پدرش لبخند نیم بندی زد:

- خوب پس می گم برای پرواز پنجشنبه برات بلیت بگیره.



آلاله از بالای لیوان پدرش را نگاه کرد. بهتر دید در این مورد با او مخالفت نکند. لازم بود که انرژی اش را برای بحث های دیگر نگه دارد.

- خوب بالاخره می گین چکارم داشتین؟

آقای نواب سرتکان داد و گفت:

- می خواستم یه کم با هم حرف بزنیم.

و قاشقش را رها کرد توی ظرف و به صندلی اش تکیه داد.

- چه حرفی؟

آقای نواب لبخند زد و گفت:

- دلم برای او روزایی که با هم تنیس بازی می کردیم تنگ شده.

آلاله کاهویی سرچنگالش زد و توی دهانش گذاشت و گفت:

- خوب هر وقت خواستین دوباره بازی می کنیم.

آقای نواب سری تکان داد و گفت:

- نه تو دیگه مثل اون روزا مشتاق نیستی.

آلاله متعجب گفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدین؟

- دیگه نمی ری باشگاه!!

آلاله سکوت کرد. آن بخش مربوط به هم بازی اش را از ذهنش فوری حذف کرد و گفت:

- یه سرگرمی دیگه پیدا کردم. خیلی برای تخلیه احساسات خوبه.

- چی؟

آلاله دوباره چنگالش را برداشت و کمی دلخور گفت:

- پینت بال!

آقای نواب لبخند زد:

- به روحیه ات نمی خوره.

آلاله به پدرش نگاه کرد و دوباره نگاهش را داد توی ظرفش و تکه های کاهو و هویج را با هم سرچنگال زد و گفت:

- گاهی لازمه!

- فکر می کردم همه علایقت رو می دونم.

- باید بدونین مثلا دخترتونم ها!

آقای نواب فکری کرد و گفت:

- می تونی امتحان کنی.

و مبارزه جویانه به او نگاه کرد. آلاله از شیطنت پدرش خنده اش گرفت و مکثی کرد و با بدجنسی گفت:

- پنج چیز مورد علاقه منو اگر راست می گین بگین.

و دستش را جلویش به حالت افقی در حدود پیشانی اش نگه داشت و گفت:

- پنج مورد بالای لیست.

آقای نواب قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- بذار ببینم. تنیس که یکیش بود.

آلاله سرتکان داد و گفت:

- یکیش بود ولی....دیگه نیست...

آقای نواب اعتنایی به جواب دخترش نکرد..انگار او هم نمی خواست به دلیلش فکر کند. دستی به چانه اش کشید و گفت:

- ماکارونی؟

آلاله خنده آرامی کرد:

- با ارفاق مورد شیشمه.

آقای نواب هومی کرد و بعد ناگهان گفت:

- دریا. اینو دیگه مطمئنم.

آلاله خندید و گفت:

- این قبول نیست. بقال سر خیابونم اینو می دونه.

آقای نواب خنده ای کرد و گفت:

- خیلی خب اعتراف می کنم نمی دونم.

آلاله با آرامش هویج بخار پز شده اش را جوید و فرو داد و گفت:

- اگر فکر کردین منم بهتون می گم اشتباه فکر کردین.

آقا نواب خنده آرامی کرد و چند لحظه به دخترش نگاه کرد:

- مطمئن باش بابات اون چیزایی رو که باید بدونه می دونه.

و لبخندی به او زد و از پشت میز بلند شد. دست هایش را پشت کمرش توی هم چفت کرد و آرام آرام به سمت کتابخانه اش رفت. اتاقی که شب ها بیشتر وقتش را آنجا می گذراند. پشت میز تحریرش نشست و دفتر یادداشت کوچکش را بیرون کشید و خودنویسش را برداشت و به لیستی که نوشته بود چند مورد اضافه کرد و دوباره دفترچه را توی کشوی میز تحریش گذاشت. و آه کشان بلند شد و پشت پنجره کتابخانه اش ایستاد و به بیرون خیره شد. صدای آلاله را می شنید که داشت دستور نهار فردا را می داد و چشم، چشم، گفتن های گلی که گاهی واقعا دلش برایش می سوخت. آهی کشید و به سمت میزش برگشت. نگاهی به قاب روی میزش انداخت و بی هوا قاب را برداشت. نگاهش را روی جمع چهار نفره شان گرداند و آهش این بار سوزناک تر از سینه اش بیرون خزید. نوک انگشت اشاره اش بالا آمد و روی چهره دخترکی نشست که با لبخند به دوربین خیره شده بود و دستش لای گردن آلاله بود.

- آلاله نمی ذاره از یادم بری آذین.

این هم بدبختی بود که دخترهایش دوقلو باشند و حالا....تنها یکی مانده باشد. انگشتش را تاب داد روی موهای طلایی دو دختر و رسید روی گونه همسرش:

- بی معرفت!

سینه اش می سوخت و دیگر تحمل نگاه کردن نداشت. عکس را روی میز برگرداند و چشم هایش را برای چند لحظه روی هم فشرد و به سمت کمد میزش رفت. کلیدش را از کشو برداشت و بازش کرد و دسته کاغذهایی را که رحیمی برایش فرستاده بود برداشت و پشت میز نشست. عینکش مطالعه اش را زد و چراغ مطالعه روی میز را روشن کرد. نمی گذاشت تنها دارای اش خود را نابود کند.

آلاله دستور نهار را داد و از پله بالا رفت. کلاه حوله اش را از سرش کشید و دستش را زیر موهای نم دارش کرد و کمی توی هوا تاب داد. از نم باقی مانده توی موهایش خنکی دلچسبی به گردنش منتقل شد که لرز خفیفی به تنش انداخت. روی تخت نشست و گوشی اش را برداشت و پیام های گروه ها را چک کرد. خبر خاصی نبود. وقت زیادی نداشت و باید کلی وسیله جمع می کرد.

- از چمدون بستن متنفرم.

و به سمت در اتاقش راه افتاد و از تراس بالا گلی را صدا زد:

- گلی! گلی؟

وقتی جوابی از گلی نیامد غرغرکنان از پله پایین رفت:

- کجا غیبش زده. دختره تنبل بی خاصیت.

و صدایش را بلندتر کرد:

- گلی!!!

گلی دوان دوان از راهروی منتهی به حیاط پشتی خودش را رساند:

- بله خانم!

۱۶ 2:28 AM
imazhnovel

- کجایی. حنجره ام پاره شد. مجبور شدم این همه پله رو بیام پایین.

گلی دست هایش را توی هم چفت کرد و به او خیره شد:

- ببخشید! رفته بودم غذای سگارو بدم.

- باز ته مونده غذاها رو که نریختی جلوشون؟

- نه خانم...

آلاله پوف کلافه ای کشید و گفت:

- خیلی خب بیا اتاق من کارت دارم.

صدای چشم آرام گلی را از پشت سرش شنید و خودش با قدم های بلند به سمت پله رفت و گلی هم پشت سرش. همانطور که بالا می رفت گفت:

- برو چمدون بزرگه منو بیار.

صدای چشم گلی توی صدای باز شدن در اتاق گم شد. آلاله دست به کمر وسط اتاقش ایستاد. توی ذهنش مواردی که لازم داشت با خودش ببرد چک کرد و به سمت اتاق لباسش چرخید. در اتاق را باز کرد و نگاهی به قفسه کفش هایش انداخت. ناخودآگاه لبخند دلچسبی روی لب هایش آمد. به سمت قفسه رفت و روی لبه کفش پاشه ده سانتی سرخ رنگی انگشت کشید:

- چطورید خوشکلا؟

و خنده آرامی کرد و به سمت کمد لباس هایش رفت. هوا هنوز توی این موقع سال سرد بود. بهتر بود لباسهایی با خودش می برد که لذت مهمانی و قدم زدن توی محیط باز را از او نگیرد.

- خانم چمدون!

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:



- چیزایی رو که می گم بذار تو چمدون. لباسایی رو هم که جدا می کنم کاور کن بذار توی درش مواظب باش چروک نشن.

و درحالی که به سمت کمدش می چرخید بیشتر خطاب به خودش گفت:

- گرچه می دونم آخرش باید بدم خشک شویی اتو بزنن برام.

و دوتا از لباس هایش را از میان انبوه لباس ها بیرون کشید:

- این دوتا رو بذار.خریدام کجان؟ همه رو بیار.

اگر خوابش نگرفته بود بی شک روند آماده کردن چمدان همچنان ادامه داشت. چیزی نمانده بود حتی اشک گلی هم در بیاید که بالاخره رضایت داد و باقی کارها را گذاشت برای یک روز دیگر.

گلی که بالاخره از شر خرده فرمایشات خانمش رها شده بود. پله ها را یکی یکی پایین رفت و غر زد:

- تکلیفش با خودشم معلوم نیس. بیست بار نظرش عوض شد.

و با شنیدن صدای در هول زده بقیه پله ها را پایین رفت و مستقیم به سمت اتاق خودش قدم تند کرد.

۱۶ H+ 2 2:29 AM

پایش را که از فرودگاه بیرون گذاشت ساناز را دید که دوان دوان به سمتش آمد. دسته چمدان را محکمتر گرفت و به سمت او قدم تند کرد. ساناز آغوشش را برایش باز کرد:

- چطوری عشقم؟

آلاله جایی را توی هوا نزدیک گونه او بوسید و گفت:

- خوبم. فقط منو برسون که باید حتما دوش بگیرم. دیگه می خوام بالا بیارم.

بهروز به آنها نزدیک شد و به آلاله سلام کرد:

- سلام. خسته نباشی.

- مرسی بهروز...میشه این چمدون منو بیاری خیلی سنگینه. دستم درد گرفت.

بهروز سری تکان داد و چند لحظه به او خیره خیره نگاه کرد. که ساناز با آرنج زد به شانه اش و گفت:

- آره چرا نمیشه.

و وقتی آلاله مطمئن شد که دسته چمدان توی دست بهروز است راهش را کشید و به سمت ماشین بهروز راه افتاد. ساناز هم با قدم های تند خودش را به او رساند و گفت:

- همه اومدن فقط تو مونده بودی.

- باید کارای عید رو راست و ریست می کردم...دلم پیش باباست. ولی از طرفی هم نمی شد نیام.

۱۶ 2:29 AM

در صندوق عقب که بسته شد. آلاله در عقب را باز کرد و نشست. ساناز هم نگاهی به او و بعد بهروز انداخت و در عقب را باز کرد که بهروز به او غر زد:

- من راننده اتونم؟ بیا بشین جلو!

ساناز اخمی به او کرد و گفت:

- خیلی خب بابا.

بهروز زیر لب غرغری کرد که ساناز نشنید چون داشت ماشین را دور می زد که کنار بهروز بنشیدند. وقتی بهروز راه افتاد. آلاله گفت:

- بهروز منو بذار جلوی ویلای خودم. شبم خودم میام. نمی خواد بیای دنبالم.

بعد هم گوشی اش را درآورد و شماره پدرش را گرفت تا به او خبر بده رسیده است.

بهروز برگشته بود و به ساناز که خودش را به آن راه زده بود چشم غره می رفت. ساناز هم دست هایش را باز کرد و شانه ای بالا انداخت.

بهروز برای اینکه لجش را خالی کند. پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشینش از جا کنده شد.

- سلام بابا جون!

- آره رسیدم. سانی و بهروز اومدن دنبالم.

- نه خود سانی اصرار کرد وگرنه من گفتم با تاکسی می رم.

۱۶ 2:29 AM

بهروز برگشت و دوباره چپ چپ به ساناز نگاه کرد که ساناز باز هم خودش را به آن راه زد. بهروز باز هم حرصش را سر پدال بیچاره خالی کرد و آن را تا جایی که می توانست فشرد. آلاله تماسش را که تمام کرد، شیشه را پایین داد و بی توجه به سرعت سرسام آور بهروز چشم هایش را بست و مشغول لذت بردن از غرش موتور ماشین به همراه نسیمی که پر بود از بوهای خوب، شد. اگر ساناز دستش را روی پای بهروز نگذاشته بود احتمال داشت که در انتهای مسیر ماشین خودش هم هویتش را گم کند و عین هواپیما تک آف کند.

وقتی بهروز چمدان آلاله را جلوی در ویلایش روی زمین گذاشت، دست ساناز را گرفت و رو به آلاله گفت:

- شب می بینمیت.

ساناز به خوبی معنی این جمله را فهمید. یعنی اینکه بهروز از این یک قدم هم جلوتر نمی رود. و رسما او را تا ماشین خر کش کرد. آلاله فقط برای ساناز دست تکان داد و بعد هم وارد ویلا شد. با ورودش هم بهروز و هم ساناز صدای هیجان زده سگ هایش را شنیدند.

بهروز با حرص پشت فرمان نشست و گفت:

- فقط سگا می تونن براش از خوشی پارس کنن. وگرنه هیچ آدمی از این موجود خوشش نمی اد.

ساناز آرام به بازوی بهروز زد و گفت:

۱۶ H+ 2 2:29 AM

- درباره آلاله درست حرف بزن. هیچ کس مثل من آلاله رو نمی شناسه.

بهروز پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقا توی خنگ این دختره رو نمی شناسی. جوری از بالا به همه نگاه می کنه انگار بقیه نوکرشن. یه لطفا تو دهنش نمی چرخه. دختره نچسب...فک کرده کون آسمون وا شده افتاده پایین...

ساناز این بار با عصبانیت بیشتری سر بهروز داد زد:

- درباره آلاله درست صحبت کن!

- چشم..می خواستی چمدونشم تا بالا ببرم براش خریدم بکنم...

- بهروز آلاله خیلی تنهاست...

- یه کم اون اخلاق گهشو درست کنه از تنهایی در میاد..

ساناز این بار دستش را مشت کرد و با تمام نیرو به بازوی او کوبید:

- حرف دهنتو بفهم بهروز.

بهروز ناگهان خم شد و در طرف ساناز را باز کرد:

- پیاده شو!

ساناز با بهت به او نگاه کرد:

- بهروز...

بهروز به او که چشم هایش حالا از اشک خیس شده بود نگاه کرد. ساناز رویش را از او گرفت و به سمت در چرخید. بهروز دهانش را باز کرد ولی دوباره بست. ساناز پیاده شد و در را همانطور باز رها کرد. فقط

چند متر از ویلای آلاله دور شده بودند. می توانست برگردد و پیش آلاله بماند. با نوک انگشت قطره اشکش را گرفت. با آن کفش های پاشنه بلند راه رفتن روی آسفالت سخت بود. ولی ساناز بی اعتنا به راهش ادامه داد.

- ساناز....

ساناز نایستاد.

- سانی جان!

ساناز زیر لب غر زد:

- سانی جان و زهرمار که وقتی می گی سانی جان دل آدم کنده میشه.

وقتی بهروز بازویش را گرفت و کشید ساناز بالاخره ایستاد.

- چیه؟ گفتی پیاده شو پیاده شدم دیگه.

بهروز او را به سمت ماشین کشید:

- من یه شکری خوردم تو چرا اینقدر زود به حرف آدم گوش می دی؟

ساناز فین فین کنان به سمت ماشین بهروز رفت و دلخور گفت:

- تو نمی دونی؟

- چرا می دونم عزیزم. بیا سوار شود. برای همین از این دختره بدم میاد. همش باعث میشه ما با هم دعوا کنیم.

- اون باعث نمیشه. تو گیر دادی بهش.

- آخه من نمی دونم بین این همه آدم تو چرا با این دختره نچسب دوست شدی. هر جور بهش نگاه کنم نمی تونم یه نقطه مثبت توش ببینم.

ساناز فقط سرتکان داد:

- تو فقط سه ساله آلاله رو می شناسی ولی من بیشتر از نصف عمرم می شناسمش...

- خیلی خب بحثی نیست. اصلا آلاله خوب. بیا بریم. مگه قرار نیست موهاتو ویو کنی...تا شب کلی کاری داری.

ساناز به تقلای بهروز برای راضی کردن او لبخند زد:

- آره خیلی کار دارم.

بهروز اطراف را پایید و او را بغل کرد و گونه اش را بوسید:

- پس بریم؟

ساناز قانع شده شد و بهروز این را از نگاهش می فهمید و بالاخره توی ماشین نشست. وقتی دوباره ماشین بهروز حرکت کرد، آلاله نگاهش را از خیابان خالی از ساناز و بهروز گرفت و از پشت پنجره طبقه بالا کنار رفت. لباسش را عوض کرد و پله های شیشه ای مارپیچ را تا طبقه هم کف پایین رفت. ویلای خودش را بیشتر دوست داشت هم بخاطر معماری مدرنش و هم بخاطر خلوتی و ویوی زیبایش.

سرتاسر سالن اصلی را پنجره ای با شیشه ای منحنی فرا گرفته بود که

به فضای سبز پشت ویلا و استخر منتهی می شد و در دور دست می شد کوهای پوشیده از جنگل را دید.
به سمت آشپزخانه رفت و قهوه سازش را روشن کرد. از پنجره آشپزخانه می توانست خانه ی دو سگ نژاد ژرمنش را ببیند. لبخند زد و به سمت یخچال رفت. در را باز کرد و به محتویاتش نگاه کرد.
همانطور که خواسته بود یخچال پر بود. غذای سگ ها را برداشت و روی میز گذاشت. برای خودش یک قهوه درست کرد و وارد حیاط ویلا شد. قهوه اش را روی میز تابستانه زیر سایبان گذاشت و به سمت لانه سگ ها رفت.
- شلبی...الکس....بیاین پسرا...
صدای پارس سگ ها باعث شد لبخندش پهن تر شود. شلبی و الکس با دیدنش به سمتش دویدند و حتی الکس برای گرفتن غذا تقریبا روی دوپای عقب بلند شد. آلاله خنده کنان غذای سگ ها را توی ظرف غذا ریخت و دستش را به سر آنها کشید:
- پسرای خوب....دلتون که تنگ نشده بود ها؟
چند لحظه ای ایستاد و غذا خوردن آنها را تماشا کرد و بعد با همان لبخند روی لب هایش به سمت میزش رفت و سرحال از هوای خوب فروردین مشغول خوردن قهوه اش شد. نفسی گرفت و با لذت به تصاویر مقابلش نگاه کرد. سکوت و آرامش فضا را دوست داشت.

توی حال و هوای خودش بود که صدای برخورد چیزی به بوته ها باعث با اخم به سمت صدا برگردد. نگاهی به اطراف انداخت و از جا بلند شد. سگ ها مشغول بودند و عکس العملی نشان نداده بودند. ولی فکر کرد بهتر است خودش هم نگاهی بیاندازد. بین بوته های کنار دیوار چیزی توجهش را جلب کرد. از ایوان جلوی ساختمان وارد فضای سبز شد و راهش را به سمت دیوار سفالی حائل بین ویلای خودش و همسایه کج کرد. با دیدن توپ آبی و زرد مخصوص والیبال ابرویی بالا داد و توپ را برداشت.

صدای زمزمه های مبهمی را از آن طرف دیوار می شنید. تا یادش می آمد ویلای همسایه خالی بود. تمام ویلاهای این منطقه تازه ساز بودند و هنوز چندتایی خالی بود. خودش هنوز شش ماه نبود که اینجا را تحویل گرفته بود.

- مسخره است. اینجام شده عین محله های شلوغ تهران که همسایه ها از دست توپ بچه ها آسایش ندارن.

هنوز داشت با خودش بالا و پایین میکرد که سر یک نفر از بالای دیوار پیدا شد. نگاهش به سمت حیاط همسایه بود و داشت به یکی می گفت:

- الان می ندازیم. عین آدم بگیر.

و چرخید تا دست هایش را روی دیوار بگذارد و خودش را بالا بکشد که آلاله را دست به کمر دید که توپ را کف دستش گذاشته بود و با

اخم به او نگاه می کرد. پسر چند لحظه به او زل زل نگاه کرد و بالاخره به حرف آمد:

- سلام...عه....

آلاله فقط خیره خیره نگاهش کرد. پسر هول زده در حالی که سعی می کرد تعادلش را حفظ کند گفت:

- عذرمی خوام...

و از دید آلاله پنهان شد. آلاله دست به کمر و با بهت به دیواری که حالا کسی رویش نبود نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- عذر می خوای؟ عذر می خوای؟ همین؟؟؟

اینقدر شوکه شده بود که اصلا نمی دانست باید چه عکس العملی نشان بدهد. یک دور دور خودش چرخید و بعد با حرص توپ را به سمت انتهای فضای سبز پرت کرد. توپ به زمین خورد و راهش را کج کرد و پشت بوته ها جایی گم و گور شد. آلاله دست هایش را از هم باز کرد و چشم هایش را بست و به خودش گفت:

- نفس عمیق...آلاله نفس عمیق....

فایده نداشت. اینقدر از دست پسر همسایه عصبی بود که نتوانست با نفس عمیق خودش را راضی کند. با قدم های بلند به سمت ساختمان رفت. شنل بهاره اش را روی شانه هایش انداخت و مستقیم به سمت در خانه رفت:

- وقتی هر تازه به دوران رسیده ای فوری می دوه و شمال ویلا می خره اوضاع میشه این. وقتی فرهنگشو نداری بشین تو خونه ات مزاحم آرامش مردم هم نشو.... دست انداخت به قفل در و با حرص باز ش کرد:

- من نمی دونم به چه حقی از روی دیوار خونه من بالا اومد...پسره...

ولی در که کاملا باز شد پسری که از روی دیوار سرک کشیده بود درست مقابلش ایستاده بود. قدش بلند بود و آلاله مجبور شد سرش را کمی بالا بگیرد. از اینکه صندل های بدون پاشنه اش را پوشیده بود از خودش لجش گرفت. هیچ دوست نداشت وقتی می خواهد با یک نفر از موضع قدرت برخورد کند مجبور باشد از پایین به او نگاه کند. گرچه حس می کرد اگر ورساچه های پاشنه ۱۰ سانتی اش را هم می پوشید باز هم باید کمی بیشتر از کمی سرش را بالا می گرفت. آلاله نفس پرصدایش را از بینی اش بیرون داد و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

- بفرمایید؟

- سلام!

آلاله دوباره نفس عمیق کشید. در شأنش نبود که صدایش را بیاندازد به سرش و داد و بی داد کند. سری تکان داد و گفت:

- شما برای چی از دیوار خونه من اومدین بالا؟

پسر روبه رویش کمی گردنش را خم کرد و گفت:

- هیچ توجیهی ندارم. فقط می تونم عذرخواهی کنم.
آلاله چانه اش را بالا داد. خوب بود. خود پسر می دانست که در کدام موضع است. با چشم های باریک شده او را نگاه کرد و گفت:
- می تونم همین الان به پلیس زنگ بزنم.
پسر با همان سرپایین افتاده گفت:
- کاملا حق با شماست. اگر اجازه بدین من خودم تماس بگیرم..
و گوشی اش را درآورد و مشغول شماره گیری شد. آلاله چندبار پلک زد. این اصلا با تصوراتش از داد و بیداد کردن با پسر همسایه همخوانی نداشت. بر طبق محاسباتش پسر رو به رویش باید توجیه می کرد و کمی هم حق به جانب می بود. خشمش به همان سرعت که آمده بود فروکش کرد و دستش را بالا برد تا توجه کاوه را به خودش جلب کند و در همان حال صدایش زد:
- جناب..
پسر بالاخره سرش را بالا آورد به او نگاه کرد. به دختری با موهای طلایی بلند که مقداری از آنها روی یک شانه اش ریخته بود و مقداری هم پشت سرش رها شده بود. تارهای طلایی موهایش به قدری نازک بودند که مثل نخ های ابریمشی همراه نیسم ملایمی که می وزید تکان می خوردند. لب هایش را تر کرد و گفت:
- نگارین...کاوه نگارین.

۱۶ 2:32 AM

آلاله به چشم های کاوه نگاه کرد که رد عذرخواهی به وضوح درشان پررنگ بود و دوباره با غرور چانه اش را بالا داد:

- جناب نگارین بفرمایید که به چه اجازه ای اومدین روی دیوار ویلای من؟

و دست به سینه ایستاد. کاوه نگاهش را از روی موهای طلایی دختر گرداند روی چشم های طوسی درشت و پراز خشم اش که با جدیدت و اخم به او خیره شده بودند. واژه ها را کنار هم چید و گفت:

- جسارت بنده رو ببخشید. ما چند روزی هست اینجا هستم. ویلای شما خالی بود. متوجه نشدم که...

و نگاهش را از روی چشم های به لب های رژ خورده او سوق داد و با مکث و لبخند خجالت زده ای ادامه داد:

- شما تشریف آوردین.

آلاله توی دلش گفت:

- حیف که داری مودبانه برخورد می کنی و عذرخواهی کردی!

ولی رو به کاوه با اخم ادامه داد:

- الان به نظر خودتون این توجیه خوبیه؟

کاوه سر تکان داد:

- به هیچ وجه. من الان به اندازه کافی شرمنده شما هستم. هر تصمیمی شما بگیرین به دیده منت؟

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۶ H+ 2 2:32 AM

و دوباره به چشم های او نگاه کرد و لبخند زد. آلاله نگاهش را از او گرفت و متفکر به زمین دوخت. نفسی گرفت و گفت:

- روزای قبلم که من نبودم این اتفاق افتاده بود؟ یعنی روی دیوار و...

کاوه تند سرتکان داد:

- نه...نه.... اصلا! این اولین باره نه تنها روی دیوار شما که اولین باره توی زندگیم همچین کاری میکنم. به جان خودم!

و دستش را روی قلبش گذاشت. آلاله گوشه لبش را جوید. زیاد دیده بود از این جنگولک بازی ها و به راحتی سرش کلاه نمی رفت. دست به سینه شد و سری تکان داد:

- پس دفعه اول بود؟

کاوه بدون اینکه دستش را از روی قلبش بردارد سر تکان داد. آلاله نفسی گرفت و گفت:

- بسیار خب. عذرخواهی تون رو می پذیرم.

ابروهای کاوه بالا پرید و جمله «ممنون از توجه ملوکانه» را قورت داد. آلاله سری به نشانه روز خوش یا خداحافظی تکان داد و خواست داخل برگردد ولی وقتی کاوه حتی ذره ای از جایش تکان نخورد. آلاله برگشت و سوالی به او نگاه کرد و گفت:

- حرف دیگه ای مونده جناب نگارین؟

کاوه سینه ای صاف کرد و دستش هایش را پشت کمرش توی هم قفل کرد و گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۶ 2:32 AM

- عه...اگر مشکلی نیست توپ مارو هم بدین.

آلاله چند بار پلک زد و انگار تازه یادش آمد توپ را چه کرده است.

- بله توپ!

و برگشت و به داخل خانه نگاه کرد.

- سرکارخانم؟

آلاله برگشت و به او نگاه کرد و همزمان به این فکر کرد که چه جوابی برای گم و گور کردن توپشان به او بدهد.

- توپ!

آلاله با انگشت خانه را نشان داد و گفت:

- باید برم از حیاط اون طرفی بیارمش.

- مشکلی نیست. منتظر می مونم.

و دوباره لبخند زد. قبل از اینکه آلاله جوابی بدهد مازراتی مشکی رنگی مقابل در ترمز کرد. آلاله پوفی کرد و به راننده نگاه کرد. دختر جوانی از آن پیاده شد. نیم نگاهی مشکوکی به کاوه و بعد به آلاله انداخت. به سمت او رفت و سلام کرد:

- سلام این کیه؟

ابروهای کاوه بیشتر بالا رفت. با چشم سرتاپای دختر را کاوید. مانتوجلو باز کرم. شلوار تنگ مشی و بلوز کوتاه قرمز رنگ. موهایش باز بود و اطرافش رها شده بودند و شال کرمش دور گردنش بی استفاده افتاده بود. آلاله او را با دست داخل کشید و گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۶ 2:32 AM

- برو تو!

و رو به کاوه گفت:

- از دیوار براتون می ندازم.

و در را روی چهره بهت زده کاوه بست.

- ریموتت کجاست. بزن ماشینو بیارم تو!

آلاله به سمت خانه راه افتاد و گفت:

- برا چی اومدی مرسده؟

مرسده تا داخل ساختمان پشت سرش رفت. آلاله جلوی در ایستاد و گفت:

- پرسیدم برای چی اومدی اینجا؟

- آیدا دعوتم کرد.

آلاله نگاهش را از او نگرفت:

- میگم چرا اومدی اینجا؟ اینجا، یعنی ویلای من!

مرسده نگاهی به کنسول کنار در و بعد هم عسلی های کنار ست راحتی انداخت و گفت:

- ریموتت کو؟

آلاله دست به سینه ایستاد و مستقیم به او نگاه کرد بلکه بتواند کمی روی این دخترخاله عوضی اش تاثیر بگذارد:

- پرسیدم برای چی اومدی اینجا؟

مرسده به جستجویش ادامه داد و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

- فرداد باهام کات کرد. منم تنها بودم اومدم اینجا.
آلاله همانطور زل زل نگاهش کرد و بعد پوزخند صدا داری زد. به سمت کنسول رفت و از کشویش ریموت را بیرون کشید و تقریبا روی کنسول کوبید:
- باورم نمیشه!
مرسده بی خیال به سمت کنسول رفت و ریموت را برداشت به او نگاه کرد:
- چی؟ اینکه فرداد باهام کات کرده یا اینکه تنها بودم؟
آلاله دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
- مورد اول که دور از ذهن نیست...ولی مورد دوم...تا فردا معلوم میشه...
مرسده نگاهش را از او گرفت و گفت:
- می رم ماشینمو بیارم تو!
و راهش را کشید و رفت. آلاله با تاسف او را نگاه کرد و به سمت کاناپه راحتی رفت و روی آن نشست و از پهلو روی کاناپه افتاد. از بین در ورودی ساختمان ماشین مشکی رنگ مرسده را دید که وارد خانه شد و به سمت محل پارک ماشین ها رفت. در پشت سرش آرام آرام بسته می شد و آلاله قامت کاوه را می دید که هنوز آنجا دست به جیب ایستاده بود.

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۶ H+ 2 2:32 AM

اینقدر به همان مسیر نگاه کرد تا بالاخره مرسده وارد شد و بلافاصله شالش را از دور گردنش برداشت و روی کاناپه تکی انداخت.
آلاله از آن زاویه ای که دراز کشیده بود به او نگاه کرد که انگار روی دیوار راه می رفت. مستقیم به سمت آلاله رفت و جلویش ایستاد. از آن فاصله فقط زانو هایش در دیدش قرار داشت. مرسده مانتوی جلو بازش را هم در آورد و کنار شالش انداخت:
- چیزی برای خوردن هست؟
آلاله بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:
- تو یخچال همه چی هست.
مرسده بدون حرف به سمت آشپزخانه رفت و گفت:
- این پسره هنوز جلوی در بود.
آلاله این بار بلند شد و نشست. دستی به موهایش کشید و بدون اینکه به مرسده اعتنایی بکند به سمت حیاط رفت.
- قهوه می خوری؟
آلاله فقط جواب داد:
- نه!
- نگفتی این پسره کی بود؟
ولی آلاله وارد ایوان شده بود و داشت نگاهش را توی محوطه سبز ویلا می گرداند تا توپ کاوه را پیدا کند. صدای مرسده را از پشت سرش شنید:



Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and



- بدک نبود!

آلاله باز پوزخند زد و پله های منتهی به محوطه پایین را طی کرد.

صدای مرسده از روی ایوان به گوشش رسید:

- از کجا می شناسیش؟

آلاله به سمتی که توپ را پرت کرده بود رفت و نگاهش را بین بوته ها چرخاند. مرسده که جوابی از او نگرفت برگشت داخل. آلاله کلافه نفسی گرفت:

- اه..کجاست پس؟

و مسیرش را چندین بار تغییر داد و بالاخره پیدایش کرد. راه رفته را برگشت و به سمت دیوار رفت و توپ را دو دستی گرفت و توی حیاط همسایه انداخت. صدای یک نفر را شنید که داد زد:

- ممنون!

آلاله به سمت ساختمان برگشت مرسده با فنجان قهوه اش روی صندلی های تابستانی نشسته بود و به استخر خالی نگاه می کرد.

- آبش نمی کنی؟

آلاله روی یکی از صندلی ها نشست و او هم به استخر خالی نگاه کرد:

- هنوز سرده برای شنا!

- پس همسایه جدیده!

آلاله موهایش را گرفت و با دست مرتب کرد و روی یک شانه اش انداخت. به پشتی صندلی اش لم داد و گفت:

۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

- مثل اینکه!

مرسده به ته فنجان قهوه اش نگاه کرد و گفت:

- یه مسطیل افتاده ته فنجونم. یعنی یه دعوا در پیش دارم...

آلاله سرش را چرخاند و به او مستقیم نگاه کرد. بعد هم بلند شد و به سمت ساختمان رفت:

- می رم دوش بگیرم. می تونی اتاق پایین رو برداری!

- وسایلم جا موند توی ویلاش...

آلاله مکث کرد. برگشت و نگاهش کرد:

- بهش پیام بده یکی بیاره تحویل بده.

مرسده بدون اینکه نگاهش را از منظره بگیرد گفت:

- اگر خواستی می تونم موهاتو برای شب سشوار بکشم.

آلاله جوابش را نداد. فقط زل زل نگاهش کرد. مرسده بدون اینکه نگاهش را از داخل فنجانش بگیرد گفت:

- آذین همیشه...

آلاله تقریبا داد زد:

- کافیه...

و دست هایش را مشت کرد و بعد چرخید و پله های شیشه ای را بالا رفت. چند لحظه همان وسط ایستاد و سعی کرد خودش را آرام کند. توی فنجانش دعوا نیافتاده بود. دلش هوس دعوا کرده بود. تلافی کات

کردن فرداد را می خواست سر او دربیاورد. دیگر اینقدرها می شناختش.
به چمدان باز نکرده اش نگاه کرد و به سمتش رفت. چه لزومی داشت به او فکر کند. هزار تا چیز بهتر وجود داشت که می شد بهشان فکر کرد. مثلا دریای دوست داشتنی اش که تنها به اندازه چند دقیقه پیاده روی با آن فاصله داشت.
کنار چمدان زانو زد و دانه دانه لباس ها را درآورد و توی کمد گذاشت. وسایلش را مرتب کرد و بعد جلوی آینه ایستاد و کلافه به خودش نگاه کرد. یک جمله توی سرش چرخ می خورد: «کاش امشب مرسده نیاد».
نفس کلافه ای کشید و حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت.
در را نبسته بود که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به تصویر خاله اش انداخت و صفحه را لمس کرد:
- سلام خاله!
- سلام فدات شم خوبی؟
- ممنون. شما خوبین؟ آقای سهیلی خوبن؟
- فدای تو! مام خوبیم...آلاله جان؟
آلاله سری تکان داد و نفسش را بیرون داد می توانست جمله بعدی را حدس بزند.
- از مرسده خبر داری؟

۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

آلاله روی تخت نشست و پوزخند زد. کاملا درست حدس زده بود. این لحن خاله خانم و زنگ زدن ها و قربان صدقه هایش زمانی بود که مرسده خودش را گم و گور می کرد. درحالی که موهایش را به بازی گرفته بود گفت:

- بله خاله جان!

صدای خاله اش به وضوح تغییر کرد:

- راست می گی؟کجاست؟ دیدیش؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- بله! اینجاست. پیش منه!

خاله اش متعجب پرسید:

- اومده خونه شما؟

آلاله بلند شد و قدم زنان به سمت پنجره رفت.

- خاله من شمالم.

از آنجا می توانست کمی از حیاط ویلای کناری را ببیند. خبری از کاوه و کسانی که احتمالا با آنها والیبال بازی می کرد نبود.

- شمال؟

- بله.

- مرسده ام پیش توعه؟

- بله. نیم ساعتی میشه رسیده!

۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

- باشه خاله جون بهش چیزی نگی. خوشش نمی اد من از این و اون سراغش رو بگیرم. اخلاقش رو که می دونی.
- نگران نباشین حرفی نمی زنم. خاله جان من باید برم دوش بگیرم. اجازه می دین؟
- برو عزیزم. ببخشید مزاحمت شدم.
- خواهش می کنم سلام برسونید.

و بی حوصله تماس را قطع کرد و به سمت حمام رفت. یک ساعت بعد دوش گرفته با یک پیراهن بلند آستین حلقه ای نخی نارنجی که طرح های شلوغ رنگی داشت از پله پایین آمد. مرسده روی صندلی توی ایوان نشسته بود و سیگار می کشید. از همانجا هم می توانست ته سیگارهایی را که توی فنجان قهوه اش خاموش کرده بود ببیند.

اخمی کرد و به سمت او رفت.

- تصمیم گرفتی با سرطان ریه بمیری؟

و سیگار را از دست او کشید و توی فنجان کنار باقی سیگار ها خاموش کرد.

- هی بچه مواظب حرف زدنت باش. من پنج سال از تو بزرگترم!

و دستش را بالا آورد و عدد پنج را با انگشتانش به او نشان داد. آلاله دستش را کنار زد و فنجان را برداشت و به سمت سالن رفت:

- کاملا از رفتارت معلومه!

مرسده هم بلند شد و دنبالش راه افتاد و وارد خانه شد:



۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

- از تو انتظار نمی ره منو درک کنی!
آلاله با حرص فنجان را با متحویاتش توی سطل انداخت. این فنجان دیگر به درد قهوه خوردن نمی خورد. برگشت و با اخم به او نگاه کرد.
مرسده دست به سینه شد و گفت:
- چیه؟ می خوای بگی خیلی پاک و دست نیافتنی هستی؟ برو بین چیا که پشت سرت نمی گن!
و پوزخند زد. آلاله دستی به پیشانی اش کشید و گفت:
- منصرف شدم. دوست ندارم اینجا بمونی. برو ویلای خودتون. خیلی بزرگتر و دلبازترهم هست. تنهایی هر غلطی هم دلت خواست می تونی بکنی.
مرسده قدم زنان به سمت کاناپه رفت و خیلی آرام رویش نشست و پاهایش را روی هم انداخت:
- فکرکردی خودت خیلی تو دل برویی؟ هع! همیشه همین بودی. همیشه...برخلاف آذین...
- مرسده بس کن!...اسم آذین...رو نیار...
مرسده از جا پرید و با خشمی که منشاش برای آلاله معلوم نبود گفت:
- نه تو بس کن! تو بس کن آلاله! آذین مرد. می فهمی آذین مرده. دست از سرش بردار دست از سر من بردار بذار منم زندگیمو بکنم.
و دست هایش را باز کرد و گفت:

Copied to clipboard

۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

- فکر می کنی دارم زندگی می کنم؟ فکر می کنی خیلی داره بهم خوش می گذره؟

آلاله با دست هایی که می لرزید در خانه اش را نشان داد:

- همین....همین....الان از این خونه برو بیرون....دیگه حق نداری بیای...فهمیدی...حق نداری...

مرسده انگار دیوانه شده بود. دوباره صدایش را بالا برد و تقریبا جیغ کشید:

- نه نمی رم. این حرفا رو سال ها پیش باید بهت می زدم...باید حالیت می کردم که اینجوری به من نگاه نکنی...که همه چیزو ندازی گردن من....می فهمی...من مقصر نبودم...تو باعث عذاب همه ای...می فهمی؟

آلاله گوش هایش را گرفت:

- بس کن...بس کن ....

دلش نمی خواست بشنود. دلش نمی خواست اسم آذین را از دهان مرسده بشنود. ولی مرسده ولی کن نبود. با خشمی که انگار بعد از سال ها فوران کرده بود به سمت او آمد و دست هایش را از روی گوش هایش برداشت... و توی صورتش داد زد:

- من مقصر نبودم...خودش عاشق مهرداد شد....خودش خواست...خود لعنتیش زندگیشو به گند کشید...می فهمی..

۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

تمام تنش می لرزید....نباید می گذاشت مرسده ادامه بدهد. باید همین الان دهانش را می بست. او مقصر بود. او مقصر بود که آذین مرده بود. او پای مهرداد لعنتی را به زندگی خواهرش باز کرده بود. او خواهرش را گرفته بود. باید قبول می کرد. باید!

- دهنت رو ببند..مرسده...ببندش...

فک لرزانش نمی گذاشت حرف بزند. انگار حجم عظیمی از هوا توی ریه هایش گیر کرده بود و نفسش بالا نمی آمد.

- تو...تو....

و انگار دیگر فکش از هم باز نمی شد. مرسده با دیدن حالت او به آنی دهانش را بست. شانه هایش را محکم تر گرفت و وحشت زده و پر از بغض صدایش زد:

- آلاله؟ آلاله غلط کردم.

آلاله با فکی قفل شده و تنی لرزان نگاهش می کرد.

- آلاله تو رو قرآن...دیگه هیچی نمی گم...

ولی دیگر دیر شده بود. بدنش سرد شده بود و زانوهایش داشت خم می شد. مرسده وحشت زده او را در آغوش گرفت و روی زمین خواباندش. دستی به صورتش زد و دوباره با گریه صدایش زد. ولی چشم های آلاله بسته بود. مرسده وحشت زده از جا بلند شد. نمی توانست او را تا ماشین ببرد. چکار باید می کرد؟ فک قفل شده آلاله و بدن سردش به وحشتش انداخت. اگر بلایی سر او هم می آمد؟

۱۶ 2:33 AM
imazhnovel

آلاله تقلای او را می شنید. صدای قدم هایش را و گام هایی که روی سنگ فرش منتهی به ساختمان می دوید. و بعد آرام آرام همه صداها محو شد.

بهاره شریفی

روی تخت چشم باز کرد. قاصدک های پرتقالی روی زمینه کرم می گفتند که توی اتاق خودش نیست. اگر روی تخت خودش بود الان باید زمینه آبی و پر از ابرهای سفید کوچک مقابلش قرار می داشت.

گردنش را کمی چرخاند. پنجره بزرگ شیشه ای باز بود و نور نه چندان تند خورشید اتاق را روشن کرده بود. پرده های حریر سفید با باد ملایمی تکان می خوردند. خوب که گوش می داد از دور دست می توانست صدای موج های دریا را که به ساحل می خورد بشنود.

به پهلو خوابیده بود و پتوی نازکی رویش انداخته شده بود. به مجرد باز کردن چشم هایش تمام حوادث جلوی چشمش آمد. پلک هایش را روی هم فشرد. از اینکه فهمیده بود جلوی مرسده از حال رفته است حالش از خودش به هم خورد. روی تخت که نشست احساس کرد کمی سرش گیج رفت.

صدای زمزمه ای که از حیاط می آمد باعث شد دست از بررسی حس و حال خودش بردارد. اخم کرد. به آرامی از روی تخت بلند شد. این بار خبری از سرگیجه و ضعف نبود. با رضایت سری تکان داد و به سمت پنجره رفت.

از بین پرده حریر کاوه و مرسده را دید که به ماشین مرسده تکیه داده بودند و با هم حرف می زدند. آلاله دست هایش را مشت کرد و پلک هایش را روی هم فشرد.

باعث شده بود او به این حال روز بیافتاد و خودش با خیال راحت رفته بود پی لاس زدنش. دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. برای پیدا کردن صندل هایش نگاهی به اطراف اتاق انداخت و وقتی ندیدشان نوک پا وارد سالن شد. از برخورد کف پایش با سرامیک های سالن دلش زیر رو رو شد. توی سالن هم چشم چرخاند و بالاخره صندل هایش را کنار ورودی آشپزخانه دید که هر لنگه اش طرفی افتاده بود. نوک پا به سمت آنها رفت و کفش را پوشید.

هیچ دوست نداشت جلوی یک غریبه مستاصل و ضعیف به نظر برسد. سراغ دستشوئی رفت. آبی به صورتش زد. موهایش را مرتب کرد و با قدم هایی که سعی می کرد محکم باشد به سمت خروجی ساختمان رفت.

در را بی هوا باز کرد و جلوی ورودی دست به کمر ایستاد. مرسده با دیدن او سیگار نصفه اش را روی زمین بین شن های درشت کف حیاط انداخت و با قدم هایی بلند خودش را به او رساند.

چشم هایش قرمز بود و آلاله می دانست که گریه کرده. قبل از اینکه از حال برود صدای گریه هایش را شنیده بود.
مقابلش ایستاد و نگاه مضطربش را توی صورت او چرخاند:
- خوبی؟
و دستش را به سمت صورت او بالا آورد که آلاله بدون مکث دستش را کنار زد و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:
- تو بذاری آره!
و با چانه به کاوه اشاره کرد و گفت:
- خودت به زور اینجایی به چه حقی یه غریبه رو راه دادی تو ویلای من؟
مرسده تک پله جلوی ورودی را بالا رفت و صدایش را آهسته کرد و با حرص گفت:
- توی اون وضعیت چکار می تونستم بکنم؟ تنهایی کاری از دستم برنمی اومد.
و با سرش به کاوه اشاره کرد که هنوز از جایش تکان نخورده بود و با سرخوشی که نشان می داد حوادث یک ساعت پیش را فراموش کرده است گفت:
- شانس آوردیم دکتره!
ابروهای آلاله به آنی بالا رفت.

- عجب؟ من حالم بد میشه بعد درست تو همسایگی ها یه دکتر سرو کله اش پیدا میشه! جالب شد. تازه دکتری که از دیوار مردمم بالا میره.

قسمت دوم جمله اش را بلندتر گفت؛ به اندازه ای که کاوه هم شنید و باعث شد تکیه اش را از ماشین مرسده بگیرد و به سمت آنها بیاید. آلاله چشم هایش را ریز کرد و به او که قدم زنان به او نزدیک می شد نگاه کرد و سرش را تکان داد تا موهایی که جلوی صورتش را گرفته بود کنار بروند. ولی نسیمی که می وزید موها را برمی گرداند سر جایشان. از پسرهایی که ناگهان خودشان را وسط زندگی اش می انداختند هیچ خوشش نمی آمد.

- - بهش بگو بره رد کارش!

مرسده اخم کرد:

- عوض تشکرته! داشتی می مردی؟

آلاله به او پوزخند زد:

- نگران نباش من از این چیزا نمی میرم.

و به سمت او خم شد و گفت:

- ولی از دست تو بعید نیست..

کاوه درست مقابلش ایستاد و مستقیم نگاهش کرد:

- خوبین خانم نواب؟

آلاله نیم نگاه پر از بد و بی راهی به مرسده انداخت.

- خدا می دونه توی همین چند دقیقه دهن گشادش رو باز کرده و چه حرفایی زده.

- آقای دکتر با شمان!

مرسده این را گفت و لبخندی به کاوه زد. آلاله نگاهش را از مرسده گرفت و به کاوه داد:

- بهترم! آقای...دکتر!

و پوزخند زد. کاوه لبخند زد و گفت:

- قیافه ام به دکترا نمی خوره؟ یا به شارلاتانا می خوره؟

آلاله سری تکان داد و گفت:

- برام باورش سخته کسی که چند ساعت پیش داشت از دیوار خونه ام بالا می اومد بتونه دکتر باشه! یه خورده نمی خونه با هم.

مرسده عقب کشید و به دیوار تکیه داد. یک پایش را روی پله گذاشت و موهایش را جمع کرد و روی شانه اش انداخت و گفت:

- تو کلا غیر از خودت و حرفات همه برات عجیب و غیر قابل باورن. دکتر فکر میکرده اینجا خالیه اومده توپش رو برداره...کجای این کار عجیبه؟

واقعا دلش می خواست دست بیاندازد و موهای مرسده را تا جا داشت بکشد. بعد هم ناخن بلندش را بکند توی چشمش تا دیگر

جلوی یک غریبه با او اینطور حرف نزند. کاوه با یک ابروی بالا رفته او را نگاه کرد:

- اصراری ندارم باور کنین.

و مستقیم به او نگاه کرد. آلاله هم لجوجانه به او خیره شد انگار می خواست ازچشم هایش بخواند که چقدر راست می گوید.

- یه قهوه با ما بخورین جناب دکتر!

جمله مرسده خط نگاه آنها را برید. کاوه رو به مرسده گفت:

- مزاحم نمی شم..بعد از اون اگر پانیک اتک باشه بهتره خانم نواب کافئین نخورن.

آلاله خیره خیره نگاهش کرد. گفته بود اصراری ندارد باور کند دکتر است. ولی کاملا معلوم بود که دارد تلاشش را می کند.

مرسده تکیه اش را از دیوار کند و کف دستش را روی بازوی کاوه گذاشت:

- شما بمونین بهتره. ممکنه دوباره حالش بد بشه.

آلاله نتوانست این بار ساکت بماند و بهت زده او را صدا زد:

- مرسده!

مرسده به او اعتنایی نکرد و کمی کاوه را به سمت در هول داد:

- من از طرف آلاله عذرخواهی میکنم. از بچگی یه خورده غد بود.

آلاله حرص می خورد و نمی خواست جلوی این غریبه به جان دخترخاله اش بیافتد. هر چه که بود او یک غریبه بود که از قضا داشت با او همسایه می شد و قرار نبود یک غریبه از تمام جزئیات زندگی آنها با خبر شود و همین اول کار بداند که چه دخترخاله مزخرفی دارد. کسی که هر چه آلاله می خواهد او را از خودش دور کند نمی تواند.

گاهی یادش می رفت مرسده از او پنج سال بزرگتر باشد. شاید دلیلش این بود از بچگی با بچه های کوچکتر از خودش همبازی بود. مرسده، ساناز، خودش و او....آذین.

درک نمی کرد چطور می توانست به این راحتی با یک نفر صمیمی شود و حتی او را لمس کند. کاوه با تفریح نگاهش را بین آن دو نفر چرخاند:

- می ترسم بیام تو...و خانم نواب این بار جدی جدی به پلیس زنگ بزنن.

آلاله لب هایش را به هم فشرد و با چشم برای مرسده خط و نشان کشید و فقط گفت:

- بفرمایید.

باد از چند دقیقه قبل شدیدتر شده بود و خورشید داشت بین ابرها پنهان می شد. آلاله راهش را کشید و رفت به سمت سالن و

دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد عصبی نشود. دلش یک حمله دیگر نمی خواست. صدای کاوه را شنید که به او گفت:

- اول شما!

آلاله پوزخند زد. مرسده وارد شد و کاوه پشت سرش قدم زنان و بی خیال وارد راهرو شد. نگاهی به دکور ساده ولی در عین حال شیک، زیبا و چشم نواز ویلای آلاله انداخت و گفت:

- دکور جالبیه. کار کیه؟

مرسده روی یکی از مبل ها نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- بفرمایید جناب دکتر....کار یکی از دوستای آلاله است.

کاوه به آلاله که کنار قهوه ساز ایستاده بود و بی توجه به آنها از پنجره به لانه سگ ها نگاه می کرد نیم نگاهی انداخت و به سمت کاناپه ای دورتر از مرسده رفت و در حالی که می نشست، گفت:

- می تونم شماره اشون رو داشته باشم...برای دکور ویلا می خوام..

با اینکه این حرف را خطاب به آلاله گفته بود ولی مرسده جواب داد:

- ایران نیست. رفته ایتالیا برای ادامه تحصیل...

۱۷ 4:45 PM
imazhnovel

کاوه تکیه داد و به آلاله که توی آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد. نیم رخش با آن غم پنهان ته چهره اش مجسه ای بی نظیر از او ساخته بود. با آماده شدن قهوه ها آلاله مرسده را صدا زد.

مرسده از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه برگشت. آلاله به سمت اتاق قاصدکی رفت و پنجره را بست. باد نزدیک بود پرده ها را از جا در بیاورد.

مرسده نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- چه هوای بدی شده!

و رو به کاوه گفت:

- قهوه اتون!

آلاله از اتاق بیرون آمد و ناچار روی کاناپه دورتر از هر دوی آنها نشست. پایش را روی هم انداخت و از شیشه بزرگ سالن به بیرون خیره شد. مرسده رو به آلاله گفت:

- مهمونی آیدا به هم نخوره!

و به ابرهایی که هر لحظه تیره تر می شدند نگاه کرد.

- فکر نمی کنم. حرفی از فضای باز نبود.

کاوه قهوه اش را به لب برد و گفت:

- هواشناسی گفته بود بارون در پیشه. البته با تعدادی هشدار...



۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

آلاله نگاهش را از بیرون گرفت. به نظرش مسخره بود. با یک دکتر غریبه از آسمان نازل شده و دخترخاله ابلهش در سه راس یک مثلث توی سالن ویلایش نشسته بود و درباره آب و هوا حرف می زد. اتفاقی که حتی یک درصد به آن فکر نکرده بود. گرچه مرسده همیشه با خودش دردسر می آورد. چه زمانی که بچه بودند و چه...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست. صدای برخورد فنجان به میز شیشه ای و جمله کاوه هم زمان شد:

- حالتون خوبه؟

آلاله چشم هایش را باز کرد و کاوه را دید که کنارش نشست.

- اجازه می دین؟

و دستش را به سمت او برد و منتظر نگه داشت. آلاله لب هایش را به هم فشرد:

- خوبم!

و به دست در هوا مانده کاوه نگاه کرد.

- چیزیم نیست.

کاوه دستش را به او نشان داد و گفت:

- یه معایه ساده است.

آلاله خیره شد توی چشم های کاوه:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

- آقای دکتر من از این حربه برای گول زدن بچه ها استفاده می کنم برای اینکه دندوناشون رو نگاه کنم.
و ابرویی بالا داد. لبخندی کم کم صورت کاوه را پوشاند و دستش را انداخت و گفت:
- پس شمام دکترین...البته قصدم گول زدن نبود. نمی خواستم بدون خواست شما کاری بکنم...
و خودش را عقب کشید و ادامه داد:
- ولی به شما کاملا میاد که دندون پزشک باشین!
مرسده ته مانده فنجانش را خورد و با پوزخند گفت:
- از همون بچگی با ما فرق داشت...برای همین اون دکتر شد ما...
آلاله او را جدی صدا زد:
- مرسده!
مرسده پوزخند زد و شروع به چرخاندن محتویات ته فنجانش کرد. کاوه نگاهش را بین آن دو نفر چرخاند و انگار که از جو پر تنش بین آنها چیزی فهمیده باشد برای اینکه بحثی پیش نیاید گفت:
- برای این حمله هاتون دکتر رفتین؟

Liked by shavestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

آلاله نگاهش را از مرسده گرفت که دوباره توی فنجان قهوه اش غرق شده بود و معلوم نبود دنبال چه نشانه ای میگردد. البته حدسش سخت نبود که دنبال جنس مذکر بعدی.

- خیلی وقت بود دیگه سراغم نیامده بودن.

و با اخم به مرسده نگاه کرد.

- باید دنبال عاملش باشید...چیزی که دوست ندارین و هر وقت..

آلاله ناگهان بلند شد. کاوه با تعجب او را نگاه کرد:

- چی شد؟

آلاله به او از روی شانه نگاه کرد. چرا بلند شده بود؟ چرا داشت این رفتار غیر نرمال را از خودش نشان می داد؟ کاوه با موشکافی او را نگاه کرد و مردد در ادامه جمله اش گفت:

- یه چیزی... شما رو اذیت می کنه!

آلاله نفس عمیقی کشید و برگشت و به او نگاه کرد:

- تخصصتون روان پزشکی بود؟

کاوه دست هایش را بالا برد:

- معذرت می خوام منظوری نداشتم. فقط خواستم کمکی کرده باشم...

- کمک لازم ندارم. الان هم خوبم!

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

کاوه گوشه لبش را جوید. مرسده که انگار اصلا حواسش به مکالمه آنها بود سرش را از توی فنجان قهوه اش در آورد و گفت:

- یه پرنده افتاده تو فنجونم یه خبر خوب تو راهه!

آلاله نگاه کلافه اش را به سقف دوخت و بعد رو به مرسده گفت:

- شب مگه دعوت نیستی؟ کاری نداری؟

ولی قبل از جواب دادن مرسده کاوه از جا بلند شد:

- عذرخواهی می کنم که مزاحم شدم. بهتره من دیگه برم.

این جمله دقیقا چیزی بود که آلاله می خواست بشنود. حالا که مهمان ناخوانده اش داشت می رفت می توانست راحت و مودبانه لبخند بزند:

- خواهش می کنم.

و به او منتظر نگاه کرد. کاوه نگاهش را از او گرفت و سری تکان داد و رو به مرسده هم گفت:

- با اجازه خانم مرسده!

و سمت در راه افتاد. مرسده از جا پرید و پشت سرش تا دم در رفت. آلاله دست به سینه نگاهش کرد. اینقدر همانجا ایستاد تا مرسده رفت و برگشت. وقتی برگشت یک کارت ویزیت توی دستش بود و مشغول خواندنش. نزدیک او که رسید گفت:

- بفرما...دیدی دکتره!

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

و کارت را جلوی صورت او گرفت. آلاله از همان فاصله هم اسم او را دید:

- کاوه نگارین...پزشک عمومی...زنان، اطفال، پوست...

بعد نگاهش را از آن گرفت و گفت:

- خوب تو قراره کی بری؟

مرسده بی حوصله او را نگاه کرد:

- مسخره نشو..خودت میدونی که نمی رم...حتی اگر چندبار دیگه اینجا غش کنی.

و به سمت گوشی اش رفت و برش داشت:

- زنگ می زنم فرداد وسایلم رو بفرسته.

آلاله با همان ژست گفت:

- ببین جوابت رو میده؟

مرسده گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- ما مثل دوتا آدم متمدن با هم کات کردیم. وحشی بازی نبود که بخوایم به هم فحش بدیم و عقده ای بازی در بیاریم.

ولی وقتی چند باز زنگ زد و فرداد تماسش را رد داد نیم نگاهی به آلاله انداخت که هنوز دست به سینه او را نگاه می کرد و گفت:

- خوب چیه؟ حتما دلش نمی خواد دوباره هوایی بشه.

Liked by shavestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

آلاله بدون حرف به سمت پله رفت که مرسده از پشت سرش گفت:

- موهاتو سشوار می کشم.

آلاله بی اعتنا به راهش ادامه داد.

- یکی از لباساتم باید بدی بهم!

*****

مرسده ماشین را پارک کرد و گفت:

- خوب شد من ماشین آوردم وگرنه چقدر بد می شد. فرداد اینجا ولم می کرد و همه می فهمیدن.

آلاله فقط با تاسف سرتکان داد و از ماشین پیاده شد که نزدیک بود باد شالش را ببرد. دستش را روی سینه اش گذاشت تا شالش را مهار کند و به سمت پله های ورودی رفت. جلوی در که ایستاد مرسده هم کنارش رسیده بود.

- وای تمام موهام به هم ریخت!

مرسده این حرف را زد و قبل از آلاله وارد شد. صدای موسقی آرامی توی فضا پخش می شد و تقریبا سالن پر بود. مرسده برگشت و با لحنی پر از تمسخر به او گفت:

- خدارو شکر به موقع رسیدم. مهمونی داره تمام میشه!!!

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

و با حرص دکمه های مانتوی بلندش را باز کرد. صدای ذوق زده ساناز باعث شد هردویشان به سمت او نگاه کنند.

- وای سلام عشقای من!

و مرسده را بغل کرد. مرسده او را به خودش فشرد و گفت:

- چطوری سانی؟ دلم لک زده بود برات!

ساناز به سمت آلاله چرخید و همانطور که کنار مرسده ایستاده بود دستی برایش تکان داد و گفت:

- خوبی آلی!

آلاله زل زل نگاهش کرد که ساناز لبش را گزید و لبخندی زد و گفت:

- بیاین اینجا یه اتاق هست برا لباسا!

و دست مرسده را گرفت و به سمت گوشه سالن کشید و کنار گوشش گفت:

- با هم اومدین؟

مرسده آرام جواب داد:

- آره...

ساناز زیر چشمی آلاله را نگاه کرد و گفت:

- خدایی؟ دعواتون نشد؟

مرسد مکث کرد و ساناز هینی کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by shavestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ H+ 2 4:46 PM
imazhnovel

- برای همین دیر اومدین؟
- نه بابا. کار موهام خیلی طول کشید..
و ماجرای کات کردن و نداشتن لباس را فاکتور گرفت. ساناز برگشت و به آلاله که با دقت شالش را تا می زد نگاه کرد و گفت:
- پس دعواتون نشد؟
مرسده به چشم های ساناز نگاه نکرد و جواب داد:
- یه کوچولو!
ساناز با چشم های ریز شده به او خیره شد که مرسده به روی خودش نیاورد و در عوض گفت:
- فرداد کو راستی؟
- فرداد؟
- آره. به بهزاد گفته بود با هم میاین!
مرسده جلوی آینه چند بار به لباسش دست کشید و با تاخیر گفت:
- آره اولش همین قرارمون بود...بعد تصمیم عوض شد...
آلاله که گوشش به حرف های آنها بود برگشت و به مرسده نگاه کرد که انگار مردد مانده بود چه جوابی به ساناز بدهد. ساناز پیگیر پرسید:
- نیومده؟ تنهایی؟ برای همین رفتی پیش آلاله؟

Liked by shavestebanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:46 PM
imazhnovel

مرسده این بار دستی به موهایش کشید و حرف را توی دهانش مزه مزه کرد که صدای آلاله را شنید که گفت:

- می خواستم موهامو سشوار بکشه...برای همین اومد...پیش من....

و بدون اینکه نگاهی به مرسده بیاندازد که برگشته بود و او را نگاه می کرد و لبخندش به اندازه فاصله دو گوشش شده بود به سمت در رفت و رو به آن دو نفر گفت:

- می خواین تا آخر مهمونی توی اتاق تعویض لباس بمونین؟

با این حرفش ساناز و مرسده هم پشت سر او به سمت در رفتند. با ورودشان به سالن اصلی آیدا با لباس شب مشکی رنگش که نگین های جلویش توی نور چلچراغ های سالن برق می زد به استقبالشان آمد.

- سلام خوشکلا! چرا دیر کردین؟

آلاله با او دست داد و فقط سلام کرد و سوالش را نشنیده گرفت. مطمئنا قرار نبود به او جواب پس بدهد. مرسده هم دست آیدا را به نشانه سلام فشرد. ولی آیدا تمام حواسش به لباس آلاله بود که داشت دنبال جایی برای نشستن می گشت. پیراهن مشکلی از جنس حریر با طرحی از گل های ریز و درشت رنگی تا زیر زانو و بالاتنه دکلته که کاملا در تضاد با دامن بود و از راه راه های رنگی

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

افقی تشکیل شده بود با رنگ هایی از جنس رنگ های گل های دامن لباس.

ساناز زد به شانه مرسده و به آیدا اشاره کرد و در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- آیدا اجازه می دی بریم بشینیم؟

آیدا لبخندی به آنها زد و گفت:

- البته خواهش می کنم!

و با دست به سالن اشاره کرد. و بعد از رفتن آنها نگاهش را توی سالن گرداند و گفت:

- این امید کدوم گوریه؟ وای لباسش خیلی خوشکل بود.

و دوباره به پیراهن آلاله نگاه کرد:

- لعنتی این لباسا رو از کجا می خره. به کارای گوچی و شنل نمی خورد لباسش..

و اهی گفت و خیلی سعی کرد پایش را به زمین نکوبد. سرمیز ساناز از خنده ریسه رفته بود:

- وای چشمای آیدا رو دیدی؟

آلاله شال بافتی که همراهش آورده بود را روی شانه هایش انداخت و گفت:

- سالن سرده!

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

مرسده هم دستی به بازویش برهنه اش کشید و گفت:
- آره کاملا معلومه که فکری برای سرد شدن هوا نکردن.
ساناز نگاهش را توی سالن به دنبال بهزاد چرخاند و گفت:
- هیچ وقتم دم عید هوا اینجوری نمی شد خدایی!
آلاله شالش را به خودش فشرد و گفت:
- بی برنامگی نتیجه اش این میشه!
ساناز با دیدن بهزاد برایش دست تکان داد و رو به آلاله گفت:
- غر نزن یه امشب رو. میشه؟
آلاله فقط او را چپ چپ نگاه کرد. گارسون با سینی های نوشیدنی از راه رسید. آلاله با دست رد کرد و مرسده بی تعارف برداشت. ساناز هم با سر تکان دادن به گارسون حالی کرد که نمی خورد. بهزاد به میز آنها نزدیک شد و با سر به آلاله سلام کرد. مرسده کمی از نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و گفت:
- چطوری بهزاد؟ پس کی می خوای این دوست مارو ببری خونه ات؟
بهزاد دست ساناز را گرفت و فشرد و به او لبخند زد. مرسده انگار نقطه مقابل آلاله بود.
- خونه که بردم...

و خنده بدجنسی کرد که باعث شد ساناز مشتی به بازویش بزند.
مرسده خنده بلندی سر داد و گفت:
- وای ساناز لو رفتی.
بهزاد به ساناز نگاه کرد و خنده آرامی کرد. ساناز به او چشم غره رفت:
- خیلی بدی بهزاد...
بهزاد همانطور که می خندید گفت:
- بابا چقدر ذهن شما منحرفه...رفتیم خونه رو دیدیم...برای دکور کردن...
مرسده از بالای گیلاسش به او نگاه کرد و گفت:
- برو یکی و برای من پیدا کن باهاش برقصم امشب تنهام!
و نیشش را تا بنا گوش باز کرد. آلاله به او چپ چپ نگاه کرد و گفت:
- مرسده یه امشب رو رعایت کن.
بهزاد بی توجه به آلاله و حرفش و شاید برای حرص دادن او با خنده ای از ته دل گفت:
- حواسم بهت هست.
و دست ساناز را گرفت و گفت:

۱۷ 4:47 PM
imazhnovel

- پاشو زیادی نشستی برات خوب نیست. بیا یه تکونی به خودت بده.

مرسده گیلاسش را تا ته سرکشید و او هم از جا بلند شد:

- فعلا باید جور منم بکشی!

ساناز نگاه نگرانی به آلاله انداخت و گفت:

- تو نمی ای؟

آلاله سر تکان داد:

- شما راحت باشین.

بهزاد دست او را گرفت و کشید و آرام زیر گوشش گفت:

- می یاد اینجا ژست الهه ونوس رو بگیره...دختره از دماغ افتاده...

ساناز هیس آرامی کرد و تند دست او را کشید:

- بیا بریم دیگه!

و رو به مرسده که داشت از سینی گارسون در حال عبور گیلاس دیگری برمی داشت گفت:

- مرسده بریم.

مرسده با یک نفس گیلاسش را بالا داد و گفت:

- به سلامتی زوجای عاشق...

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ 4:47 PM
imazhnovel

آلاله با نگرانی به او نگاه کرد و بعد به ساناز. نگرانی نگاهش به ساناز هم منتقل شد و ساناز به سمت او رفت و دستش را گرفت که می خواست گیلاس بعدی را بردارد و گفت:

- چه خبره...هنوز هستیم اینجا...

و او را با خودش کشید. بهزاد هم پیغام را گرفت و او را همراهی کرد:

- بیا که امشب می خوام به دوتا خانم افتخار بدم. سانی حسودی نکنی ها!

مرسده خندید و هر سه به سمت پیست رفتند و با آهنگی که تند شده بود مشغول تکان دادن خودشان شدند. آلاله شالش را به بیشتر به خودش فشرد و نگاهش را از مرسده گرفت:

- کاش امشب آبرو ریزی نکنه.

از کیف دستی کوچکش گوشی اش را بیرون آورد و شماره فرداد را پیدا کرد. نگاهی به مرسده انداخت و نوشت:

- سلام لطفا وسایل مرسده رو بیارین دم ویلای من. ممنون!

و بلافاصله جوابش رسید:

- بله!

آلاله نفسی گرفت و با خودش کلنجار رفت تا دستش را دوباره روی صفحه گوشی نبرد و نپرسد چرا. گوشی را توی کیفش

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

برگرداند و سرش را بالا گرفت. مرسده و ساناز توی جمعیت وسط سالن گم شده بودند. برای دیدن باقی مهمان ها نگاهش را توی جمع چرخاند. از روی جمعیت ایستاده گوشه سالن که رد شد برای یک لحظه یک جفت چشم آشنا دید. چیزی ته دلش چنگ زد.

- نه اون نیست...نیست...

پلک زد. جرات نمی کرد دوباره چشم هایش را به آن نقطه برگرداند.

- از ایران رفته...نمی تونه که برگرده...اصلا حق نداره برگرده...

نفس عمیق کشید. نمی خواست اینجا جلوی چشم این همه آدم حالش بد شود. نمی خواست به حرف هایی که پشت سرش زده میشد شایعات دیگری هم اضافه کند. شالش را روی سینه فشرد و چشم هایش را چرخاند.

خودش بود. بدون ذره ای تردید می توانست بگوید خود لعنتی اش است. لرزش دست هایش را حس کرد. نگاهش مثل قوی ترین آهنربای جهان چسبیده بود به منفور ترین مرد زندگی اش. دلش به هم می پیچید و چقدر دوست داشت تمام محتویات معده اش را توی صورت او بالا بیاورد.

ولی نه. نمی خواست و نباید نشان می داد که چه حسی به او دارد. اصلا بهتر بود که نفهمد چه زجری را به او تحمیل کرده است.

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

لرزش دستش بیشتر شد. باید می رفت. نمی توانست بماند و این نگاه بهت زده ای که به چهره او خیره شده بو د را تحمل کند.
کیف کوچکش را چنگ زد و ایستاد. بدون ذره ای تردید به سمت خروجی رفت. اصلا فراموش کرد که باید لباسش را عوض کند. حتی ذره ای هم برایش مهم نبود که کجا می رود. فقط می خواست از فضایی که این مرد درش نفس می کشید دور شود.

ساناز عرق ریزان به سمت میز آلاله نگاه کرد. وقتی او را ندید با تعجب نگاهش را توی سالن چرخاند. بازوی مرسده را که معلوم بود الکل بالاخره رویش تاثیر گذاشته گرفت و گفت:
- آلاله کو؟
مرسده با دست خودش را باد زد و لحنی بی خیال و متاثر از الکل گفت:
- اونجاست دیگه!
و با دست میز را نشان داد ولی آلاله را ندید:
- عه نیست که!
- تنهایی حتما حوصله اش سر رفته!
مرسده از روی میز کوچک کناری اش شیرینی لقمه ای را برداشت و توی دهانش گذاشت و گفت:

- تقصیر خودشه یه خورده اون اخلاق مزخرفشو...

جمله اش با دست ساناز که به بازویش چنگ شده بود نیمه تمام ماند:

- مرسده!

صدای وحشت زده ساناز باعث شد مرسده سعی کند تمرکز کند:

- چیه؟ بازومو کبود کردی لعنتی!

ساناز بازوی او را تکان داد و گفت:

- اون مهرداد نیست؟

مرسده گیج نگاهش کرد و تکرار کرد:

- مهرداد؟...کدوم...مهرداد؟...من مهرداد نمی شنا...

و ناگهان از یادآوری شخصی که ساناز گفته بود چشم هایش گرد شد و با سرعت به سمتی که ساناز خیره شده بود نگاه کرد. به لبه میز چنگ زد و با ناله زمزمه کرد:

- آلاله کجاست؟

و بازویش را از توی دست ساناز بیرون کشید که چیزی نمانده بود زیر گریه بزند. این بار مرسده بازوی او را گرفت و گفت:

- سانی برو پیداش کن! برو آلاله رو پیدا کن.

ساناز لرزان نگاهی به او انداخت:

- مگه برگشته بود؟ اصلا کی دعوتش کرده؟

۱۷ 4:47 PM
imazhnovel

و هر دو به سمتی که آیدا ایستاده بود و با صدای بلند می خندید نگاه کردند. مرسده با ناله گفت:

- آلاله کجاست؟

و وقتی او را سر هیچ کدام از میزها ندید، دستش را جلوی دهانش گذاشت:

- رفته! آلاله رفته!

ساناز با بدنی لرزان گفت:

- می رم بهزاد و خبر کنم.

مرسده پلک هایش را به هم زد و سعی کرد فکر کند. لعنتی به خودش بخاطر زیاده روی اش حواله کرد و بالاخره مغزش به او فرمان داد که به سمت اتاق تعویض لباس برود. اگر دوباره حالش بد می شد؟ اگر اتفاقی برایش می افتاد؟ تحمل این یکی را دیگر نداشت. از گذشته خوبش فقط آلاله برایش مانده بود.

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

۱۷ H+ 2 4:48 PM

**

مانتوی آلاله هنوز توی اتاق تعویض لباس بود.کیف دوشی بزرگش هم. مرسده کمی خیالش راحت تر شد ولی تا او را نمی دید نمی توانست مطمئن شود. از اتاق تعویض بیرون آمد و سراغ سرویس بهداشتی را گرفت. وقتی آنجا هم نتوانست آلاله را پیدا کند تپش های قلبش تند تر شد. جلوی اتاق تعویض لباس، ساناز را دید درحالی که بازوی بهزاد را گرفته بود، و صورتش کاملا معلوم بود، که آماده گریه است به مرسده گفت:

-همه جا رو گشتیم. نیست!

بهزاد دستش را دور شانه ساناز حلقه کرد و گفت:

-شاید رفته بیرون!

مرسده دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-لباساش اینجاست! حتی کیفشم نبرده!

ساناز لبش را گاز گرفت تا اشک هایش را کنترل کند:

- گوشی شم روی میز جا مونده بود.

و آن را به سمت مرسده گرفت.

- فکر نمی کردم آیدا این کارو بکنه.

مرسده برگشت و با اخمی و کمی گیج به جمعیت نگاه کرد:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ H+ 2 4:48 PM

-خود لعنتیش کجاست؟

بهزاد بی خبر از همه جا پرسید:

-نمی خواین به من بگین جریان چیه؟

مرسده به او نگاه کرد و گفت:

-الان فقط باید آلاله رو پیدا کنیم! بعدا!

و دوباره دستی به پیشانی اش زد. کاش این حالت منگی از سرش می پرید. ساناز هم به تایید سرتکان داد:

-هنوز بیرون رو نگشتیم.

مرسده از پنجره ورودی به تاریکی بیرون نگاه کرد و نگران گفت:

-توی این هوا؟

بغض ساناز بیشتر شد و بازوی بهزاد را کشید و گفت:

- بهزاد باید پیداش کنیم.

بهزاد نگاه کلافه ای به او انداخت و گفت:

-غصه نخور عزیزم خودم پیداش می کنم. تو برو بشین من می ریم بیرون رو می گردم!

مرسده سر تکان داد:

- منم می رم قسمت پارک ماشینا.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ H+ 2 4:48 PM

بهزاد سرتکان داد و ساناز نگران روی اولین صندلی نشست. سعی کرد مهرداد را پیدا کند. چطور این همه راحت می توانست بین این جمع حضور پیدا کند؟ چطور یادش رفته بود با آنها چه کرده است. با یادآوری آذین دوباره بغض کرد و کلافه دست هایش را به هم پیچید و منتظر به در ورودی نگاه کرد. مرسده خیلی زود رسید. ساناز با دیدنش از جا پرید. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- چی شد؟

مرسده بازویش را بغل کرد و گفت:

- نبود.

- پس کلا از ویلا رفته بیرون. آره؟

و مضطرب لبش را گاز گرفت.

- باید بریم دنبالش.

جمله اش تمام نشده بود که بهزاد از راه رسید. موهایش را مرتب کرد و گفت:

- نبود. اصلا توی این باد و هوای طوفانی نمیشه پنج دقیقه بیرون موند.

مرسده سری تکان داد وگفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ H+ 2 4:48 PM

- کلا رفته. می شناسمش...عمرا بمونه.

بهزاد گفت:

- با ماشین می رم دنبالش!

ساناز بازوی او را چنگ زد:

- منم باهات میام .

مرسده به سمت اتاق تعویض لباس رفت و گفت:

-منم ماشینم و بر می دارم می رم...

که بهزاد تند بازویش را گرفت:

-کجا خانم؟ با این حالت می خوای بشینی پشت فرمون؟

ساناز هم که تازه یادش آمده بود بازوی بهزاد را رها کرد و دست مرسده را گرفت:

-وای آره تو که نباید رانندگی کنی!

مرسده دست او را آرام کنار زد و گفت:

-چیزی نیست یه خورده منگم فقط. می تونم رانندگی کنم.

بهزاد با همان اخم گفت:

-تونستن که بله می تونی ولی من یکی دیگه نمی تونم برم دنبال یه گمشده و بعدم بیام کلانتری تو رو آزاد کنم.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ 4:48 PM

مرسده او را خیره خیره نگاه کرد. ساناز نگاهی بین آن دو انداخت و گفت:

-من رانندگی می کنم...

و نگران نگاهی به بهزاد انداخت. بهزاد از ته نگاهش می خواند که نمی خواهد از او جدا شود. ولی چاره ای نبود. دخترک نفرت انگیز شب خوبشان را خراب کرده بود.

مرسده «باشه» آرامی گفت و رفت تا مانتویش را بردارد. بهزاد بازوی ساناز را گرفت و گفت:

- شاید برگرده. زیادی شلوغش نمی کنین؟

ساناز زل زد توی چشم های بهزاد و گفت:

-بهت گفته بودم آلاله یه خواهر دوقلو داشت؟

بهزاد سرتکان داد:

-بله می دونم که فوت کرده چند سال پیش. ولی این رفتار رو نمی فهمم..

ساناز بغضش را فرو داد:

-اونی که باعث شد آذین بمیره امشب اینجاست...

بهزاد به وضوح جا خورد و دید که چشم های ساناز پر از اشک شد. چانه اش لرزید:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ 4:48 PM

-ایران نبود..نمی دونم...اصلا با چه رویی تونسته بیاد اینجا...

بهزاد متاثر از حالت ساناز او را به سمت خودش کشید و بغلش کرد:

-معذرت می خوام سانی...عزیزم...گریه نکن...

ولی بغض ساناز شکسته بود. بهزاد دندان هایش را به هم فشرد و نگاهش را توی جمعیت چرخاند:

-عجب بی وجدانیه برای چی اومده...

مرسده مانتو پوشیده و شال به دست از اتاق تعویض بیرون آمد و با دیدن ساناز و بهزاد گفت:

-بچه ها باور کنین خودم می رم...

بهزاد ساناز را از خودش جدا کرد و جدی گفت:

-هر دوتون با من میان!

ساناز بینی اش را بالا کشید و رو به مرسده گفت:

-آرایشم خراب شده؟

مرسده نگاهش کرد:

-نه خوبی عزیزم.

بهزاد دست ساناز را گرفت و به سمت اتاق تعویض هول داد. برو لباستو بردار بیاین جلو در اصلی تا من ماشین رو بیارم.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ H+ 2 4:48 PM

مرسده سرتکان داد و بهزاد رفت. ساناز با عجله رفت و برگشت و وقتی داشت شالش را درست می کرد گفت:

-آیدا رو چکار کنیم؟

مرسده کیفش را توی دست فشرد و گفت:

-من برنمی گردم...حیف که نمی خوام آبرو ریزی بشه وگرنه همین الان می رفتم و اون موهای شینیون شده مسخره اش رو از جا می کندم.

ساناز دست کرد توی کیفش و کادویش را بیرون آورد و گفت:

- من می رم کادوشو بدم. بعدم به بهزاد می گم بریم خونه!

مرسده به تائید حرف او سر تکان داد و هر دو به سمتی که آیدا ایستاده بود رفتند. گارسون ها داشتند میز کیک را آماده می کردند. مرسده با قدم هایی بلند به سمت آیدا رفت و مقابل او ایستاد. آیدا لبخندی زد و نگاهی به ساناز و مرسده انداخت و متعجب گفت:

-چرا لباس پوشیدین؟ تازه داریم کیک رو میاریم!

مرسده کادوی خودش و آلاله را از کیفش درآورد و تقریبا توی سینه او کوبید و گفت:

-اصلا دلم نمی خواد اینارو بدم بهت.. چون لیاقتش رو نداری.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 104 others

۱۷ H+ 2 4:49 PM

چشم های آیدا گرد شد و ساناز بازوی مرسده را کشید. ولی مرسده با اخمی که نمی توانست از صورتش جمعش کند کادو را محکم تر به سینه آیدا فشرد و گفت:

- تقصیر منه همش تقصیر منه...خیلی بهش گفتم...این هدیه زیادتر از لیاقتشه تو گوشش نرفت.

ساناز دوباره بازوی او را کشید:

-مرسده آروم...

آیدا جعبه کادو سفیدرنگ را توی دستش فشرد:

-باز زیادی خوردی؟

مرسده خواست جواب بدهد که ساناز وسط حرفشان پرید:

- مرسده الان وقتش نیست.

و بسته ای را به سمت آیدا گرفت و گفت:

- فقط امیدوارم تو مهرداد رو دعوت نکرده باشی!

چشم های آیدا به آنی گرد شد. مرسده نگاه آتشینش را از او نگرفت:

- تو دعوتش کردی؟

آیدا چند لحظه به چهره های سرخ از عصبانیت آن دو نفر نگاه کرد و بعد گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 100

۱۷ 4:49 PM

-من....نه....من نگفتم....

مرسده پوزخند زد. دوباره به سمت او خم شد و گفت:

- یکی از حماقت های بزرگ زندگیم دوستی با تو بود...

و با انگشت شانه برهنه او را فشار داد:

- تو...لیاقت نداشتی با ما دوستی کنی...امشب تمام شد....همه چیز...

و برگشت و با قدم های بلند به سمت در رفت. ساناز دوباره بغض کرده به او نگاه کرد:

- دل آلاله رو بد شکستی...

و او هم چرخید و از او دور شد. چند نفری که نزدیک آنها ایستاده بودند تا تعجب به آیدا نگاه کردند. آیدا دندان هایش را روی هم می فشرد تا جیغ نکشد. سعی کرد لبخند بزند. نباید جشن تولدش خراب می شد. به کسی اجازه نمی داد که جشنش را خراب کند. برای اینکه کمی از این حال عصبی بیرون بیاید به سمت پله طبقه دوم رفت و خودش را به یکی از اتاق های بالا رساند. دستش را روی سینه اش گذاشت و نفسی گرفت. به جعبه های توی دستش نگاه کرد و با تردید در جعبه سفید رنگ را که روبان قرمز ساتنی

Liked by mehrsa_m1991_a.n.i.t.a and 100

۱۷ H+ 2 4:49 PM

رویش نصب شده بود باز کرد. با دیدن کادوی آلاله آهی ناخواسته کشید.

دستش را به سمت روسری تا خورده درون جعبه برد. انگشتش را روی طرح های رنگی روسری کشید. تقریبا شبیه همان چیزی بود که توی یکی از مهمانی هایش دور گردن آلاله دیده بود. همانجا چشمش را گرفته بود. دست برد و تایش را باز کرد و به نشانه برند هرمس نگاه کرد. دندان هایش را به هم فشرد. آلاله همیشه یک قدم از او جلوتر بود.

در اتاق باز شد و امید داخل آمد:

- آیدا دیوونه شدی؟ برای چی اومدی اینجا؟

آیدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بهت نگفتم مهرداد رو دعوت نکن...

امید خودش را از لای در داخل کشید و گفت:

- چرا....تازه برگشته خواستم دوباره جمع شیم دور هم.

آیدا جعبه کادو را توی دستش فشرد و تقریبا جیغ زد:

- غلط کردی...بدون مشورت با من دعوتش کردی...غلط کردی توی تولد من سرخود اون آشغال رو دعوت کردی.

امید با قدم هایی تند خودش را به او رساند و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 100

۱۷ 4:49 PM

- حواست به اون دهن خوشکلت باشه آیدا اگر می خوای سالم از این اتاق بری بیرون.

ولی آیدا بدون توجه به تهدید امید دستش را محکم توی سینه او کوبید و گفت:

- تو نمی دونستی مهراد کیه؟ تو نمی دونستی آلاله اینجاست...تو اینارو نمی دونستی؟؟

امید یک قدم عقب گذاشت و با اخم او را نگاه کرد:

- آیدا دیوونه شدی؟ می دونی چند سال از این ماجرا گذشته؟ خریت یه دختر احمق رو به پای...

آیدا وسط حرف او جیغ کشید:

- اگر خواهر خودتم مرده بود همین حرفو می زدی؟

و او را کناری هول داد و به سمت در اتاق رفت:

- همه اتون عین همین...عوضی و فرصت طلب...

و برگشت و جلوی در اتاق به او نگاه کرد:

- بعد از تولدم.... بیا...تمامش کنیم...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- توام چیزی رو از دست نمی دی...

با دست اتاق را نشان داد و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 100

۱۷ H+ 2 4:49 PM

- همه هزینه ها رو خودم کردم...حتی کادوم...

امید بهت زده به او نگاه کرد:

- آیدا!

ولی آیدا صبر نکرد. و به سمت پله ها رفت. همه داشتند آرام آرام آهنگ تولدت مبارک می خواندند لبخندش را پهن کرد و با دست تکان دادن از پله پایین رفت و سعی کرد مهرداد را که انتهای سالن روی تک صندلی تنها نشسته بود و با دیدن او بلند شد و به سمت خروجی رفت، نادیده بگیرد.

**

بهزاد در جلو را باز کرد و گفت:

- کجا بودین!

ساناز محکم شالش را نگه داشته بود تا باد آن را نبرد.

- رفتیم کادوی آیدا رو دادیم.

مرسده هم عقب نشست و در راه بست و بلافاصله سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. بهروز از آینه نگاهش کرد:

- خوبی مرسده؟

- نه!

ساناز برگشت و او را نگاه کرد.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 100

۱۷ 4:49 PM

- می خوای یه چیز ترش بگیرم بخوری...

مرسده با همان چشمان بست گفت:

- نه!

بهزاد ماشین را راه انداخت و گفت:

- بریم ویلا؟

ساناز کمربندش را بست و گفت:

- آره جای دیگه ای نداره بره توی این هوا!

مرسده چشم هایش را بیشتر به هم فشرد و گفت:

- بهزاد تو دیدیش؟

بهزاد از آینه به چهره رنگ پریده او نگاه کرد:

- اگر همون پسره اس که همش با امید بود...آره...

ساناز برگشت و به نیم رخ بهزاد نگاه کرد:

- منم دیدمش...هیچ تغییری نکرده بود...هیچی...

بهزاد مردد گفت:

- نمی خواین بگین چی شده؟ ساناز؟ هیچ وقت به من نگفتی....

مرسده چشم هایش را باز کرد و به تاریکی بیرون دوخت:

- چی باید بگیم؟ اینکه به خاطر خودخواهی یک نفر زندگی همه امون زیر و رو شد..

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 100

۱۷ 4:49 PM

ساناز سرش را پایین انداخت:

- بعد از رفتن آذین جمع خوبمون از هم پاشید...من، تو، آلی...

و آه کشید و صدایش لرزید و اشکش آرام راه افتاد. مرسده پوزخند زد:

- قرار بود با هم عاشق بشیم...با هم عروسی بگیریم...

ساناز وسط گریه خندید:

- حتی قرار بود با هم بریم ماه عسل...چه خرایی بودیم...

مرسده هم به خنده افتاد:

- خر برای یه لحظه اس...تو بگو کدوم پسری حاضر میشه با شیش نفر دیگه بره ماه عسل...

خنده ساناز بلندتر شد:

- آلاله می گفت یا می ترشیم یا با هم عروسی می کنیم...

خنده مرسده به هق زدن تبدیل شد:

- راست می گفت...نگامون کن...دیگه بوی ترشیدگی همه امون بلنده شده من که از همه بیشتر...

و دیگر نتوانست ادامه بدهد. بهزاد نگاهش را بین ساناز و مرسده که یکیشان بی صدا گریه می کرد و دیگری هق هق کنان، گرداند. ماشین را نگه داشت و به سمت آنها چرخید:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 100

۱۷ 4:49 PM
imazhnovel

- ساناز!

بازوی او را گرفت و به سمت خودش چرخاند. ساناز میان گریه به او نگاه کرد و گفت:

- توام یه روزی منو ول می کنی...

بهزاد بازوی او را کلافه تکان داد:

- باز شروع کردی. ساناز منو نگاه کن!

و با حرص رو به مرسده گفت:

- اه مرسده بس کن. بس کنین! با هردوتونم...دیوونه شدین؟

ساناز بینی اش را بالا کشید و گفت:

- راست می گی دیوونه شدیم. آذین شیش ساله که رفته پس ما چرا ولش نمی کنیم...

مرسده توی کیفش دنبال دستمال گشت. صدایش از شدت گریه خش داشت:

- می خوام یادم بره...ولی هر بار آلاله رو می بینم یادم میاد...

ساناز بینی اش را با دستمال گرفت و گفت:

- مخصوصا از وقتی که کم کم تغییر کرد و دیگه شیطونی نکرد...

مرسده دوباره چشم هایش را بست و به صندلی تیکه داد:

- این روزا بیشتر شبیه آذینه تا آلاله! برو بهروز...برو دم ویلا...

بهروز نفسی گرفت و با دلخوری رو به ساناز گفت:
- درباره اون حرف جنابعالی هم بعدا صحبت می کنیم.
ساناز لبش را گزید و آرام لب زد:
- ببخشید!
مرسده از عقب با تک خنده ای گفت:
- نترس بهزاد...سانی هر وقت داغ می کنه اینجوری میشه...
بهزاد به چهره اخم آلود ساناز نگاه کرد و ناخواسته لبخند کمرنگی زد و بالاخره ماشین را راه انداخت.
- توام هر وقت زیادی می خوری اینقدر احساساتی می شی!
مرسده تک خنده ای کرد و قطره اشکی که از چشمش سر خورد با انگشت گرفت. ساناز توی آینه اش آرایشش را چک کرد:
- پیاده این توی هوا چطوری رفته ویلا؟
و آینه اش را بست و چرخید و به مرسده نگاه کرد. بهزاد به ساناز و بعد هم از توی آینه به مرسده نگاه کرد:
- اصلا رفته ویلا؟

❁❁

ساق پاهایش از برخورد تند باد می سوخت. موهایش با هر وزش باد به گردن و صورتش می خورد. نیش سردی هوا باعث شده بود

حس کند پوست تنش خشک شده است. با این حال مسقیم به سمت دریای خشمگین مقابلش می رفت. بدنش سر شده بود و انگار مغزش درست عین دستگاهی که اتصالی کرده باشد و اسلایدها را بیش از سرعت معمول عوض کند تند تند تصاویر کهنه و خط افتاده قدیمی را جلوی چشمانش ردیف می کرد.
تصویر چهره بهت زده مهرداد کنار نگاه خندان آذین دست از سرش برنمی داشت.
شالش را سفت تر به خودش فشرد. لرزش تنش هر لحظه بیشتر می شد. داشت تمام سعیش را می کرد که تصاویر روبه رویش را عقب بزند. ولی انگار مغرش هم لج کرده بود و یکی یکی همه را با وضوح تصویر بالا به رخش می کشید. سرش را تکان داد تا شاید این تصاویر دست از سرش بردارند ولی انگار بدتر شد.
صدای آذین توی سرش پیچید:
- آلی فیسبوکشو پیدا کردم.....
دندان هایش را به هم فشرد. انگار وزنه ای روی قفسه سینه اش افتاد.
- آلی شماره اشو گیرآوردم...



زانوهای لرزانش دیگر نتوانست وزنش را تحمل کند و قبل از اینکه به خودش بیاید روی زمین سقوط کرده بود. دیگر نمی توانست تحمل کند. نفس تند شده اش را با فریاد خفه ای بیرون داد. از خودش بی زار شده بود.

از این همه عجز و ناتوانی...از اینکه مثل تکه ای گوشت بی خاصیت اینجا افتاده بود و می لرزید. از اینکه نتوانسته بود برود و توی صورت مهراد چنگ بیاندازد تا خواهرش را پس بدهد. از این آلاله به درد نخور بی زار بود.
زانوهایش را به سمت شکمش کشید. دانه های شن روی پاهای یخ کرده اش چسبیده بود و پوست خشکش را به سوزش می انداخت. شالش را بادی که می وزید از روی شانه هایش کند و به پرواز درآورد. بغض خفه اش را رها کرد و اشکش هایش با هق زدن های پی در پی رها شدند. خوب بود اینجا کسی نبود که شکستنش را ببیند. که بیچارگی اش را بفهمد. دریا فریاد می کشید و نمی گذاشت کسی صدای او را بفهمد.

هق زد. جیغ زد. ناله کرد و بی حال خودش را رها کرد. می دانست نمی میرد. او حتی حق مردن هم نداشت. باید زندگی می کرد. می دانست اگر اینجا بخوابد هم تا صبح زنده خواهد ماند. پس با خیال راحت چشم های سوزانش را بست. قفسه سینه اش رها شده بود. نفس راحت تر می آمد.

ولی دیگر حس بلند شدن نداشت. دلش می خواست بخوابد. پلک زد. ولی با باز کردن چشم هایش یک جفت صندل مردانه مقابل چشمانش ظاهر شد. پوزخند زد. ناجی امشبش هم از راه رسیده بود.

زانوی مرد را دید که روی شن ها تیره نشست و دست گرمی که روی گردنش قرار گرفت. صدای مرد توی فریاد موج های بی امان دریا گم شد:

- آلاله!

او را می شناخت؟ مغرش قدرت تحلیل نداشت. دلش می خواست دهان باز کند و بگوید زنده است. ولی حالش را نداشت. پلک هایش را بست و گذاشت دست های گرم صندل پوش آشنا او را با خودش ببرد.



لنگه کفشش از پایش افتاد. باید می گفت که کفش مکشی پرادایش را بردارد؟ نه حال این یکی را هم نداشت. صندلی ماشین را زیر خودش حس کرد و چیزی که رویش انداخته شد. ناخواسته پاهایش را جمع تر کرد. گرمای ماشین خوب بود. صدای بسته شدن در ماشین و استارت آن را شنید. صدای اگروز ماشین و فریاد خش دارش را دوست داشت. معلوم میشد از آن سیلندر بالاهای سوپر اسپرت است.

وقتی ماشین دور زد و گاز داد لبخند زد. مرد صندل پوش در انتخاب ماشین خوش سلیقه بود. دوست داشت چشم هایش را باز کند و این عروسک غرغرو را هم ببیند. ولی باز هم حال نداشت. اصلا حال نداشت به این فکر کند که مرد صندل پوش خوش سلیقه کیست. همین که او را می شناخت کفایت می کرد.

دست مرد را دوباره روی گردنش حس کرد. سعی کرد چشم هایش را باز کند. ولی از بین تارهای مویی که توی صورتش ریخته بود و تاری چشمش چیزی ندید. سعی کرد لب هایش را تکان بدهد:

- ببرم خونه!

و صدای زمزمه مانند مرد را شنید:

۱۷ 4:50 PM
imazhnovel

- بخواب!

انگار آلاله منتظر اجازه کسی باشد با این حرف بلافاصله چشم هایش را بست و قبل از اینکه خواب برود به خودش گفت:

- توی یک روز دوبار...

و خواب رفت.

۱۷ 4:50 PM
imazinnovel

صدای خنده های آذین را می شنید. می دانست که آذین مرده است. و می دانست که دارد خواب می بیند. می دانست خواب است و دلش می خواست بیدار شود. جایی ایستاده بود که انگار آذین را از میان پرده ای حریر می دید. باد می زد و پرده حریر تکان می خورد. مردی ایستاده بود کنار آذین و او هم با لب هایی کش آمده از خنده نگاهش می کرد. صورت مرد را نمی دید. ولی می دانست که مهرداد است.

به نرده های بالکن تکیه داده بود به پهلو و آذین پشتش به نرده ها بود و نگاهش را از او برنمی داشت. می خواست جلو برود و آذین را بغل کند. حتی با اینکه می دانست خواب است. با اینکه می دانست آذین مرده است.

بعد ناگهان باد تندتر وزید و پرده ها تکان خورد. آذین دیگر نمی خندید. موهایش با باد می خورد توی صورتش. چهره اش شده بود مثل روزهای آخری که او را به یاد می آورد. آسمان پشت سرش کم کم تیره شد. مهراد هنوز همانطور ایستاده بود. آذین با غصه توی نگاهش به مهرداد نگاه می کرد. قدمی عقب گذاشت آلاله دهانش را باز کرد تا جیغ بکشد. بالکن دیگر نرده ای نداشت.

خواست به سمت او بدود و ولی انگار پاهایش در توده ای گل و سیمان اسیر شده بودند. دهانش را باز کرد تا اسمش را فریاد بزند...ولی صدایی از حنجره اش خارج نشد و جایش اشک روی صورتش راه افتاد. هق هق زد. دستش را به سمت او دراز کرد ولی چهره غم زده آذین با لبخند کمرنگی به او خیره شد و بعد دست مهرداد روی سینه او نشست و او را هول داد. آذین مثل پرکاهی در هوا معلق شد و بالاخره صدای آلاله آزاد شد و با تمام وجود اسم او را فریاد زد....آذین.....

- آلاله....آلاله...

با نفس تندی که کشید چشم هایش باز شد. قلبش را با بالاترین ریتم ممکن می زد و لرزش بدنش به او می گفت دیگر خواب نیست. به راحتی خیسی کنار چشم هایش را می توانست حس کند. پلک زد و نگاهش را گرداند به صورت کسی که کنارش نشسته بود. کاوه!

- داشتی خواب می دیدی!

خودش هم می دانست فقط خواب بود. ولی زجری که تحمل کرده بود عین واقعیت بود. این بار توی اتاق خودش بود. روی تختش

بین کاغذ دیواری های آبی و سفید. مرد صندل پوش کاوه بود؟ تکانی به خودش داد و خواست بلند شود که کاوه دستش را با فاصله نزدیک سینه او نگه داشت:

- بخواب سرم تو دسته!

تازه متوجه سرم توی دستش شد. اخم کرد:

- به چه اجازه ای دستمو سوراخ کردی؟

کاوه لبخند زد:

- خدارو شکر خوبی!

آلاله لب هایش را به هم فشرد و به او نگاه کرد. یک درصد نمی توانست باور کند حضور او کنار ساحل اتفاقی باشد.

- منو تعقیب می کنی؟

و چشم هایش را ریز کرد. از این حالتی هم که خوابیده بود و کاوه نشسته بود بدش می آمد. باز هم در موضع ضعف بود و این حالش را به هم می زد. دلش می خواست بنشیند و از فاصله ای برابر به او نگاه کند. وقتی جوابی از سمت کاوه نیامد آلاله دوباره و این بار اخم بیشتری پرسید:

۱۷ 4:51 PM
imazhnovel

- از کجا فهمیدی من توی ساحلم؟

کاوه این بار نگاهش متعجب شد:

- تو این هوا رفته بودی ساحل؟

آلاله این بار بدون مکث از جا بلند شد و گفت:

- نمی خوامش!

و دستش را برای جدا کردن سوند توی دستش جلو برد که کاوه بین راه دست او را متوقف کرد:

- صبر کن!

و نگاهی به یک سوم باقی مانده سرم انداخت و گفت:

- نمی خوای بقیه اش رو هم بگیری...امروز بار دومه..

آلاله باز اخم کرد و دستش را جلو برد که کاوه اخم کرد:

- خیلی خب...چقدر سختی تو دختر...

آلاله به نیم رخ کاوه نگاه کرد که با خم کمرنگی روی دست او خم شده بود و سوند را در می آورد:

- برای چی باید با شما که نمی دونم به چه دلیل دور و بر من پیداتون شده آسون باشم؟

کاوه چسب را چسباند روی جای سوند و مستقیم و جدی به او نگاه کرد و از روی تخت بلند شد:

- سرکار خانم...من همسایه شما هستم...لازمه عذرخواهی کنم که اومدم توی همسایگی شما خونه خریدم؟

آلاله پتوی سبکی که رویش انداخته شده بود را از رویش کنار زد و روی تخت نشست. با پوزخند به او نگاه کرد و گفت:

- نه تا اینجاش مسئله ای نیست. ولی اینکه منو تا مهمونی بعدم ساحل تعقیب کردین...

کاوه دستش را بالا برد و کف دستش را به سمت او گرفت و گفت:

- لطفا تا همین جا رو بذارین من جواب بدم...

آلاله با اخم او را نگاه کرد و کاوه دست به سینه شد و گفت:

- این تعقیب و ساحل و این چیزا دیگه چیه؟

- من توی ساحل بودم...اونجا حالم بد شد. شما منو گذاشتید توی ماشینتون....

۱۷ 4:51 PM
imazhnovel

کاوه دوباره وسط حرف او پرید. با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

- من؟ من تمام شب روی توی خونه ام بودم..

آلاله با تمسخر به اتاقش اشاره کر د و گفت:

- پس حتما من یه نیروی خارق العاده دارم که می تونم غیب بشم و جای دیگه ظاهر بشم...آره؟

- حتما دارین من چه می دونم!

آلاله عصبی شد:

- پس کی منو آورده خونه؟ اگر اون مرد شما نبودین؟

کاوه نفسی گرفت و سرتاپای او را برانداز کرد:

- چی بگم؟ فقط می دونم من نبودم...همین!

چهره آلاله به آنی تغییر کرد:

- یعنی چی؟

کاوه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من نمی دونم...چیزی که می دونم اینه که...

آلاله کلافه و سردرگم حرف او را قطع کرد:

- یعنی او مرد صندل پوش توی ساحل..

هر دو اجازه نمی دادند دیگری حرفش را تمام کند. این بار کاوه بود که قبل از تمام شدن جمله آلاله حرف او را قطع کرد.

- من اصلا صندل نمی پوشم...

- ولی...یکی منو توی ساحل برداشت و گذاشت توی ماشینش...

کاوه کمی عصبی با دست به پنجره اشاره کرد و گفت:

- آخه کدوم آدم عاقلی توی این هوا می ره لب ساحل..اونم این وقت شب؟

و با دیدن چشم های برزخی آلاله نفسی گرفت و سعی کرد آرام باشد:

- یه آقایی یه ساعت پیش زنگ خونه منو زد...گفت یه سر به تو بزنم...تا اومدم دم در رفته بود...نگران شدم اومدم سراغ خونه ات...

آلاله ناباور او را نگاه کرد:

- چطوری اومدی تو؟

۱۷ 4:51 PM
imazhnovel

- در باز بود!

- توقع داری باور کنم؟

کاوه پوفی کرد و گفت:

- نه مهم نیست باور نکن!

و چرخید و به سمت در اتاق رفت:

- زیادی خودتو دست بالا گرفتی....حماقت کردم...اصلا به من چه؟ مگر توی این شهر به این بزرگی دکتر پیدا نمی شه؟ منو باش که نگران...

- وایسا!

با صدای جدی آلاله درست مقابل پله های شیشه ای متوقف شد. لبخندی یک وری زد. ولی وقتی برگشت روی صورتش اثری از آن نبود:

- بله؟

- ندیدیش؟ پیر بود یا جوون؟

کاوه شانه ای بالا انداخت و گفت:

۱۷ 4:51 PM
imazhnovel

- گفتم که زنگ خونه رو زد...وقتی جواب دادم فقط گفت آلاله حالش خوب نیست...

آلاله گیج و سردرگم به او نگاه کرد.

- یعنی شما منو نیاوردین توی خونه؟

کاوه باز هم سرتکان داد:

- نه وقتی اومدم توی تختت بودی و...

و با دست به سرمی که به چوب لباسی کنار تختش آویزان شده بود اشاره کرد و گفت:

- اون سرمم روی میز کنار تختت بود.

آلاله مشکوک بود و هنوز نمی توانست حرفهای او را باور کند. کاوه انگار فهمید که عصبی گفت:

- دلیلی برای دروغ گفتن ندارم!

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد. نمی توانست بفهمد راست می گوید و یا دروغ ولی حس خوبی به کل این ماجرا نداشت. اگر کاوه آن مرد صندل پوش نبود پس او که بود؟ اصلا چطور وارد خانه اش شده بود؟ او را از کجا می شناخت؟



یک لحظه تمام تنش لرزید. نگاهی به تاریکی بیرون انداخت و تازه یاد مرسده و جشن تولد افتاد.

- از وقتی شما اومدین کسی نیامده؟

کاوه سرتکان داد.

- چطوری درو باز کرده؟

و باز هم تنش لرزید. و خودش را بغل کرد. ولی درست در همان لحظه صدای ترمز ماشینی از جلوی ویلا به گوش رسید. کاوه با دست به پنجره اشاره کرد و گفت:

- اونایی که منتظرشون بودین اومدن. منم دیگه می رم. از این به بعد هم فرض کنین هیچ دکتری توی همسایگی تون زندگی نمی کنه. اینجور که پیداست زندگی پیچیده ای دارین و من دلم نمی خواد وارد بازی های پیچیده بشم.

و دوباره به سمت پله چرخید که آلاله صدایش زد:

- آقای دکتر!

کاوه لبش را جوید و دوباره به سمت او چرخید. صدای هول زده مرسده از طبقه پایین می آمد که پشت سر هم او را صدا می زد. آلاله نگاهی به کاوه انداخت و گفت:

- ممنون!

چهره گرفته کاوه را لبخند کمرنگی پوشاند. سری برای او تکان داد و گفت:

- بیشتر مواظب خودتون باشین...

و حضور مرسده باعث شد بقیه حرفش را درز بگیرد. مرسده با چشم هایی قرمز و موهایی آشفته از پله های بالا آمد. با دیدن آلاله چانه اش لرزید و کفش های توی دستش را به یک سمت پرت کرد و گفت:

- خیلی بیشعوری... می دونی سکته ام دادی...کل شهرو دنبالت گشتم...

کاوه نگاهی به مرسده انداخت و آرام گفت:

- حالش خوبه!



- خوبه؟ خوش بحالش...

ساناز و پشت سرش بهزاد هم از راه رسیدند. ساناز بدون توجه به بقیه به سمت آلاله رفت و محکم او را بغل کرد:

- خدا رو شکر که خوبی!

آلاله دست های خشک شده اش را بالا آورد و آرام روی کمر او زد و آرام جوری که فقط ساناز شنید گفت:

- نمی خواستم ناراحتتون کنم...

مرسده هم با دیدن این صحنه خودش را به او رساند کیف و دسته کلید آلاله را همانجا رها کرد و ساناز و آلاله را با هم بغل کرد و با صدایی لرزان گفت:

- دیگه تحمل ندارم یکی از شما دوتا هم طوریش بشه...می فهمی آلاله...

آلاله نمی خواست گریه کند. اصلا قرار نبود جلوی چشم های کاوه و بهزاد گریه کند. لبش را تر کرد. صدایش خش افتاده بود و این یکی را نمی توانست کاری بکند.

- بچه ها...

صدای فین فین ساناز را از روی شانه اش می شنید. نگاهش را گرداند روی بهزاد. می دانست خیلی از او خوشش نمی آید ولی می دانست که ساناز را دوست دارد. بهزاد انگار خواهش نگاهش را خواند. بدون حرف به سمت آن سه نفر رفت و دستش را دور بازوی ساناز انداخت و گفت:

- سانی پاشو حالا که پیدا شده و حالشم خوبه...نمی بینی یه سرمم زده سرحال سرحاله...

مرسده خودش را از آن دو نفر جدا کرد و دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- بهزاد آدم باش...

بهزاد خنده ای کرد و ساناز را از آلاله جدا کرد:

- چته تو! پاشو یه چیزی بخور...این حالت بیاد سرجاش..

و ساناز را به سینه اش فشرد. آلاله نگاهش را از آن دو نفر گرفت. نیم نگاهی به کاوه انداخت که هنوز کنار پله ایستاده بود و گفت:

- آقای دکتر بودن...

ولی هر کار کرد لبخندی روی لب هایش نیامد. کاوه سری تکان داد و گفت:

- اگر مشکلی پیش اومد...من هستم...

و برخلاف آلاله لبخند زد. بهزاد نگاهی به آلاله انداخت و با اخم زمزمه:

- این کیه؟

مرسده با انگشت اشکش را گرفت و گفت:

- همسایه آلاله اس...دکتره..

بهزاد ابرویی بالا داد و گفت:

- که اینطور.

آلاله از روی تخت بلند شد و رو به بهزاد گفت:

- می تونین برین شما...خسته این...

ساناز خودش را از بهزاد جدا کرد و گفت:

- من امشب هیچ جا نمی رم...فهمیدی؟ همین جا می مونیم..

و به بهزاد نگاه کرد و گفت:

- مگه نه؟

بهزاد نگاه ناراضی به او انداخت و گفت:

- برای چی بمونیم...حالش خوبه دیگه!

و به چهره اخم آلود ساناز نگاه کرد. ساناز خودش را از او کند و با حرص گفت:

- اگر دوباره حالش بد بشه چی؟

مرسده داشت با دستمال آب بینی اش را می گرفت. سرش را بالا گرفت و گفت:

- دکتر هست. نگران نباش...

آلاله خودش را از بین آنها بیرون کشید و گفت:

- حالم بد نمیشه...اون بارم...

و با ظاهر شدن تصویر مهرداد در مقابلش مکثی کرد و دستی به پیشانی اش کشید:

- دیگه اینجوری نمی شم...نگران نباش...

ساناز با لجاجت چانه ای بالا انداخت و گفت:

- مگه نه؟

بهزاد نگاه ناراضی به او انداخت و گفت:

- برای چی بمونیم...حالش خوبه دیگه!

و به چهره اخم آلود ساناز نگاه کرد. ساناز خودش را از او کند و با حرص گفت:

- اگر دوباره حالش بد بشه چی؟

مرسده داشت با دستمال آب بینی اش را می گرفت. سرش را بالا گرفت و گفت:

- دکتر هست. نگران نباش...

آلاله خودش را از بین آنها بیرون کشید و گفت:

- حالم بد نمیشه...اون بارم...

و با ظاهر شدن تصویر مهرداد در مقابلش مکثی کرد و دستی به پیشانی اش کشید:

- دیگه اینجوری نمی شم...نگران نباش...

ساناز با لجاجت چانه ای بالا انداخت و گفت:

- من امشب اینجا می مونم...

آلاله نگاه کلافه ای به او انداخت و بعد هم به بهزاد اشاره کرد و گفت:

- بد نیست از نامزدت هم یه نظری بپرسی...

الناز با همان چانه لرزان و صدای پر از بغض به بهزاد نگاه کرد و گفت:

- تو حرفی داری؟

مرسده که داشت اشکش را خشک می کرد پخی زیر خنده زد:

- با این حالتی که تو پرسیدی جرات داره بگه نه!

بهزاد با اخم به او نگاه کرد و گفت:

- یه دقیقه بیا اینجا!

و دست ساناز را گرفت و همراه خودش به نزدیکی در بالکن کشید. آلاله نگاهی به کاوه انداخت که نگاهش به بهزاد و ساناز بود که داشتند با هم آرام پچ پچ می کردند و قدم های سست شده اش را به سمت او کشید:

کاوه برگشت و به او نگاه کرد. آلاله چند لحظه او را نگاه کرد. ولی کاوه بدون حرف ایستاده بود و انگار نمی خواست اولین نفری باشد که این سکوت را می شکند. مرسده خودش را به او رساند و گفت:

- می خواین بمونین با ما یه قهوه بخورین؟

و آرام دستمال را به بینی اش کشید و به او نگاه کرد. کاوه به جای نگاه کرده به مرسده به آلاله خیره شد. انگار باید حتما دعوت را از زبان او می شنید. مرسده سقلمه ای به آلاله زد و آلاله نگاهش را از کاوه گرفت و درحالی که به سمت پله می رفت گفت:

- اگر بد خواب نمی شین بمونین.

و از کنار او رد شد و از پله شیشه ای مارپیچ پایین رفت. و همانطور که از پله پایین می رفت صدایش را بلند کرد و گفت:

- ساناز توام وقتی قهوه اتو خوردی می ری خونه ات!

و باعث شد ساناز برگردد و با اخم به بهزاد نگاه کند. مرسده با دست پله را به کاوه نشان داد و گفت:

- بریم پایین ما هم. بدنم درد گرفته حس می کنم مغزم داره میاد تو دهنم.

کاوه به سمت پله رفت و گفت:

- اجازه بدین من جلوتر برم..فکر کنم شما واقعا لازمه قهوه بخورین...

مرسده دستش را به دیواره شیشه ای گرفت و به او نگاه کرد. کاوه برگشت و آرام از پله پایین رفت و مرسده هم دنبالش. وقتی ساناز از رفتن همه مطمئن شد دستی به شانه بهزاد کوبید و گفت:

- ببین...خر که نیست می فهمه راضی نیستی!

- ساناز خودش داره میگه برو...میگه خوبم... چرا زوری تو...

ساناز دستی به پیشانی اش زد و گفت:

- من آلاله رو بهتر می شناسم یا تو؟ دوست نداره از کسی کمک بگیره...همیشه می خواد بگه حالش خوبه...

بهزاد کلافه نگاهی به او کرد و بعد هم چرخید و گفت:

- باشه بمون...من دارم میرم...

و به سمت پله رفت. ساناز یک لحظه بهت زده او را نگاه کرد و بعد با قدم های تند پشت سرش رفت و بازویش را گرفت:

- یعنی چی می ری؟

۱۷ 4:53 PM

بهزاد نفس کلافه ای کشید و گفت:

- ساناز می خوای بمونی بمون...ولی من می رم...تمام!

و بازویش را با حرص از دست او خارج کرد و به سمت پله ها رفت. آلاله با یک لیوان دم نوش کنار دیوار شیشه ای ایستاده بود و به تلاش باد برای کندن درخت ها از ریشه نگاه می کرد. کاوه و مرسده روی کاناپه روبه روی ال ای دی قهوه می خوردند که بهزاد از پله پایین آمد. و با گفتن یک خداحافظ به سمت خروجی رفت. آلاله به بالای پله ها نگاه کرد و ساناز را بغض کرده دید. برگشت و ماگ دمنوش را روی جزیره بین آشپزخانه و سالن گذاشت و به سمت خروجی قدم تند کرد. مجبور شد چند قدم را بدود که تا به بهزاد برسد. قبل از اینکه در را باز کند جلویش را گرفت.

- چیه؟ کاری داری؟

صدای آلاله توی صدای باد گم می شد:

- تنهاش نذار!

بهزاد با دست به ساختمان اشاره کرد و گفت:

- نمی اد. نمی بینی....لج کرده؟ فقط بخاطر ادهای تو!

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:53 PM

آلاله جمله دوم او را نشنیده گرفت و گفت:

- بیا ببرش وگرنه می ندازمش توی کوچه!

و با جدی ترین نگاه ممکن به بهزاد نگاه کرد. بهزاد می دانست که اگر آلاله بخواهد حتما می تواند این کار را بکند. لب هایش را به هم فشرد و نگاهش را از نگاه مصمم آلاله گرفت و دوباره به سمت ساختمان برگشت. در را که باز کرد ساناز به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود. بهزاد مستقیم به سمتش رفت و دست او را گرفت و رو به مرسده و کاوه تند گفت:

- شب بخیر.

و ساناز را کشان کشان با خودش برد. جلوی ورودی سالن ساناز نگاهی به آلاله کرد که بازوهایش را بغل کرده بود:

- آلاله!

آلاله بدون اینکه تغییری در چهره اش بدهد گفت:

- برو ساناز! برو پی زندگیت!

و بی توجه به چهره گرفته او وارد سالن شد و در را بست. صدای بسته شدن در خانه را باد با خودش برد.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:53 PM

- قهوه می خوری؟

مرسده بود. مثل همیشه بعد از خوردن و گریه کردن انگار تمام مغزش رفرش می شد و بر می گشت به حالت کارخانه. آلاله نگاهی به لباس مهمانی اش که چروکیده و نامرتب شده بود انداخت و گفت:

- می رم لباسم رو عوض کنم.

و دوباره از پله بالا رفت. کاوه با نگاهش او را تعقیب کرد و وقتی از رفتنش مطمئن شد آرام پرسید:

- آذین کیه؟

مرسده داشت ته فنجانش را انگشت می زد. سرش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت. کاوه حس کرد باید توضیح بدهد:

- وقتی خواب بود صداش می زد!

مرسده فنجانش را چرخاند و تویش را نگاه کرد:

- خواهر دوقلوش...چند سال پیش....

- مرده؟

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:53 PM

فنجانی که توی دست مرسده می چرخید برای لحظه ای ثابت شد و دوباره چرخشش را شروع کرد:

- آره...خودکشی کرد!

کاوه به وضوح جا خورد. نگاه متعجبش را از مرسده گرفت و به پله های شیشه ای خالی داد. لبش را به سختی تر کرد و گفت:

- عذر می خوام....نباید می پرسیدم...

مرسده انگار که حرف او را نشنیده باشد فنجان را به سمت او گرفت و گفت:

- نگاه کن...یه خونه افتاده توش...

و پوزخند زد.

- خونه!

کاوه به نیم رخ او نگاه کرد که هنوز اثرات الکل را به خوبی نشان می داد:

- حالتون خوبه؟

و مرسده سرتکان داد و کاوه نیم نگاهی به پله انداخت و بعد از کمی فکر پرسید:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:53 PM

- برای این مشکلش دکتر رفته؟

مرسده سر تکان داد که کاوه نفهمید منظورش بله بود یا خیر. داشت عصبی می شد و آلاله هر لحظه ممکن بود برسد:

- چند سال گذشته؟

مرسده بالاخره فنجانش را رها کرد و برگشت و به او نگاه کرد:

- ۶ سال...

و گونه اش را به کاناپه چسباند و به تابلویی متشکل از اشکال درهم و برهم روی ستون میان پله شیشه ای و سالن نگاه کرد و گفت:

- آلاله هیچ وقت عادت نکرد به نبودن آذین...

و آهی کشید و ادامه داد:

- ما هم!

کاوه سعی می کرد حرف نزند تا مرسده از ادامه دادن حرف هایش پشیمان نشود. گوشش به مرسده بود و نگاهش به پله اتاق بالا.

- ما چهارتا خیلی رفیق بودیم...همه چی خوب بود...تا اینکه مهرداد اومد...آذین عاشقش شد...

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:53 PM

صدای زنگ گوشی کاوه باعث شد کاوه عصبی از جا بلند شود. چرا زنگ ها همیشه بی موقع به صدا در می آیند؟ مرسده به او نگاه کرد که با اخم به گوشی اش خیره شده بود. نیم نگاهی به مرسده انداخت و سعی کرد لبخند بزند:

- ببخشید من باید این تماس رو جواب بدم..

و تماس را برقرار کرد و از مرسده دور شد. آلاله از پله پایین می آمد که کاوه را کمی دورتر دید که با لحنی عصبی می گفت:

- قرار ما این قایم موشک بازیا نبود...چرا من باید گند یکی دیگه رو...

و با دیدن آلاله لبخندی به او زد و پشتش را به او کرد و قدم زنان دور شد. آلاله تنها کلمات نامفهومی را از دهان او شنید و متفکر به سمت مرسده رفت:

- پاشو اینو بفرست بره!

مرسده خمیازه ای کشید و گفت:

- من نمی تونم. در ضمن خونه من نیست.

و از جا بلند شد و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:53 PM

- یه دونه از لباس خواباتو بر می دارم.

و سلانه سلانه به سمت پله رفت. آلاله عصبی و خسته به کاوه نگاه کرد که تماسش را تمام کرد و به طرف او آمد:

- اجازه بدین من مرخص شم...اگر حرفی زدم که دلخور شدین عذرخواهی می کنم....!

آلاله لجش گرفت. اینقدر که این پسرک متشخص و مودب بود که راه را برای هر گونه بحثی برای او می بست. لبش را تر کرد و گفت:

- خواهش می کنم.

و فکر کرد در همین حد کافی است. کاوه سری تکان داد و به سمت خروجی رفت. آلاله به پاهایش تکان داد و همراه او تا جلوی در رفت.

- خودم راهو بلدم لازم نیست شما بیای.

آلاله دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- ممنون که اومدین...

کاوه مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ H+ 2 4:54 PM

- بعضی دردا مثل یه دمل چرکیه...برای اینکه خوب بشه باید نیشتر بزنی بهش...اولش درد داره...حتی ممکنه بوی تعفنش اذیتت کنه... ولی بعد کم کم خوب میشه....

و به او لبخند زد. آلاله حس کرد توی چشم های او حس آشنایی می بیند. ترکیبی از یک راز و غصه پنهان. کاوه دست هایش را توی جیبش کرد و نیم چرخی زد و به آسمان طوفانی شب نگاه کرد و گفت:

- البته همه هم جرات این کارو ندارن...

و این بار که به او نگاه کرد درد عجیبی ته چشمانش ته نشین شده بود. دردی که سینه آلاله را هم فشرد. کاوه دوباره به او لبخند زد و شب بخیر گفت و رفت. تا در خانه را ببندد سگ ها پشت سرش پارس کردند.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 99 others

۱۷ 4:54 PM

شب تا صبح کابوس دید. صدای موج های وحشی دریا و فریاد درخت ها به این کابوس ها دامن زده بود. صبح که کسل از خواب بیدار شد هنوز باران می بارید...آن هم به شدتی که یک لحظه با خودش فکر کرد حتما سیل خواهد آمد. نگاه بی حوصله اش را از پنجره و منظره خیس بیرون گرفت و به سمت تختش رفت. تخت را مرتب کرد و با همان شلوارک و تی شرت گشاد مخصوص خوابش از پله پایین رفت.

شعله مصنوعی شومینه دیواری اش با رقص منظمی می سوخت و پایین کاملا گرم بود. مستقیم به سمت دیوار شیشه ای رفت و به منظره بیرون خیره شد. کف دستش را روی شیشه گذاشت و روی پنجه پا بلند شد و توی استخر سرک کشید. آب باران کمی آن را پر کرده بود.

- باید کل روز تو خونه بمونیم؟

و اخم کرد.

- پیاده ام که نمیشه جایی رفت.

به سمت روشوئی رفت:

- مرسده...با ماشین مرسده می رم...

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 103

از روز قبل غذای کاملی نخورده بود پس صبحانه مفصلی خورد و غذای سگ ها را برداشت و نگاهی به بارش باران کرد. توی کمد پایین چتر داشت.

چتر به دست جلوی خانه سگ ها زانو زده بود و مشغول نگاه کردن به غذا خوردن آنها توی لانه شان بود. دستی به سر شلبی کشید و گفت:

- شما دلتون برای کلی و راشل تنگ نشده؟ وقتشه چندتا توله خوشکل برام بیارین....

با اینکه باران می آمد و باد دانه های باران را پخش می کرد ولی سردی هوا مثل شب قبل آزار دهنده نبود. چتر به دست خانه را دور زد و نگاهی به محل پارک ماشین مرسده انداخت. ولی خالی بودن جای ماشین شوکه اش کرد.

- پس ماشینش کو؟

پلک زد و آمدن دیشبش یادش آمد. با لب های آویزان به خودش گفت:

- با بهزاد اومد...

و قدم زنان تا آنجا رفت و به جای خالی ماشین نگاه کرد.

- امروز بابد بمونم خونه؟ از کسلی می میرم.

دستش را از زیر چتر بیرون برد و اجازه داد باران دستش را خیس خیس کند. صدای ضربه هایی که به در می خورد باعث شد با تعجب به آن سمت نگاه کند.

- برق نیست؟ چرا در می زنه؟

و به سمت در رفت و بدون اینکه در را باز کند صدایش را بالا برد:

- کیه؟

- آلاله حالتون خوبه؟

صدای کاوه را شناخت. در را باز کرد و پاهایش را پشت در پنهان کرد. شلوارک چهارخانه کوتاهش چیزی نبود که بخواهد کاوه ببیندش. چتر به دست کمی به سمت پهلو خم شد و متعجب به او نگاه کرد:

- چی شده؟

کاوه با چتر مشکی بزرگی جلوی در ایستاده بود و از اطراف آن آب شره می کرد. یک گرمکن ورزشی نایک مشکی هم تنش بود. کاوه کمی اخم داشت و آلاله دلیل آمدن او و رفتارش را نمی فهمید. قبل از اینکه کاوه دهانش را باز کند، آلاله سر خوردن یقه و بیرون

۱۷ H+ 2 4:54 PM

افتادن شانه اش و چرخش نگاه کاوه را از رو صورت به سمت شانه برهنه اش کاملا حس کرد. بی توجه به نگاه کاوه که دوباره برگشته بود به صورت او دست دراز کرد و یقه بازیگوش را سرجایش برگرداند و سعی کرد جدی باشد.

- آقای دکتر!

کاوه بالاخره تکان خورد و یک قدم جلو گذاشت و قبل از اینکه آلاله بتواند اعتراض کند وارد حیاط شده بود:

- چرا کسی جواب نمیده؟ بیشتر از ده بار زنگ زدم...فکر کردم باز مشکلی پیش اومده...

آلاله با تعجب و متفکر به او که حالا تمام قد مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- برای چی باید مشکلی پیش بیاد؟

کاوه دوباره او را نگا کرد و گفت:

- به نظر شما مشکلی نیست دو بار در روز از حال برین؟

آلاله باز هم متعجب به او نگاه کرد:

- و شما چرا باید نگران باشین؟

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 103

۱۷ H+ 2 4:54 PM

کاوه فوری ساکت شد. لبش هایش را به هم فشرد و نگاهش را پایین انداخت:

- معذرت می خوام مثل اینکه بازم اشتباه کردم...

و به سمت در چرخید. آلاله گوشه لبش را جوید و به او که از در خارج می شد نگاه کرد. حوصله اش سر رفته بود. دلش نمی خواست توی خانه بماند...ماشین هم نداشت...هوا هم جوری نبود که بتواند قدم بزند...این دکتر هم که زیادی مودب بود....همسایه اش هم که بود...و از همه مهمتر هر چه که دلش می خواست به او می گفت و او جوابی نمی داد.

- آقای دکتر!

کاوه بین چارچوب برگشت و به او نگاه کرد. آلاله دوباره لبش را جوید:

- ماشین دارین؟

کاوه لبخند کمرنگی زد:

- تا لباس بپوشن آوردمش!

و با شیطنت به سرتاپای او نگاه کرد. آلاله خیلی جلوی خودش را گرفت که زانوهایش را به هم نچسباند. و کاوه تند نگاهش را

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 103

۱۷ 4:54 PM

گرفت و از در بیرون رفت. آلاله سعی کرد فکر نکند که تازه دو روز است با این آدم آشنا شده..ولی خوب چه عیبی داشت. همسایه بودند و کاوه نشان داده بود زیادی جنتلمن است...خوب حتی اگر در ظاهر بود.

با گام هایی بلند به سمت ویلا برگشت تا لباس بپوشد. چترش را تکاند و گوشه راهرو گذاشت و به سمت اتاقش رفت. گوشه دیوار کنار جا کفشی چوبی لگه کفش پاشنه بلند مشکی پرادایش را دید. خم شد و کفش را برداشت و متفکر به آن نگاه کرد و با یادآوری شب گذشته لب هایش را به هم فشرد:

- کفشم!!

و با لب هایی آویزان به لگه کفش مانده در دستش نگاه کرد:

- ببخشید...تنها شدی...

و راه افتاد سمت اتاقش. لنگه کفش را توی کمد کوچک کفش هایش گذاشت و به جای خالی لنگه دیگر دست کشید و آرام در کمد را بست.

*

شانه مرسده را تکان داد:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 103

۱۷ 4:55 PM

- مرسده! پاشو....

اهی زیر لب گفت و این بار پایش را بالا برد و توی پهلوی او فشار داد:

- میشه بلند شی....من باید برم...مرسدهههههههههه...

مرسده بالاخره تکانی خورد و چشم هایش را باز کرد و با باز کردن چشم هایش آخی گفت و دستش را روی سرش گذاشت:

- چته اول صبحی!

آلاله با اخم نگاهش کرد و گفت:

- اول صبح کجا بوده؟ ساعت یازدهه! تو مردی؟ چطور صدای زنگ در بیدارت نکرده.

مرسده سرش را روی متکا گذاشت و پتو را روی سرش کشید و از همان زیر غر زد:

- خوب اول صبحه دیگه! ای سرم درد می کنه! کسی زنگ نزد که.

آلاله کلافه دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- من دارم میرم.



Liked by mehrsa_m1991_a.n.i.t.a and 103



۱۷ 4:55 PM

با این حرفش مرسده پتو را کنار زد و با یک چشم باز به او نگاه کرد:

- کجا؟

و به سرتاپای او که آماده و لباس پوشیده کنار تختش ایستاده بود نگاه کرد.

- بیرون! نمی خوام خونه بمونم.

مرسده همانطور با یک چشم باز به پنجره نگاه کرد و با شنیدین صدای تند باران گفت:

- توی این هوا؟

آلاله نمی خواست حرفی از کاوه بزند. مرسده آماده بود از هر چیزی یک داستان بسازد.

- آره! سوئیچت رو بده!

مرسده به کیفش اشاره کرد و گفت:

- اونجاست.

و دوباره چشم هایش را بست و وقتی آلاله از در بیرون رفت تازه یادش آمد که ماشینش را اصلا نیاورده است. ولی به او ربطی

Liked by mehrsa_m1991, a n i t a and 103

Battery fully charged.

نداشت آلاله خودش می فهمید و برمیگشت. با این فکر نفسی گرفت و دوباره چشم هایش را بست. تصمیم داشت تمام روز را بخوابد. توی این هوا فقط خواب می چسبید.

در خانه را که باز کرد کاوه جلوی در ایستاده بود. با دیدن او خم شد و در جلو را باز کرد. آلاله با مکث سوار شد. چترش را بیرون ماشین بست و بعد جمعش کرد.

- کجابذارمش!

کاوه دستش را دراز کرد:

- بدش من!

آلاله چتر را به دست او داد و کاوه آن را پشت صندلی آلاله گذاشت. بعد راست نشست و گفت:

- کجا بریم؟

آلاله داشت کمربندش را می بست:

- ساحل!

کاوه ابرویی بالا داد و سری تکان داد و ماشین را راه انداخت و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a n i t a and 103

۱۷ 4:56 PM

- با اون اتفاق دیشب حدسش سخت نبود!

آلاله جوابش را نداد. در واقع حرفی با او نداشت ولی اگر روز قبل بود هیچ وقت با کسی که تازه یک روز است آشنا شده بیرون نمی رفت. کاوه وقتی جوابی از آلاله نگرفت دوباره نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- از دیشب بهتری...معلومه!

- به جز موارد خاص من زیاد ذهنم رو درگیر حوادث بی اهمیت نمی کنم...

کاوه سر تکان داد:

- شیوه خوبیه.... عمر کوتاه تر از اونه که بخوایم اینطوری هدرش بدیم...راه های بهتری هم برای گذروندن عمر هست...

آلاله با لبخندی ناخواسته به او نگاه کرد. سعی کرد در لحنش تمسخر نباشد:

- اگر نگفته بودین دکترین می گفتم یه چیزی مرتبط با فلسفه خوندین...یا شایدم ادبیات...

کاوه لبخندی یک وری زد:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 97

۱۷ 4:56 PM

- زندگی یه چیزایی به آدم نشون میده که از هزارتا کلاس فلسفه بیشتر چیز یادت میده...

آلاله دست به سینه شد و کمی چرخید و به او نگاه کرد:

- به سنتون نمی خوره این همه دنیا دیده باشین!

و یک ابرویش را بالا داد و یکی از دست هایش را آزاد کرد و به او اشاره کرد و گفت:

- این چیزا بیشتر شبیه پزای روشنفکری و فیلسوف مابانه اس که تازگی ها زیاد مد شده!

کاوه برگشت و نگاه دلخوری به او انداخت:

- شما چقدر از زندگی من خبر دارین که اینجوری درباره من قضاوت می کنین...؟

و دوباره نگاهش را دوخت به روبه رو. آلاله کمی فقط کمی از این جواب خجالت کشید. ولی خوب زیاد بودند مردهایی که با این ژشت ها و اداها خواسته بودند به او نزدیک شوند. درست که او از مردان مبادی آداب خوشش می آمد ولی دلیل نمی شد که هر مردی که ادعا می کند مبادی آداب است حتما همین طور باشد.

آلاله سکوت کرد و حرفی نزد. صدای زمزمه کاوه را شنید:



Liked by mahraa_m1991 and 97



- شما تنها کسی نیستین که کسی رو از دست داده!

و بعد از گفتن این جمله انگار پشیمان شد. چندبار پلک زد و بعد ماشین را کنار یک کافه نگه داشت و به وضح بحث را عوض کرد:

- می خواین بریم چیزی بخوریم یا بریم لب ساحل؟

آلاله سعی کرد جمله قبلی را نادیده بگیرد:

- من یه چیز گرم می خوام..

و نگاهی به شدت بارش باران کرد:

- منو رو بیارین تو ماشین...انتخاب کنم...بعد بریم لب ساحل...

کاوه او را زل زل نگاه کرد. ولی آلاله نگاهش به بیرون بود. به زنی که چتر به دست توی پیاده رو راه می رفت و سعی می کرد چترش را از دست باد حفظ کند. صدای زنگ موبایلش اجازه نداد کاوه چیزی بگوید. بله گفتن آلاله همزمان شد با بسته شدن در ماشین.

- الو خانم نواب؟

- سلام آقا قاسم!

- خانم خوب هستن؟

آلاله به در کافه نگاه کرد و کاوه که چترش را بست و داخل شد:



Liked by mahnaz_m1991_a_n_i_t_a_land_97



۱۷ 4:56 PM

- ممنون...خانم و دخترا خوبن؟

- الحمدالله! شما بهترین؟

آلاله اخم کرد:

- من؟

- بله دیشب انگار حالتون خوش نبود. دوستتون گفتن کمی حالتون بد شده تو مهمونی...

آلاله فوری حرف او را قطع کرد:

- کدوم دوستم...درباره چی حرف می زنین؟

قاسم یک لحظه مکث کرد و بعد با تردید گفت:

- همون که کلید زاپاس رو دیشب از من گرفت..

آلاله بهت زده زمزمه کرد:

- دیشب؟

قاسم که فهمید اوضاع خراب است تند تند توضیح داد:

- شما توی ماشین خوابیده بودین...گفت کلیدتون رو گم کردین...آدرس دادین بیاین اینجا...

- وایسا قاسم..وایسا ببینم...تو کلید خونه منو دادی به یه غریبه؟

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.land.97

۱۷ 4:56 PM

- خانم شما تو ماشینش بودی...غریبه کدومه؟

آلاله دستی به صورتش کشید و سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- از اول درست تعریف کن دیشب چی شد.

قاسم به وضوح از این لحن جدی و پر از توبیخ آلاله ترسیده بود:

- خانم به خدا من فکر کردم..

- قاسم...گفتم تعریف کن...

مکث کوتاهی شد و بعد قاسم گفت:

- دیشب نشسته بودیم زنگ خونه رو زدن...رفتم جلو در...یه پسری اومد جلو سلام کرد.

آلاله حرفش را قطع کرد:

- گفت کیه؟

- گفت دوست شماست...اسم منم می دونست...گفت آقا قاسم...ماشین رو نشون داد...گفت شما حالت بد شده تو مهمونی..کلید می خواد ببرتت خونه.

- توام همینطوری کلید دادی دستش؟ نگفته منو دزدیده باشه؟

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.land.97

۱۷ H+ 2 4:57 PM

- خوب خانم وقتی کلید خونه خودتون رو می خواد دزد چیه؟ چرا باید بیاد خودش رو به من نشون بده؟

آلاله عصبی داد زد:

- یعنی هر کی بیاد در خونه من بگه کلید بده می دی؟ نمی پرسی تو کدوم خری هستی؟ از کجا اومدی؟

قاسم سکوت کرده بود و آلاله هر لحظه عصبی تر می شد.

- جواب بده ببینم؟ اگر بلایی سر من می آورد چی؟ هان؟

در ماشین باز شد و کاوه داخل نشست. منوی گلاسه قهوه ای رنگ کمی از دانه های باران نم برداشته بود. آلاله بی توجه به حضور کاوه با همان لحن ادامه داد:

- چرا ساکت شدی؟ حرف بزن ببینم.

صدای دلخور قاسم توی گوشش پیچید:

- خانم گفت دوست شماست...قبلا هم مرسده خانم چندبار با دوستاشون اومده بودن کلید گرفته بودن...یه بارم ساناز خانم اومدن...خودتون گفته بودین به بچه ها بدم کلید رو...یادتون رفته...من نمی دونستم؟

Liked by mahnaz_m1991, a_n_i_t_a_land_97

۱۷ 4:57 PM

الاله چشم هایش را بست...و هر چه فکر کرد زشت تر از الاغ بیشعور به ذهنش نرسید که به مرسده و ساناز بگوید. گند کاری هایشان را می بردند خانه او. به خودش قول داد وقتی خانه رسید اولین کاری که بکند بیرون انداختن مرسده باشد. بدون لباس خواب کرم رنگش البته. و یک زنگ هم به بهزاد بزند.

- خیلی خب...چه شکلی بود؟ دیگه ام دیده بودیش؟

- نه والا خانم...تا حالا ندیده بودمشون...نه که مرسده خانم...

- قاسم مرسده رو ول کن...با من دیده بودیش؟ توی خونه من؟ دور و بر من؟

- نه ندیده بودم. قیافه مقبولی داشت..ماشینشم از این خارجیا بود که خودتون سوار می شین...

آلاله به کاوه نگاه کرد و پرسید:

- قدش بلند بود؟

و نگاهش را گرداند روی موهای و صورت کاوه:

- موهای مشکی و چشم های قهوه ای؟ ماشینش هوندا آکورد سفید بود؟

- قدش بدک نبود ولی نه اونقدر بلند. از من یه خورده بلند تر.

Liked by mahroo_m1991 and 97

۱۷ 4:57 PM
imazhnovel

کاوه با چشم های ریز شده به او نگاه می کرد. قاسم ادامه داد:

- موهاش فرفری بود و رنگشون آره مشکی بود...ماشینش نمی دونم خانم اسمش چی بود...ولی اونم رنگش مشکی بود.

آلاله نفسی گرفت و نگاهش را از کاوه ای که مستقیم به چشم های او خیره بود کند و گفت:

- خیلی خب...دفعه دیگه کسی اومد کلید خواست چه مرسده چه هر کس دیگه...اول به من زنگ می زنی...

- چشم خانم...امری دیگه با من ندارین؟

- نه!

- با اجازه!

- قاسم!

- بله خانم...؟

- این ماجرا رو به کسی نمی گی. بفهمم به گوش بابا رسیده اخراجی.

قاسم هول زده دوبار چشم گفت و بالاخره آلاله تماس را قطع کرد. کاوه منو را به سمت او گرفت و گفت:

۱۷ 4:57 PM
imazhnovel

- حالا که باور کردی سفارش بده!

آلاله مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- تو بودی به این راحتی باور می کردی؟

آلاله دید که نگاه کاوه تیره شد و سریع رویش را برگرداند.

- انتخاب کن!

آلاله نگاهش را روی منو گرداند و نیم نگاهی به کاوه که ساکت بیرون را نگاه می کرد انداخت و دوباره به سمت منو چرخید و گفت:

- ولی هنوز یه چیزی مشکوکه!

صدای نفس پرصدای کاوه را شنید. لبش را گزید و گفت:

- از کجا تو رو می شناخت؟ از کجا می دونست تو دکتری؟

کاوه پوف کلافه ای کشید و گفت:

- فکر کردم همه چیز حل و فصل شده.

آلاله منو را به سمت او گرفت و گفت:

- برا من یه لاته بگیر.

و همانطور که دست توی کیفش می کرد گفت:

رمان شیرینی

- به این راحتی؟

و کارتش را از کیف پولش بیرون کشید و گفت:

- کارت خوان سیار داره. بیار اینجا حساب کنم.

کاوه منو را تقریبا از دست او کشید و پیاده شد. باد می آمد ولی از شدت باران کم شده بود. کاوه را دید که دوان دوان وارد کافه شد. فکری کرد و دوباره شماره قاسم را گرفت. قاسم با همان زنگ اول جواب داد:

- بله خانم اتفاقی افتاده؟

- قاسم تازگی ها دور و بر خونه من کسی رو ندیدی؟

- مثلا کی خانم؟

- نمی دونم کسی که قبلا اون دور و بر نبوده باشه!

- نه والا...کسی ندیدم..

- خونه کناری چی؟

- دکتر؟ آقای دکتر رو می گین؟

آلاله چشم هایش را ریز کرد:

- دیدیش؟

صدای قاسم هیجان زده شد:

- بله خانم...خیلی وقت نیستن اومدن. یه بار که رفتم به سگا غذا بدم دیدمش..انگار تازه اومده بود.

- از کجا فهمیدی دکتره؟

- خودش گفت.

- مگه باهاش حرف زدی؟

- بله خانم. اومد از محله و این چیزا پرسید می خواست خرید کنه...من سرما خورده بودم سرفه می زدم...بهم گفت برای سرفه هام...دکتر رفتم...

آلاله دوباره لبش را جوید و نفسی گرفت و گفت:

- خیلی خب کافیه...فعلا..خداحافظ.

و قبل از اینکه قاسم فرصت کند جواب بدهد تماس قطع شد. کاوه با دوتا لیوان کاغذ در دار از کافه بیرون آمده بود و به سمت ماشین می آمد. وقتی توی ماشین نشست و لیوان کاغذی را به دست او داد رسید را هم نشانش داد و گفت:

- بیا خواستی بگو شماره کارت بدم واریز کنی!





۱۷ 4:57 PM
imazhnovel

و پوزخندی زد و لاته خودش را روی داشبورد گذاشت و کمربندش را بست و راه افتاد. آلاله به نیم رخ اخم کرده او نگاه کرد و دست هایش را دور لیوانش فشرد:

- قاسم رو دیده بودی؟

کاوه نگاهش را از روبه رو نگرفت:

- قاسم دیگه کیه؟

یکی از محلی هاست میاد به سگا غذا می ده و به خونه سر می زنه!

- آهان اون مرده...دیدمش...

و برگشت و دوباره با چشم های ریز شده گفت:

- گفته من بودم...واقعا که...باروم نمیشه...چطور میشه..

- آقای دکتر..

کاوه حرفش را قطع کرد و منتظر ماند:

- اون چیزی نگفته فقط گفت شما رو دیده توی محل.

- نباید اونجا می بودیم؟ خوب ویلام اونجاست...

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- نه...اصلا بیاین بحث رو تمام کنیم.

- بله بهترین راه همینه. ولی اینکه فکر میکنم شما توی ذهنتون از من دارین چه هیولایی می سازین اجازه نمیده خیلی راحت از کنار این ماجرا بگذرم.

آلاله در فومی لیوان را بالا داد و کمی از لاته اش را چشید و گفت:

- من فکری درباره شما نمی کنم...میشه از این طرف برین به سمت ساحل...

و با دست مسیری را نشان داد که کاوه بی معطلی راهنما زد و به همان سمت رفت. نزدیک ترین نقطه ای به دریا که طوفان اجازه می داد ماشین را نگه داشت. باران بند آمده بود و دوباره باد شروع شده بود. آلاله پیاده شد و در را به آرامی بست. قدم زنان به سمت دریا رفت و رو به دریا به ماشین تکیه داد. چند لحظه بعد کاوه هم به فاصله کوتاهی کنارش ایستاده بود. آلاله لیوانش را به لب برد و نگاهش را به اطراف چرخاند.به امید اینکه بتواند لنگه کفش گم شده اش را پیدا کند. هر چند که بعید می بود. لب هایش را با لاته گرمش تر کرد و گفت:

- من دیشب اینجا بودم.

کاوه بدون اینکه نگاهش را از دریای طوفانی بگیرد گفت:

- پس اون مرد مرموز شمارو اینجا پیدا کرده!

آلاله هم نگاهش را به موج های بی قرار دریا دوخت و گفت:

- زیاد نگران اون مرد نیستم...

کاوه به نیم رخش نگاه کرد:

- پست برای چی اینقدر به اطرافت نگاه می کنی؟

آلاله لبخند زد و جرعه دیگری از لاته اش را خورد:

- دلیلش شاید برای شما خنده دار باشه!

کاوه لیوان را توی دستش چرخاند و متفکر گفت:

- اگر نگرانی نیست....

- کفشم...لنگه کفشم اینجا جا موند...

کاوه تک خنده ای زد و گفت:

- برطبق افسانه سیندرلا شما نباید برمیگشتین...شاهزاده ای که کفش رو پیدا کرده بود می آمد دنبالتون!

و جرعه ای از لاته اش را نوشید. آلاله از این شوخی کاوه خنده آرامی کرد. کاوه حس کرد خنده اش را دوست دارد.

۱۷ 4:58 PM
imazhnovel

- اگر هدفم پیدا کردن شاهزاده بود آراه...ولی من واقعا کفشم رو می خوام...

کاوه توی فنجانش نگاه کرد:

- دلیل خاصی داره؟

آلاله دسته مویی که باد به لب هایش چسبانده بود با انگشت کنار زد و گفت:

- دلیل خاصش خود این کفشه...پرادا دیگه از این مدل نمی زنه!

آلاله پوزخندی زد و گفت:

- و البته شاهزاده ها این روزا قلابی شدن!

قطره ای باران روی صورت آلاله افتاد. آلاله دستش را باز کرد و قطره بعدی کف دستش فرود آمد. صدای پوزخند کاوه را به وضوح شنید:

- نه به اندازه سیندرالا ها...

آلاله اخم کرد. قطره های بعدی باران به صورتش خورد:

- شوخی میکنین؟

کاوه نگاهش کرد:



- دروغه؟

آلاله با دست اطراف را نشان داد و با لحنی که سعی می کرد عصبی نباشد گفت:

- یه نگاه به دور و برتون بندازین تا ببینین کدوما بیشتر آسیب دیدن...دخترای بیچاره ای که...

کاوه وسط حرفش پرید:

- شما نمی تونین درباره دردی که تو دل مرداست نظر بدین...

و لیوانش را توی دست مچاله کرد و در حالی که پلک هایش از برخورد دانه های باران کمی بسته شده بود ادامه داد:

- شما از درد اونا چی می دونین؟

آلاله پلک زد.کاوه تنه اش را از کاپوت ماشین کند و گفت:

- بهتره سوار شیم بارون شروع شده!

و خودش به سمت در راننده رفت و سوار شد. آلاله داخل فنجان را نگاه کرد اگر مرسده آنجا بود حتما چیزی درونش پیدا میکند. پرنده ای خانه ای و شاید مردی...

وقتی توی ماشین نشست تنها آدرس خانه آیدا را داد. می خواست ماشین مرسده را بردارد و برگردد. سعی می کرد به هیچ وجه به جمله کاوه و حالاتش فکر نکند. مردها همیشه تقصیر را به گردن زن ها می انداختند. تمام ناکامی ها و خطاهایشان را.

تا جلوی خانه آیدا جز موسیقی فرانسوی که توی ماشین پخش می شد حرف دیگری رد و بدل نشد. کاوه تازه ترمز کرده بود که گوشی آلاله زنگ خورد. نگاهی به اسم مرسده انداخت و تماس را برقرار کرد. صدای پر از اضطراب مرسده گوشش را پر کرد:

- آلاله کجایی؟

چشم هایش به ثانیه ای گرد شد و دلش هوری ریخت:

- چی شده؟

- مهرداد...مهرداد اینجاست....





فک آلاله به آنی قفل شد. کاوه با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. بدون فکر گوشی را از دست او گرفت و با اخم جواب تلفن را داد:

- الو؟

صدای فین فین کسی پشت تلفن به گوشش رسید.

- الو؟ چی شده؟ شما کی هستین؟

با اولین کلمه ای که مرسده گفت کاوه فورا او را شناخت:

- شما... شما کی هستین؟ آلاله کجاست؟

- مرسده خانم آروم باشین...من کاوه ام...آلاله هم..

کاوه نگاهش را به سمت او گرداند که دست هایش را مشت کرده بود و دو طرف سرش گذاشته بود و ادامه داد:

- خوبه...می شه بگین چی شده؟

و مردد و نگران به آلاله نگاه کرد که هر لحظه بیشتر توی خودش جمع میشد.

- مهرداد اومده اینجا...پشت دره...نمیره....چکار کنم آقای دکتر!

کاوه اخم کرد.مهرداد که بود؟ اسمش را شب قبل شنیده بود. یادش آمد کسی بود که آذین عاشقش بود. ولی چرا این مسئله این همه آلاله را به هم می ریخت؟

- برای چی؟ چکار داره؟

- نمی دونم. دیوانه است...میدونه اینجا همه ازش متنفرن..میدونه آذین بخاطر اون...

کاوه آلاله را می دید که انگار هر لحظه بیشتر در خودش جمع می شد. تند به مرسده گفت:

- شما کاری نکنین. اصلا لازم نیست درو باز کنین. من مواظب آلاله هستم تا اونجا باشه نمی آرمش خونه!

مرسده فین فین کرد و مردد گفت:

- حالش که بد نشده؟ شده؟

کاوه فقط گفت:

- نه!

کاوه تماس را قطع کرد و آلاله را صدا زد:

- آلاله ...

و دستش را به سمت شانه او برد و مردد شانه اش را لمس کرد. چه برسر او آمده بود. مهرداد با آذین چه کرده بود که حاضر شده بود دست به خودکشی بزند. عضلات سفت شده آلاله زیر دستش او را ترساند.

- آلاله...حالت خوبه؟

ولی آلاله تکان نخورد. دوباره صدایش زد:

- آلاله تو فقط داری به خودت صدمه می زنی...

جمله اش که تمام شد جوابی از طرف آلاله نیامد. کاوه نگران از ماشین پیاده شد. دانه های باران که حالا با سرعت بیشتری به صورتش می خورد را نادیده گرفت و فوری ماشین را دور زد و در را باز کرد و مقابل او خم شد و دوباره صدایش زد:

- آلاله با این شیوه فقط تویی که نابود میشی...می فهمی... هیچ کس و هیچ چیز ارزش نداره که زندگی خودتو پاش بذاری.....

ولی باز هم آلاله عکس العملی نشان نداد و این باعث شد کاوه تصمیمش را بگیرد. اخم کرده و با حرص در یک تصمیم آنی دست انداخت و بازوی او را گرفت و او را از ماشین بیرون

کشید. آلاله لرزان مقابلش ایستاد و با برخورد دانه های باران به صورتش انگار کمی از آن حالت بیرون آمد. کاوه که موهایش کم کم نم بر می داشت بازوهای او را گرفت و با لحنی محکم گفت:

- برای کسی که ارزش نداره خودتو نابود نکن...می فهمی هیچ کس توی دنیا ارزش نداره که خودت رو بخاطرش نابود کنی...

و دوباره او را تکان داد. آلاله سرش را کم کم بالا گرفت و به چهره پر از اخم کاوه نگاه کرد. کاوه زل زد توی چشم هایش و گفت:

- من نمی دونم توی گذشته تو و اون آدم چه اتفاقی افتاده ولی با زجر دادن خودت چیزی درست نمیشه...

آلاله اخم کرده بود و تند تند نفس می زد. او زندگی خودش را نابود نکرده بود...زندگی آذین نابود شده بود آن هم بخاطر حماقت وخودخواهی کسی که اسم خودش را انسان گذاشته بود.صورت هر دو از دانه های باران خیس شده بود. چانه آلاله حالا از سوز باران و بادی که می وزید می لرزید. خودش را پیدا کرده بود و عضلاتش کم کم رها می شدند:

۱۷ 4:59 PM
imazhnovel

– سردمه.!

ولی کاوه مصمم بود آلاله را از آن حالت دربیاورد و تا مطمئن نمی شد اجازه نمی داد آلاله توی ماشین بنشیند:

– الان دیگه قرار نیست به اون عوضی فکری کنی فهمیدی؟ می شینی توی ماشین و می ریم خونه من. تا هر وقت که اون پسره بره می مونی و بعد برمی گردی خونه خودت. و خوب اگر خواستی قبلش به من می گی این آدم کیه!

آلاله او را نگاه کرد. نفسش منظم تر شده بود. ولی حس می کرد نمی تواند روی پاهایش بیاستد:

– می خوام بشینم.

کاوه سرتکان داد. کافی بود. کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند. بعد ماشین را دور زد و خودش پشت فرمان نشست. با نیم نگاهی به او ماشین را راه انداخت.

– بهتری؟

آلاله دست هایش را بغل زد و سر تکان داد. از این حس لعنتی متنفر بود. از این حالت هایی که کنترلی رویشان نداشت بیشتر. همیشه از چیزهایی که نمی توانست کنترلشان کند




بدش می آمد. احساسات هم جزوشان بود و البته این حمله ها از همه نفرت انگیزتر بودند.

- نمی خوای بگی این مهرداد کیه که می تونه روی تو اینجور تاثیری داشته باشه؟

آلاله به بیرون نگاه کرد. کم کم خودش را پیدا می کرد:

- نمی خوام در موردش صحبت کنم.

کاوه به نیم رخ او نگاه کرد و بعد هم به جلو خیره شد:

- بسیار خوب!

تا جلوی ویلای آلاله توی ماشین سکوت بود. کاوه ماشین سفید رنگی را جلوی در ویلای او دید:

- مثل اینکه هنوز اینجاست.

و با چانه به جلو اشاره کرد. آلاله نگاه پریشانش را به ماشین داد و لب گزید:

- چرا نمی ره؟ چرا سماجت می کنه!

- نمی خوای ببینش؟





آلاله به معنی نه سر تکان داد و کاوه پایش را روی پدال فشرد و با سرعت از کنار ماشین مهرداد رد شد. با همان سرعت دور زد و از در برقی که قبل از رسیدن آنها تقریبا باز شده بود وارد ویلای خودش شد.

در که پشت سرشان بسته شد. آلاله نفس گرفت:

- برای چی منو آوردی اینجا؟

کاوه ماشین را خاموش کرد و گفت:

- پیشنهاد بهتری داشتی؟

آلاله سرتکان داد. کیفش را برداشت و بدون حرف پشت سر او پیاده شد. کاوه چتر او را برداشت و باز کرد و روی سرش گرفت:

- به اندازه کافی خیس شدی!

آلاله به چشم های او نگاه کرد. کاوه و رفتارش را درک نمی کرد. این حضور دائمی اش در این مدت کوتاه. این حمایت های عجیبش. برای آلاله فقط عجیب بود. او را نمی فهمید.

- با همه اینجوری رفتار می کنی؟

کاوه چتر خودش را هم باز کرد و روی سرش گرفت:

- چطوری؟

آلاله لبش را تر کرد و دوباره چند ثانیه به او نگاه کرد. سعی می کرد او را بخواند. دنبال چیزی بود که بفهمد چرا کاوه ناگهان این همه دارد خودش را وارد زندگی اش می کند.

- نمی تونم بفهمم چرا این همه راحت خودت رو درگیر دیگران می کنی...

کاوه با دست ساختمان را نشان داد:

- این از عادت های بده منه...و البته رشته ای که خیلی فانتزی فکر می کردم میشه باهاش همه رو نجات داد...

و تلخندی زد و در حالی که در ورودی را برای آلاله باز می کرد ادامه داد:

- ولی بیشتر باعث نابودی دیگران شد!

آلاله سوالی به او نگاه کرد. آدمی نبود که بپرسد. ولی کاوه او را کنجکاو می کرد. چترهای خیس توی راهرو ماند و کاوه به آلاله کمک کرد مانتو و شال نم برداشته از بارانش را در آورد:

– می تونی کنار شومینه بشینی...الان لباسمو عوض می کنم برات یه چیز گرم می آرم.

آلاله به آرامی روی کاناپه کنار شومینه نشست و به دکور ساده ای که کاملا معلوم بود سرسری تزئین شده است نگاه کرد. گوشی اش را برداشت و شماره مرسده را گرفت. لبش را چند بار گزید و منتظر شنیدن صدای او شد:

– الو آلاله کجایی؟

– من خونه دکتر..مهرداد هنوز جلوی دره!

– آره دیدمش نمی دونم چرا نمی ره.

– می تونی بری و بهش بگی بره؟

مرسده با حرص گفت:

– من؟ چرا من؟

– برو بهش بگو آلاله رفته تهران...دیگه اینجا نیست.

– و فکر می کنی باور کنه!

آلاله با دستی که هنوز کمی می لرزید بازویش را گرفت و گفت:

۱۷ 4:59 PM
imazhnovel

– فقط بهش بگو بره. حتی نمی خوام برای یه ثانیه هم ببینمش!

– من از صبح چندبار گفتم ولی اعتنا نکرده...گفت تا با تو حرف نزنه نمی ره!

آلاله دستی به صورتش کشید و توی خودش جمع شد:

– ولش کن. بالاخره خسته میشه و میره.

کاوه از اتاق بیرون آمد و به او نگاه کرد. لباسش را با یک شلوار ساده مشکی و تی شرت آبی عوض کرده بود.

– ببخشید تنهات گذاشتم.

آلاله سری برای او تکان داد و گفت:

– هر وقت رفت خبرم کن!

– باشه!

کاوه مقابلش ایستاد:

– هنوز اینجاست؟

آلاله به او نگاه نکرد:

– آره. و مثل اینکه داره صبر منو امتحان می کنه!



۱۷ 4:59 PM
imazhnovel

کاوه متفکر سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت:

- چایی دم می کنم برات. فعلا بهتره قهوه نخوری!

دکمه چای ساز را زد و گوشی اش را بیرون آورد. توی لیست شماره هایش چرخید و بالاخره شماره مورد نظرش را پیدا کرد. از سالن خوب فاصله گرفت و تماس را برقرار کرد. با چشم های ریز شده از پنجره به دانه های باران که به بوته ها و درخت ها می خوردند نگاه کرد:

- بله؟

- این پسره مهرداد دیگه کیه؟ مثل اینکه قراره هر روز یه بازی جدید داشته باشیم. اول اون پرنس چارمینگ مرموز و حالا این یکی...

صدای پشت خط متعجب بود:

- این اسمو از کی شنیدی؟

کاوه اخم کرد و نیم نگاهی به انتهای سالن و جایی که آلاله نشسته بود انداخت و گفت:

- از صبح اومده جلوی در خونه اش بست نشسته!

۱۷ 4:59 PM
imazhnovel

پشت تلفن مکث شد و بعد:

- خواهر آلاله بخاطر این پسره خودکشی کرد. پسره ولش کرد و از ایران رفت.

اخم کاوه پررنگ تر شد و دوباره به آلاله نگاه کرد:

- یعنی پسره...

صدای پشت خط حالا عصبی بود:

- نه! هیچ اتفاقی بینشون نیافتاد...آذین عاشقش بود و بعد از اینکه مهرداد بهش گفت بهش علاقه ای نداره و رفت یه مدت توی خودش بود و بعدم...

بقیه جمله اش با عصبانیتی کنترل شده همراه بود:

- نمی دونستم برگشته!

کاوه به دکمه چای ساز نگاه کرد که با جوش آمدن آب خاموش شده بود و ادامه داد:

- پس هر برخوردی باهاش بکنم مشکلی نیست!؟

جواب فقط یک کلمه کوتاه بود:

- نه!

و کاوه تماس را قطع کرد و قوری را برداشت و مشغول دم دادن چای شد. از آشپزخانه که خارج شد و به آلاله که بی حواس و متفکر نشسته بود نیم نگاهی انداخت و گفت:

- من الان می آم!

آلاله فقط نگاهش کرد. کاوه سوئی شرت سورمه اش را برداشت و تنش کرد و کلاهش را روی سرش کشید. چترش را برداشت و از خانه بیرون زد. ماشین سفید رنگ هنوز جلو در بود. قدم تند کرد و خودش را به ماشین رساند. مهرداد به صندلی تکیه داده بود، دسته به سینه نشسته و چشم هایش را بسته بود. کاوه با انگشت سبابه به شیشه زد و منتظر ماند. مهرداد اعتنایی نکرد و این بار کاوه محکمتر به شیشه زد. مهرداد بالاخره چشم هایش را باز کرد و به کاوه نگاه کرد. شیشه را با اخم پایین داد و دستی توی موهایش کشید:

- بله؟

کاوه دستش را روی سقف ماشین گذاشت و گفت:

- می ری یا به پلیس زنگ بزنم؟

مهرداد با همان اخم نگاهش کرد:

۱۷ 5:00 PM
imazhnovel

- شما؟

- اونش به تو ربط نداره. دمتو می ذاری روی کولتو راهتو می کشی می ری...دیگه ام دور و بر آلاله نبینمت!

مهرداد انگار با شنیدن اسم آلاله تکان خورد. دست انداخت و در را باز کرد و پیاده شد:

- تو چکاراشی؟

- فرض کن همه کاره!

مهرداد پوزخند زد:

- امکان نداره!

کاوه ابرویی بالا داد و گفت:

- چیه؟ قرار بود از تو اجازه بگیره؟ اونم وقتی قاتل خواهرشی!

مهرداد به آنی دیوانه شد:

- مرگ آذین به من هیچ ربطی نداره....حماقت خودش بود....

کاوه یک قدم عقب گذاشت و با انزجار به او نگاه کرد:

– از آدم کثیفی مثل تو که باعث مرگ یه دختر میشه و نمی دونه بعدش باید بره گم و گور بشه توقع نمی ره که بفهمه نباید برای کسی که باعث بدبختیش بوده مزاحمت اینجاد کنه.

مهرداد با دست های مشت کرده نیم قدمی برداشت و به سمت او براق شد:

– من تقصیری نداشتم...باید با خودش حرف بزنم...

کاوه نفس کلافه ای کشید:

– مثل اینکه با زبون خوش نمی ری. لازمه به آقای نواب زنگ بزنم؟

مهرداد ناگهان عقب کشید. کاوه ابرویی بالا داد که مهرداد دوباره اخم کرد:

– به هر کی می خوای زنگ بزن من باید آلاله رو ببینم...

کاوه سری تکان داد و گفت:

– این اولتیماتوم آخره...برو رد کارت....

– گفتم باید باهاش حرف بزنم...

کاوه گوشی اش را از جیبش درآورد و گفت:

– من زیاد از مشت و لگد زدن خوشم نمی اد.

و شماره ای گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت و ادامه داد:

– ترجیح می دم بدون کثیف کردن دستام مشکلات رو حل و فصل کنم.

و قبل از اینکه مهرداد دهان باز کند به حرف آمد:

– الو صد و ده...می خوام یه مورد مزاحمت رو گزارش کنم...بله الان چند ساعتیه جلوی در ما پارک کردن. چند بارم ازشون درخواست کردیم نرفتن. نمی دونم هدفشون چیه...خیلی مشکوکن...

مهرداد به سمت او براق شد:

– من مزاحم نیستم...بهش بگو هرجای دنیا باشه هر چقدرم فرار کنه باید با من رو به رو بشه باید با من حرف بزنه...فهمیدی اینو بهش بگو!

و مشتی تخت سینه کاوه زد و در را باز کرد و سوار ماشینش شد و با یک حرکت دور شد. صدای مرسده گوشش را پر کرد:

– آقای دکتر؟ چرا جواب نمی دیدن؟

– ببخشید مرسده خانم برای دک کردن این پسره مجبور شدم این حرفارو بزنم...

مرسده نفسی کشید و گفت:

– حالا رفت؟

– فعلا دکش کردم ولی به نظر میاد تا با آلاله حرف نزنه ول کن نیست.

– اصلا نمی فهمم چطور و با چه رویی تونسته تا اینجا باید و این همه پروبازی در بیاره...

– مرسده خانم؟

– بله؟

– یه خواهش داشتم ازتون؟ میشه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟

پشت تلفن مکث شد و بعد مرسده مردد پرسید:

– درباره چی؟

– میشه درو باز کنین.

دوباره مکث شد و این بار در خانه باز شد.

۱۷ 5:00 PM
imazhnovel

آلاله به کاوه نگاه کرد که کلاه سوئی شرتش را از سرش کشید و لبخند زد و گفت:

- ببخشید دیر شد.

و راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- الان دیگه چایی دم کشیده می رم بریزم!

- رفت؟

آلاله صدای فنجان هایی که به سطح کابینت می خوردند شنید و بعد صدای کاوه را که کمی بلندتر از حد معمول بود:

- خودش که نرفت ولی مجبورش کردم.

آلاله متعجب او را نگاه کرد که سینی به دست به سمت او آمد:

- چطوری؟

کاوه کنار او نشست و فنجان چای را مقابلش گذاشت:

- ترسوتر از چیزی بود که فکرشو می کردم.

آلاله اخم کرد:

– از مردایی که به هر بهانه ای دست به یقه می شن خوشم نمی اد!

کاوه قندان را کنار دستش گذاشت و گفت:

– من گفتم دست به یقه شدیم؟

آلاله چشم هایش را ریز کرد:

– پس چی؟

کاوه قندی توی دهانش گذاشت و فنجانش را به لب برد:

– گفتم که ترسوتر از اونی بود که کار به اینجاها بکشه! با یه تهدید الکی زد به چاک!

کاوه این حرف را زد و جرعه ای از چایش را خورد و با چشم به فنجان او اشاره کرد:

– بخور گرمت می کنه.

آلاله با مکث فنجان را برداشت و بدون قند کمی از آن را چشید. طعم و عطر چای ایرانی را خیلی دوست داشت. به قول پدرش چای واقعی.

چای در سکوت صرف شد. کاوه اجازه داد آلاله کمی به خودش مسلط شود و بعد حرف بزند. وقتی آلاله فنجانش را روی میز گذاشت بالاخره کاوه به حرف آمد:

- می دونی مراقبه چیه؟

آلاله بی حرف نگاهش کرد. کاوه ادامه داد:

- یه جور تمرکز کردن برای کنترل ذهنه...به نظرم باید امتحانش کنی.

و بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب آلاله باشد از جا بلند شد و به اتاق رفت و با یک پتوی نرم برگشت. پتو را روی زمین رو به روی سیستم صوتی پهن کرد و در همان حال گفت:

- فعلا با همین امکانات شروع می کنیم.

آلاله موهاش را پشت گوشش داد و گفت:

- چیو؟

کاوه به سمت سیستم صوتی رفت و با کنترل آهنگ ها را بالا و پایین کرد و بالاخره یک آهنگ را پلی کرد و گفت:

۱۷ 5:01 PM
imazhnovel

– من بیشتر از این آهنگ استفاده می کنم. آهنگ های شرق آسیا خیلی خوبن از نظر من.

آهنگ ملایمی در نضا پخش می شد با سازهایی که آلاله تا به حال نشنیده بود. ولی هر ضرب ملایم آهنگ انگار دست نوازشی بود که به پرده گوشش می خورد. کاوه با دست پتو را نشان داد:

– بیا اینجا!

آلاله نگاهش کرد:

– این کارا برای چیه؟

کاوه به سمتش رفت و دستش را به سمت او دراز کرد:

– می خوام یه راه بهت نشون بدم که خیلی موثره برای کنترل ذهنت برای اینکه این حمله ها رو کنترل کنی.

آلاله به دست او با شک نگاه کرد:

– من به این حرفای دلخوش کنک که کتابای راز شاد زیستن میگن اعتقادی ندارم.

کاوه سری تکان داد و لبخند زد:



– منم! این یه تمرین عملیه...قرار نیست حرفی زده بشه...سکوته...همش...

و دوباره دستش را به حالت دعوت کننده به سمت او دراز کرد:

– این روش من رو از خیلی چیزها نجات داد.

– مثلا؟

کاوه این بار لبخند نزد. دستش را انداخت و به سمت پتو رفت و رویش چهار زانو نشست. چند بار جابه جا شد انگار که بخواهد راحت ترین حالتش را انتخاب کند. کمرش را صاف کرد و چشم هایش را بست:

– گفتم که خیلی چیزا...خلاصه اش میشه خیانت و مرگ..

و سکوت کرد. آلاله به او نگاه می کرد که با چشم های بسته همان وسط نشسته بود. تکان نمی خورد و آلاله حس می کرد حتی نفس نمی کشد.

– خیلی طول کشید تا تونستم ذهنم رو کنترل کنم ولی نتیجه اش عالی بود. فقط کافیه چشمات رو ببندی و روی یک چیزی تمرکز کنی...مثلا همین موسیقی آروم...یا صدای دریا...یا هر چیز دیگه ای.

۱۷ 5:01 PM
imazhnovel

آلاله ناخواسته از جا بلند شد. چیزی ته دلش می خواست به آرامش برسد. دلش می خواست از این کابوس ها و حمله های گاه و بی گاه رها شود. بدون حرف کنار کاوه نشست. کاوه عکس العملی نشان نداد. آلاله به او نگاه کرد.

- راحت بشین. نذار مدل نشستنت تمرکزت رو به هم بزنه.

آلاله راحت نشست.

- چشمات رو ببند و به چیزی جز موسیقی فکر نکن. اولش سخته ولی کم کم ذهنت یاد می گیره که به چیزی فکر نکنه.

آلاله سعی کرد امتحان کند. چشم هایش را بست. چند ثانیه اول خوب بود ولی بعد تصاویر وحشیانه و بدون کنترل انگار به سمتش پرتاب می شدند. آذین کنار پنجره اتاقش ایستاده بود. موهایش آشفته و شانه نکرده بود. لباسش به تنش زار می زد. تصویر بعد او را دید که روی تخت دراز کشیده و زمانی که خوابید و دیگر هیچ وقت بیدار نشد. ناگهان با وحشت چشم باز کرد. کاوه چرخیده بود و به او نگاه می کرد. آلاله نگاهش را دزدید. کاوه چند لحظه نگاهش کرد و بعد انگار که این لحظه و این مکان جدا شده باشد آرام گفت:

– آدم هیچ وقت یادش نمیره...سخته...اینکه نزدیک ترین بهت..کسی که فکر می کنی کل لحظه های خوب زندگیت رو قراره باهاش بسازی...از پشت بهت خنجر بزنه...

آلاله به چهره کاوه نگاه کرد که مخلوطی از خشم و ناامیدی را نشان می داد و بعد با پوزخند گفت:

– مردا همیشه همینن! بی عاطفه و فرصت طلب...

کاوه با افسوس نگاهش کرد و بعد با خشمی ناگهانی گفت:

– اونی که به من خیانت کرد و با بهترین دوستم ریخت روی هم یه زن بود سرکار خانم...

و دستش را روی سینه اش گذاشت و با دندان هایی به هم فشرده گفت:

– زنی که...من....

و بعد جمله اش را رها کرد و از جا بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت در حیاط رفت و در با ضرب بدی بسته شد. آلاله متفکر به جای خالی کاوه نگاه کرد. به چهره سرخ از خشمش و چشم های شعله ورش فکر کرد. مگر ممکن بود؟ کسانی که همیشه رنج می کشیدند زنان بودند. زنان بودند که همیشه

۱۷ 5:01 PM
imazhnovel

ضربه های مهلکی می خوردند از مردهای زندگی شان. زنان بودند که احساسات رقیقشان بازیچه هوس مردان می شد. مردان اگر هم ضربه ای می خوردند آنقدر سریع فراموش می کردند که نمی شد نامش را ضربه گذاشت. به راحتی جایگزین می کردند و به راحتی فراموش.

چشم هایش را بست. صدای آرام موسیقی با برخورد دانه های باران به شیشه ها مخلوطی آرامش بخش خلق کرده بود. ولی چرا کلمات کاوه اکو وار توی ذهن تکرار می شد. زن و خیانت.

- عذر می خوام.

آلاله چشم هایش را باز کرد. متوجه آمدن کاوه نشده بود. کاوه نگاهش را از او دزدید و گفت:

- میشه چند دقیقه قبل و حرفای منو فراموش کنی؟

آلاله از جا بلند شد و مستقیم نگاهش کرد. کاوه سعی کرد لبخند بزند:

- گذشته بهتره توی گذشته بمونه!

آلاله سر تکان داد:

– گذشته بخشی از زندگی ماست نمیشه توی گذشته بمونه! اثراتش با ما میاد و همیشه موندگاره آقای دکتر!

و نگاهش را گرداند توی سالن:

– میشه مانتوی منو بدین می خوام برم.

کاوه لبش را تر کرد:

– بمون یه چایی دیگه بخور!

آلاله آشفتگی اش را حس کرد. سرخی پیشانی و موهای به هم ریخته اش را دید. معلوم بود تلاش می کند خودش را کنترل کند. ولی قصد ماندن نداشت. سر تکان داد:

– می خوام برم خونه!

کاوه نفسی گرفت و آرام «باشه ای» گفت و به سمت اتاقش رفت تا مانتو و شال او را بیاورد، آلاله همان وسط ایستاد و سعی کرد تکرار واژه لعنتی «خیانت» را از ذهنش پاک کند. کاوه با چترش تا جلوی در آمد و وقتی آلاله بیرون می رفت گفت:

– مراقبه رو امتحان کن. برای کنترل حمله هات خوبه!

آلاله سر تکان داد و گفت:

- به عنوان یه توصیه پزشکی بهش نگاه می کنم!

و چرخید و قدم زنان به سمت ویلای خودش رفت. صدای بسته شدن را که شنید سوالات به ذهنش هجوم آوردند. چرا باید به حرف کسی که تازه یک روز بود سر و کله اش پیدا شده بود اعتماد می کرد؟ چرا باید برای این آدم، برای یک مرد ناراحت می شد؟ چهره پر از خشم و استیصال کاوه توی ذهنش جان گرفت. مگر مردها هم از زن ها ضربه می خوردند؟ سرتکان داد. بازیگری هنری بود که همه شان به خوبی داشتند. از دخترها استفاده می کردند و بعد مظلوم نمایی می کردند تا دل نفر بعدی را به دست بیاورند.

کلید را از کیفش که بیرون آورد، صدای توقف ماشینی را درست پشت سرش شنید. کلید را توی در انداخت و چرخاند. در که با صدای تیکی باز شد. در ماشین درست پشت سرش بسته شد و صدای نحس مهرداد توی گوشش پیچید:

- تا کی می خوای از حقیقت فرار کنی آلاله... حقیقتی که تو پنهانش کردی....

به پاهایش تکان داد و سعی کرد وارد خانه شود. ولی بازویش وحشیانه از پشت کشیده شد:

- کجا؟ دیگه نمی ذارم فرار کنی...

آلاله وحشت زده به او نگاه کرد. چرا حس می کرد حلقه ای از آتش دور بازویش را فرا گرفته است. دست مهرداد بیشتر بازویش را فشرد و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

- آلاله بیا این عذاب دو طرفه رو تمام کنیم...

آلاله به دست مهرداد که دور بازویش پیچیده شده بود نگاه کرد و قبل از اینکه بدنش دوباره شروع به واکنش های غیر قابل کنترل کند تمام ترسش را ریخت توی دیگ خشمش و با صدای زخم داری فریاد زد:

- دستمو ول کن عوضی!

و با شدت بازویش را از دست او آزاد کرد و یک قدم عقب رفت. راهش همین بود. باید فریاد می زد باید خشم های فروخورده شش ساله اش را توی صورت مهرداد بالا می آورد.

- عذاب؟ تو از عذاب چی می دونی؟

3:39 PM
imazhnovel

مهرداد کلافه شد. قدمی به سمت او برداشت که آلاله عقب رفت:

- من مقصر نبودم...

آلاله مشتش را به در کوبید:

- مقصر نبودی؟ تو نمی دونستی آذین دوستت داره؟ نمی دونستی داره بهت وابسته می شه؟ چرا؟ چرا اجازه دادی این همه بهت نزدیک بشه...

مهرداد با چشم هایی مستاصل به سرتاپای او خیره شد:

- من هیچ وقت..بهش نگفتم دوستش دارم...

آلاله دست هایش را روی گوشش گذاشت و از ته دل فریاد زد:

- بسه! ساکت شو! ساکت شو!

مهرداد صدای دویدن کسی را روی جاده شنی خانه شنید و بعد در با ضرب تندی باز شد. مرسده آلاله را عقب کشید و توی حیاط هول داد و مستقیم توی سینه مهرداد رفت:

- گورت رو گم کن آشغال..من آلاله نیستم که وایسم و بذارم حرف بزنی...چرا نمی فهمی اینجا، الان و همیشه کسی دیگه

3:39 PM
imazhnovel

نمی خواد تو رو ببینه...هر غلطی کردی به هر دلیلی که اومدی و رفتی به خودت ربط داره. لطفا گمشو و برو به جهنم...دست از سر ما بردار...

مهرداد اخم کرده به او نگاه کرد:

- تو دخالت نکن مرسده..

مرسده نزدیک تر شد و دو دستی تخت سینه او کوبید:

- دخالت...آشغال تو به این می گی دخالت...تو فقط آذین رو نکشتی...

و با دست به آلاله اشاره کرد و گفت:

- تو آلاله رو هم نابود کردی...

و با دست به سینه اش زد:

- منو...خانواده امو...همه رو...حالا اومدی چیو تماشا کنی...نکبتی که تو باعثش بودی؟

مهرداد از بین دندان هایش غرید:

- مرسده برو کنار...

3:39 PM
imazhnovel

- نمی رم. اونی که باید کنار بره تویی..

مهرداد بدون اعتنا به حرف های مرسده از روی شانه او به حیاط خانه و آلاله که پشت به آنها ایستاده بود نگاه کرد و با حرص و تهدید گفت:

- به کسی نگفتی نه؟ حقیقت رو پنهون کردی و گذاشتی آدم بده ماجرا من باشم...

با این حرف آلاله فورا چرخید و دوباره داد زد:

- کدوم حقیقت...توهمات خودت رو به اسم حقیقت به من قالب نکن...من چیزی برای پنهون کردن ندارم. صدایش لرزید و بغض کرده گفت:

- اصلا مگه چیزی برای پنهون کردن هست....فقط یک حقیقت وجود داره اونم اینه که آذین مرده...

صدای کاوه مکالمه آنها را قطع کرد:

- مثل اینکه تو حرف حساب حالیت نمی شه!

مهرداد نچی کرد و به سمت او برگشت و گفت:

- تو چی می گی دیگه؟ اصلا به تو چه که دخالت می کنی!

3:40 PM
imazhnovel

کاوه به سمت او هجوم برد و یقه اش را گرفت:

- یه بار بهت گفتم شعور داشته باش...وقتی یه خانم میگه نمی خواد ببینتت وقتی می گه برو گم شو، برو گم شو.

و همان زمان که او را هول می داد یقه اش را رها کرد. مهرداد سکندری خورد و به ماشین برخورد کرد. کاوه با سر مرسده اشاره کرد:

- برو تو آلاله رو هم ببر.

مرسده بدون حرف با همان اخم عقب گرد کرد و به سمت خانه رفت. مهرداد به سمت در خیز برداشت که کاوه راهش را سد کرد. و مرسده سریع در را بست. بی توجه به آن دو نفر که حالا در نبود آلاله و مرسده راحتتر به هم بد و بی راه می گفتند بازوی آلاله را گرفت و به سمت خانه برد:

- بیا بریم. مرده شور این زندگی گهی مارو ببرن....خیر سرمون اومدیم خوش باشیم...

Copied to clipboard

3:40 PM
imazhnovel

آلاله فقط نگاهش کرد. مرسده نفسی گرفت و او را تا کاناپه راحتی همراهی کرد و به سمت آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت.

- بیا بخور.

و نگران به سمت آیفون رفت و صفحه آن را لمس کرد. تصویر کاوه که داشت موهایش را مرتب می کرد و مهردادی که ماشینش را از جا کند دیده شد.

- رفت. برعکس بقیه دکترا سوسول نیست. خوب از پس مهرداد براومد...گرچه مهرداد ریقوتر از این حرفاست.

آلاله همانطور که کمی از آب را می نوشید، اعتراض کرد:

- مرسده!

مرسده بدون توجه به او در را باز کرد و به کاوه گفت:

- آقای دکتر بیاین تو!

مرسده جلوی در رفت و در را باز کرد و گفت:

- ممنون!

3:40 PM
imazhnovel

کاوه دوباره توی موهایش دست کشید و گفت:

- خواهش می کنم. حالا آلاله خوبه؟

مرسده سرتکان داد:

- آره...حالش بد نشد. انگار براش لازم بود سر مهرداد داد بکشه...

کاوه نگاهش را از مرسده گرفت و به سمت سالن رفت. آلاله هنوز روی کاناپه نشسته بود. کاوه درست کنارش نشست:

- خوبی؟

آلاله نگاهش کرد:

- بله!

کاوه نفسی گرفت و گفت:

- تنها موندن شما به صلاح نیست.

مرسده دست به سینه شد و گفت:

- می خوای به بهزاد و ساناز بگم بیان اینجا؟

آلاله لیوان را توی دستش چرخاند و سر تکان داد:

3:40 PM
imazhnovel

- نه به اون کاری نداشته باش. اصلا به سالار از این ماجراها چیزی نگو...اخلاق بهزادو که می دونی... مسافرت به هر دوشون زهر می شه.

مرسده پوفی کرد و روی کاناپه ولو شد:

- ما بریم به جهنم...نه؟

آلاله لیوان را توی دستش فشرد. مرسده وقت گیر آورده بود؟ مرسده چند لحظه نگاهش کرد و بعد پرسید:

- مهرداد درباره کدوم حقیقت حرف می زد؟

آلاله تند سرش را بالا گرفت و با یک حرکت از جا بلند شد:

- حقیقت؟ کدوم حقیقت...توام حرفای اون قاتل رو باور کردی...

کاوه هم بلند شد و دستش را روی بازوی او گذاشت و به آرامی لیوان را از دستش خارج کرد:

- آروم...بشین...

و به مرسده اخم کرد. مرسده چند لحظه به آلاله نگاه کرد و بعد بلند شد و به سمت انتهای سالن رفت. سیگاری آتش زد و

3:40 PM
imazhnovel

همانطور که به منظره بیرون نگاه می کرد از سیگارش کام می گرفت. آلاله مستاصل روی کاناپه نشست:

- اون می خواد با این حرفاش از بار عذاب خودش کم کنه!

مرسده برگشت و به او نگاه کرد. یادش بود که روز های آخر آذین حتی نمی خواست با آلاله حرف بزند. مدام خودش را توی اتاقش حبس می کرد. شوک ناشی از رفتن مهرداد و حرف هایش بیشتر از این برای او سنگین بود. حتی بعد از مرگ مادرشان هم آذین این همه سرخورده و افسرده نشده بود. خودش هم نمی دانست چرا چیزی ته ذهنش می گفت حقیقتی که مهرداد می گوید وجود دارد. شاید چیزی که آلاله را این همه عذاب می داد مرگ آذین نبود. همان حقیقت پنهان بود.

- اگر بخواین می تونین شب بیاین ویلای من. من میام اینجا که شما راحت باشین. تا زمانی که شمال هستین بمونین ویلای من. اینطوری بهتره!

آلاله سرش را بلند کرد و به کاوه نگاه کرد. انگار گوشه لبش کمی کبود شده بود:

- این بار دست به یقه شدین!

کاوه لبخندی یک وری زد:

- یه جاهایی لازمه از قوانینت کوتاه بیای.

آلاله به جای کبودی کنار لب او نگاه کرد:

- متاسفم که شمارو درگیر مسائل شخصیم کردم.

کاوه سر تکان داد و با لحنی که انگار می خواست حال و هوای آلاله را عوض کند گفت:

- راستش فکر کنم اگر اون روز به پلیس زنگ زده بودی یا لااقل توپمو پاره کردی بودی الان هر کدوم راه خودمونو رفته بودیم.

آلاله با این حرف کاوه لبخند کمرنگی زد. کاوه صورت او را کاوید و بعد آرام گفت:

- می تونم یه اعترافی بکنم؟

آلاله بدون حرف او را نگاه کرد و سر تکان داد. کاوه دستی پست گردنش کشید و گفت:

- اولین بار که دیدمت واقعا ازت بدم اومد...از اون لحن پر از غرورت و نگاه خصمانه ات...ولی خوب الان نظرم عوض شد.

آلاله باز هم لبخند کم رنگی زد:

- چیز عجیبی نیست. تقریبا نصف بیشتر آدمایی که منو می شناسن از من بدشون میاد...و خوب این برای من زیاد مهم نیست...

کاوه سر تکان داد:

- چرا؟ دختری مثل تو با این شرایط می تونه شاهزاده رویایی هر مردی باشه!

آلاله از جا بلند شد:

- من علاقه ای به شاهزاده بودن ندارم.

مرسده با سیگار بین انگشتانش درست پشت سرش ایستاد و گفت:

- ولی رفتارت که اینو نمیگه...شاهزاده خانم...

آلاله به او اعتنایی نکرد و رو به کاوه گفت:

3:43 PM
imazhnovel

- لازم نیست شما به زحمت بیافتین...من همین جا راحتم. در ضمن فردا صبح دارم برمی گردم...

و راه افتاد سمت آشپزخانه. مرسده سری تکان داد و خاکستر سیگارش را توی زیر سیگاری بلور روی میز تکاند و گفت:

- خودش نمی خواد قبول کنه...

و روی کاناپه نشست:

- تا صبحم که بگین تو کتش نمی ره.

و با چشم او را دنبال کرد که ظرف غذای سگ ها را برداشت و چتر به دست از خانه خارج شد. کاوه هم با نگاهش او را تعقیب کرد و با یک مکث از جا بلند شد.

- خوب...مثل اینکه اینجا دیگه کاری ندارم...

مرسده ته سیگارش را توی جاسیگاری فشرد و از جا بلند شد:

- خیلی کمک کردین امیدوارم بتونم جبران کنم.

کاوه فقط لبخند زد و گفت:

- کاری نکردم.

3:43 PM
imazhnovel

و راه افتاد سمت در. به خانه سگ ها نگاه کرد و کلاهش را سرش کشید و به سمت آلاله رفت. آلاله به او نگاه کرد. کاوه دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- آشنایی خوبی بود...خانم سیندرلا...امیدوارم بازم ببینمت!

آلاله مردد دستش را جلو برد و با او دست داد:

- ممنون!

کاوه یک لحظه عمیق او را با لبخند نگاه کرد و بعد چرخید و به سمت در رفت. شانه هایش از بارش باران خیس شده بود.

**

نگاهی به هوای طوفانی بیرون انداخت که این دو روز همچنان ادامه داشت و دوباره شماره مرسده را گرفت.

- چی می گی آلاله...میام دیگه!

- من باید یازده فرودگاه باشم. اینو می فهمی!

- اگر می خوای من ببرمت پس صبر کن. اگر نه می تونی آژانس بگیری!

آلاله دستی به کمرش زد و گفت:

- باشه آژانس می گیرم. توام یه جای خواب دیگه پیدا می کنی...عزیزم....

و جمله مرسد را با فشردن دکمه قطع تماس ناتمام گذاشت و مشغول شماره گرفتن شد:

- از اینجا تا خونه آیدا چقدر راهه مگه...یک ساعته رفته دنبال ماشین.

و منتظر به بوق های پشت خط گوش داد. وقتی داشت ناامید می شد بالاخره یک نفر جواب داد:

- بفرمایید؟

آلاله پوفی کرد و گفت:

- یه ماشین می خوام برای فرودگاه!

- خانم تا یه ساعت دیگه ماشین نداریم؟

آلاله حرصی به ساعتش نگاه کرد:

- من الان ماشین می خوام.

3:43 PM
imazhnovel

- خانم گفتم که ماشین نداریم تا یک ساعت دیگه!

آلاله سعی کرد حرصش را پنهان کند، سرسری تشکر کرد و تماس را قطع کرد. بیشتر از این نمی توانست معطل بماند. باید به رحیمی می گفت یکی از ماشین هایش را بیاورد و بگذارد توی پارکینگ خانه. نمی شد این طور اینجا بدون ماشین سر کرد. متفکر همان وسط ایستاده بود که نگاهش به کارت کاوه روی میز عسلی افتاد. قدم زنان به سمت آن رفت و کارت را برداشت. لبش را جوید و مردد به شماره نگاه کرد:

- اگر زنگ بزنم ممکنه فکر کنه...

اخم کرد:

- ممکنه چی فکر کنه؟ اصلا فکر کنه...به درک من الان می خوام برم فرودگاه و ماشین می خوام...

و کارت را به لبش زد و شماره کاوه را گرفت. منتظر ماند تا تماس برقرار شود:

- بله؟

Copied to clipboard

آلاله فوری پشیمان شد ولی قطع کردن تماس در این شرایط بدتر بود:

- سلام!

کاوه انگار تردید داشت:

- آلاله؟

- خودمم!

- اتفاقی افتاده؟ مهرداد دوباره سرو کله اش پیدا شده؟

- نه آقای دکتر...نه...

صدای رها شدن نفس کاوه را شنید. نگرانش شده بود؟ منطقی بود این نگرانی؟

- آلاله چیزی شده؟

آلاله لب هایش را تر کرد و گفت:

- ام...راستش من ساعت یازده باید فرودگاه باشم....

- خوب؟

- می خواستم قبل از رفتن ببینمت...و خوب گفتم بهتره توی راه فرودگاه باهاتون حرف بزنم.

و لبش را گزید. این چرندیات چه بود که گفته بود. لحن کاوه کمی مشکوک بود ولی با این حال گفت:

- باشه...آماده باش...

- آماده ام...چمدونم بستم...ماشینت رو بیار جلوی در.

لحن کاوه متعجب بود. خوب حق داشت. آلاله به او زنگ زده بود و خواسته بود او را ببیند. آن هم قبل از رفتن. یعنی راهی باز شده بود؟ نقطه امیدی؟

- اومدم.

آلاله تماس را قطع کرد و نفسی گرفت. حالا مانده بود باید چه حرفی به کاوه بزند. دور خودش چرخید و نگاهی به سرتا ته خانه انداخت. مرسده قرار بود تا یک هفته اینجا بماند و کات کردنش با فرداد باعث شده بود مجبور شود توی خانه او بماند. و صد البته نمی خواست جایی باشد که مادرش بتواند آمارش را بگیرد.

شماره کاوه که روی گوشی اش افتاد، از در بیرون زد.کاوه پیاده شد و چمدانش را گرفت و توی صندوق گذاشت. در جلو را برای آلاله باز کرد و وقتی او نشست در را بست. آلاله توی دلش گفت:

- بلده ژست جلتمن بیاد..

و او را با چشم تعقیب کرد که ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست:

- خوب من در خدمتم آلاله خانم!

و ماشین را راه انداخت.حالا می گم. آلاله نفسی گرفت و بالاخره بعد از چند دقیقه تصمیمش را گرفت و گفت:

- شما تا کی هستین اینجا؟

کاوه برگشت و نگاهش کرد:

- چطور؟

آلاله سینه ای صاف کرد و گفت:

- مرسده یه هفته اینجا می مونه...خوب راستش من یه خورده نگرانشم...

جفت ابروهای کاوه بالا رفت. درهمین فاصله کوتاه هم می توانست بگوید آلاله از آن تیپ هایی نبود که برای کسی نگران شود...خصوصا با چیزی که دیده بود مرسده اصلا جزوشان نبود.

- خوب؟

- هیچی می خواستم اگر اینجا هستین یه خورده حواستون بهش باشه...

کاوه برگشت و مردد به او نگاه کرد:

- همین؟

آلاله حق به جانب گفت:

- چیز کمیه؟ سلامتی دختر خاله ام؟

کاوه سرتکان داد و با خنده گفت:

- البته که نه! و خوب دلیل بعدیتون!

آلاله با اخم کمرنگی به او نگاه کرد و گفت:

- و اینکه می خواستم ازتون تشکر کنم...چون شاید دیگه شمارو نبینم.

کاوه آهانی گفت و جلوی فرودگاه نگه داشت و به سمت او چرخید:

- خیلی ممنون...واقعا باعثه افتخاره تشکر شما از من!

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:

- مسخره می کنید؟

کاوه ماشین را خاموش کرد و درحال پیاده شدن گفت:

- به هیچ وجه شاهزاده خانم...

و پیاده شد و در را بست. آلاله با همان اخم پیاده شد و چمدان را از دست کاوه گرفت و گفت:

- ممنون که وقتتون رو به من دادین.

کاوه دست به جیب به او نگاه کرد:

- خواهش می کنم. قابلی نداشت.

و آلاله سرتکان داد و به سمت فرودگاه رفت. نفس راحتی کشید. خوب دلایلش احمقانه بود ولی به هر حال از تاکسی گرفتن سرخیابان یا زنگ زدن به بهزاد خیلی خیلی بهتر بود. با

قدم هایی تند وارد فرودگاه شد و خودش را از شر باد و دانه های بارانی که دوباره راه افتاده بودند خلاص کرد.

داشت مانتویش را مرتب می کرد که صدای همهمه ای توجهش را جلب کرد. سرش را بالا گرفت و اولین چیزی که دید تابلوی بزرگ فرودگاه بود که جلوی همه پرواز ها عبارت کنسل شد در حال چشمک زدن بود. بهت زده به صحنه رو به رویش نگاه کرد و بعد انگار تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است دستش را جلوی دهانش گرفت و با بهت نگاهش را به اطراف انداخت. تازه داشت معنی این ازدحام و همهمه را می فهمید.

- یعنی چی که کنسل شد! فردا عیده من باید خونه باشم. نمی شه! امکان نداره.

و نگاهش را گرداند توی سالن و بعد چمدانش را کشید و به سمت اطلاعات فرودگاه رفت. جمعیت زیادی آنجا جمع شده بودند و همه نالان و ناراضی بودند. آلاله چند نفر را کنار زد و خودش را به اطلاعات رساند:

- خانم عذر می خوام پرواز دوازده تهران...

3:44 PM
imazhnovel

دختر که انگار از سوالات متعدد مسافرین کلافه شده بود با دست به تابلو اشاره کرد و گفت:

- خانم اعلام شده کنسل شدن. مگه هوا رو نمی بینین.

آلاله لب هایش را به هم فشرد:

- پرواز بعدی تهران کیه؟ هر ساعتی بود مهم نیست.

- خانم فعلا به دلیل وضعیت هوا تمام پروازا کنسل شدن. تا بهتر شدن وضعیت هوا هیچ هواپیمایی نمی پره!

آلاله دست را روی پیشخوان گذاشت و سعی کرد صدایش بالا نرود:

- یعنی چی؟ من باید امشب تهران باشم. نمی تونم بمونم اینجا.

دختر نگاه خسته ای به او انداخت و گفت:

- خانم بنده فقط مسئول اطلاعاتم.

آلاله دندان هایش را روی هم فشرد و از سکوی مقابلش جدا شد و خودش را از بین جمعیت بیرون کشید.

- چکار کنم؟ نمی تونم بمونم.

و دستش را مقابل دهانش گرفت و گوشی اش را درآورد و تند شماره رحیمی را گرفت. همانطور از جمعیت فاصله گرفت و بالاخره وقتی به اندازه کافی دور شد ایستاد.

- الو سلام سرکام خانم.

- سلام آقای رحیمی پرواز من کنسل شده! چطوری برگردم تهران؟

- برای چی؟ چی شده؟

آلاله به بیرون نگاه کرد و نور رعد و برقی که توی آسمان به وضوح دیده می شد:

- هوا مساعد نیست همه پروازارو کنسل کردن من باید بیام تهران. من نمی تونم سال تحویل بابا رو تنها بذارم.

- آروم باشین خانم نواب. صبر کنین شاید هوا بهتر شد. سعی می کنم برای پروازای امشب یا اول وقت فردا براتون یه بلیت گیر بیارم.

آلاله دوباره به ابرهای سیاه نگاه کرد و گفت:

3:44 PM
imazhnovel

- اگر نشد چی؟ اگر هوا بهتر نشد. وای خدا...نمی تونم اینجا بمونم...یه فکری بکنین.

- خانم آب و هوا که دیگه دست من نیست. باید منتظر بمونین.

آلاله همانطور که پایش را به زمین می زد گفت:

- اگر تا دو سه روز دیگه هوا همین طور موند چی؟ اگر تا آخر تعطیلات هوا بد بود چکار کنم؟ همینجا بمونم؟

پست تلفن مکث شد و بعد رحیمی گفت:

- خوب تنها راه زمینی اومدنه.

آلاله نفسش را حبس کرد:

- چی؟

- اگر نمی خواین صبر کنین باید با ماشین بیاین.

- اصلا حرفشم نزن.

- خوب خانم راه دیگه ای نیست. پروازا که کنسله...می مونه راه زمینی.

- نه گفتم نه!

3:45 PM
imazhnovel

- پس از دست من کاری بر نمیاد.

آلاله تقریبا داد زد:

- آقای رحیمی!

- خانم چرا داد می زنین. نمی گم با ماشین بیاین. با اتوبوس. براتون بلیت وی آی پی می گیرم. یه آرامبخشم بخورین تا اینجا بخوابین.

- نمی تونم...فرق نداره اتوبوس و شخصی نداره من توی این جاده نمی رم.

- بسیار خوب پس من مرخص می شم. هر وقت تصمیمتون عوض شد به من اطلاع بدین.

آلاله با حرص تماس را قطع کرد:

- مردک نفهم...نمی دونه من از این جاده متنفرم.

و مستاصل به اطراف نگاه کرد. باید با اتوبوس می رفت. جمعیت داشت از فرودگاه خارج می شد و مثل اینکه کسی امید به بهتر شدن وضعیت هوا نداشت. چشم هایش را بست و کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به شانس بدش لعنت کرد که

دردی در پایش پیچید. آخی گفت و تند چشمش را باز کرد. پسری کمی آنطرف تر با چمدانش متوقف شد و به سمت او چرخید:

- چی شد؟

آلاله به پایش نگاه کرد و گفت:

- آقا حواستون کجاست؟

- ببخشید...ببخشید...من خیلی عجله دارم...

و جلوی پای او زانو زد و دستش را به سمت مچ پای آلاله برد که داد او در آمد:

- چکار می کنی؟

پسر سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- پاتونو ببینم!

- نکنه شمام دکترین؟

- نه کی گفته!

- پس دست به پای من نزنین.

3:45 PM
imazhnovel

پسر بلند شد و دستش را تکاند و گفت:

- چشم! دعوا نداریم که!

آلاله زل زل او را نگاه کرد. پسر دسته چمدانش را گرفت و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ببخشید من باید برم...به زور برام بلیت اتوبوس گیر آوردن... بازم معذرت می خوام...

و قبل از اینکه آلاله بتواند حرفی بزند چمدان به دست به سرعت به سمت در خروجی رفت.

- بی ادب!

آلاله حیران برگشت و دسته چمدانش را گرفت که چشم هایش گرد شد:

- چمدونمو برد!

3:45 PM

چند لحظه طول کشید تا از بهت درآمد و با قدم های تند به سمت خروجی رفت. باد به چنان شدتی می وزید که نزدیک بود چمدان سنگین را هم از روی زمین بلند کند. به سمت تنها تاکسی باقی مانده دوید و قبل از اینکه نفر کناری اش در را باز کرد تند سوار شد و اعتنایی به نگاه اخم کرده مرد نکرد.

چمدانش را به زور روی صندلی کشید. مانتویش را باد دور پاهایش پیچانده بود و شالش را به زور روی سرش نگه داشته بود. عصبی از اوضاع به هم ریخته اش رو به راننده گفت:

- آقا ترمینال.... زودتر برین یکی چمدونو اشتباهی برده...

مرد راننده سری تکان داد و گفت:

- عجب آدمی بوده. البته توی این بلبشو هر چیزی ممکنه. نگاه کن تو رو خدا مردم چطور توی این هوا ویلون و سیلون شدن.

آلاله سعی کرد همانطور که نشسته سر و ضعش را مرتب کند. شالش را باز کرد و دوباره مرتب روی شانه اش انداخت و موهای آشفته اش را مرتب کرد و بالاخره وقتی آرام گرفت گوشی اش را در آورد و شماره رحیمی را گرفت. سعی کرد

نفس عمیق بکشد و به خودش آرامش بدهد. یک سفر ساده دو روزه تبدیل شده بود به یک جهنم واقعی.

- الو آقای رحیمی!

- سلام خانم نواب. تصمیتون رو گرفتین؟

آلاله با غیض جواب داد:

- خیر...بخاطر یه مسئله دیگه زنگ زدم.

و لبش را با حرص جوید.

- باز مشکلی پیش اومده؟

- بله یه آدم نفهم چمدون منو اشتباهی با خودش برد.

- یعنی چی؟

- یعنی چی نداره. به برخورد کوچیک داشتیم با هم اونم عجله داشت رفت. بعد دیدم چمدون منو برده.

و برگشت و به چمدان روی صندلی نگاه کرد و گفت:

- آخه هر دو یه سایزن و خاکستری...گرچه اصلا شبیه هم نیستن. من نمی دونم چطوری همچین اشتباهی کرده.

- خیلی خب شما آروم باشین.

- دارم دیوونه میشم اول که پروازم لغو شد و معلوم نیست تا کی باید اینجا بمونم. حالام که ماجرای این چمدون لعنتی.

- خانم نواب من براتون پیگیری می کنم. همین الان عکس اتیکت چمدون رو برای من بفرستین.

- اتیکت؟

آلاله این را گفت و به سمت چمدان خم شد. اتیکت مشخصات پرواز به خوبی روی آن قابل دیدن بود.

- میشه کاری کرد؟

- برای من کار نشد نداره.

- بسیار خوب الان می فرستم. راستی فکر کنم پسره داشت می رفت ترمینال..حرف از اتوبوس زد. منم دارم می رم ببینم می تونم پیداش کنم.

- خوبه. شما برین تا من خبر بدم بهتون. اگر بخواد با اتوبوس بره حتما میشه یه کاریش کرد.

3:46 PM
imazhnovel

- باشه!

آلاله خواست قطع کند که رحیمی صدایش زد:

- خانم نواب؟

- بله؟

- من محض احتیاط تماس گرفتم برای بلیت. واقعا راحت می تونین برین. هیچ مشکلی پیش نمی اد.

آلاله دندان هایش را روی هم فشرد:

- آقای رحیمی!

- عذرخواهی می کنم که اینو می گم من هنوز به پدرتون خبر ندادم شما نمی تونین بیاین. ولی ایشون منتظرتون هستن. مطمئنا تا یکی دو ساعت دیگه باهاتون تماس می گیرن و خبر می گیرن که رسیدین یا نه!

آلاله مستاصل دستی به پیشانی اش کشید:

- نمی تونم....

3:46 PM
imazhnovel

– اتوبوس وی آی پی مثل هواپیما راحته. هیچ مشکلی پیش نمی اد.

آلاله لبش را می جوید. باید تا قبل از سال تحویل تهران می بود. نمی توانست پدرش را تنها بگذارد. لعنت به آیدا و این تولد گرفتنش.

– خانم نواب!

آلاله چشم هایش را به هم فشرد:

– صبر کنین.

پشت خط سکوت شد و بعد رحیمی به آرامی پرسید:

– حالا بازم تا ترمینال فکراتونو بکنین، به من زنگ بزنین. عکس یادتون نره.

آلاله باشه آرامی گفت و تماس را قطع کرد. با فکری مشغول از اتیکت عکس گرفت و بعد هم آن را برای رحیمی ارسال کرد و منتظر ماند. وقتی دوباره سرجایش نشست تازه متوجه باران سیل آسایی شد که به ماشین می خورد. برف پاک کن با تمام قدرت کار می کرد و آب مثل رودخانه از روی شیشه جاری بود.

تندی باد گاهی دانه های باران را به شدت به پنجره ماشین می کوبید. آلاله کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- با این هوا توی جاده؟

و تمام تنش لرزید. بازوهایش را بغل کرد. صدای موسیقی شادی توی گوشش پیچید. صدای خودش و آذین را شنید که دست می زدند و با پدرش همخوانی می کردند. مادرش برگشته بود و با لبخند به آن دو نگاه می کرد.

پدرش از توی آینه نگاهشان می کرد. باران می خورد به شیشه و دانه هایش با باد پخش می شد و بعد ناگهان صدایی شبیه غرش رعد و فریاد مادرش.

تند چشم هایش را باز کرد. قلبش به چنان شدتی می زد که تا گلویش هم حسش می کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس های عمیق پی در پی کشید. با استیصال زمزمه کرد:

- نمی تونم.

3:47 PM
imazhnovel

و دوباره چشم هایش را بست. این بار تصویر پدرش با موهای جو گندمی مقابلش شکل گرفت. روی صندلی راکش کنار پنجره و در حال پیپ کشیدن با لبخندی که از وقت رفتن مادرش غمی پنهان در خودش داشت و با رفتن آذین به دردی نهفته تبدیل شده بود. صدای زنگ گوشی اش باعث شد از فکر پدرش بیرون بیاید. مرسده بود.

- آلاله خوبی؟

- تا منظورت از خوب بودن چی باشه!

- من شنیدم پروازا کنسل شده. چکار کردی؟ کجایی؟ بیام دنبالت؟ دکتر گفت رسوندتت.

- نه نمی خواد. فعلا که توی یه اوضاع مسخره گیر کردم که نمی دونم قراره تا کجا ادامه داشته باشه.

- چی شده؟

- بعدا میگم.

- یعنی نمی خوای بیام دنبالت؟

- نه. اگ خواستم بهت زنگ می زنم.

3:47 PM
imazhnovel

– باشه. هوا خیلی بده مواظب باش.

– هستم.

و تماس را قطع کرد و به خودش غر زد:

– آره جون خودم.

و چشم هایش را بست و به صندلی تکیه داد. اگر این ماجرا تمام میشد دیگر هیچ وقت اینطور سفر نمی کرد.

– خانم رسیدیم.

آلاله چشم هایش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. باران با همان شدت می بارید. با این وضع حتما تبدیل به موش آب کشیده می شد. ولی چاره ای نداشت. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. با برخورد دانه های تند باران به سر و صورتش نفسش ناخودآگاه به بیرون پرت شد. دست دراز کرد و چمدان را از روی صندلی پایین کشید. به سمت ورودی سالن چرخید و سعی کرد با تند ترین قدم های ممکن که کفش های پاشه بلندش به او اجازه می دادند حرکت کند.

Copied to clipboard

3:47 PM
imazhnovel

وقتی وارد سالن شد. شالش کامل به سرش چسبیده بود و موهایش دو طرف صورتش خیس رها شده بودند. زیر لب ناله کرد:

- خدایا چرا؟

و نگاهی به کفش های نیمه گلی اش کرد.

- اگر یکی الان منو با این وضع ببینه؟ این منم واقعا؟ با این اوضاع آشفته؟

خیلی سعی کرد همان وسط جیغ نکشد. شالش را از سرش باز کرد و کمی تکان داد شاید از آن وضع در بیاید. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- حالا چطوری پیداش کنم؟

یکی دو نفری که از کنارش رد شدند برو بر نگاهش کردند. دلش می خواست زمین دهن باز می کرد و در آن فرو می رفت. با این لباس های خیسی که به تنش چسبیده بود حتم داشت مثل دلقک ها شده است. گوشی را در آورد و شماره رحیمی را دوباره گرفت. رحیمی به آنی جواب داد:

3:47 PM

- سلام خانم نواب. همین الان می خواستم باهاتون تماس بگیرم.

- خوب چی شد؟ چیزی فهمیدین؟

- البته یه خورده سخت بود ولی خوب کار برای من نشد نداره. چند نفری این ور و اون آشنا دارم.

- آقای رحیمی نتیجه؟

- اسمش مسعود..مسعود دیانت...مقصدش هم تهران بوده.

آلاله متفکر سر تکان داد و گفت:

- اگر تهران می خواسته بره فک کنم بشه پیداش کرد.

- من یه سرچ کردم از هشت صبح تا یازده شب حرکت داره از رامسر ولی الان همه پر بودن.

- گفت بلیت گیر آورده....

و نگاهش را گرداند روی جمعیتی که بخاطر باران جمع شده بودند توی ساختمان کوچک ترمینال!

- اینجا خیلی بزرگ نیست.

Liked by shavestebanoo, mehrsa_m1991 and

3:47 PM

- نزدیک ترین اتوبوس ساعت دوازده حرکت می کنه که هنوز دوازده نشده. بعیده رفته باشه.

- خوب پس می شه پیداش کرد.

- خانم نواب چی شد بالاخره؟ چکار می کنین؟

آلاله برگشت و بیرون را نگاه کرد. باران با همان شدت می بارید و آلاله واقعا در موقعیت وحشتناکی گیر افتاده بود.

- نمی دونم. هنوز نمی دونم.

- خانم پس به پدر خبر بدین. تهرانم هوا ابری و بارونیه. فقط کافیه اخبار کنسل شدن پروازها رو بشنون. بهتره خودتون باهاشون صحبت کنین و بگین نمی تونین بیاین. حالا بالاخره امسالم این جور شده که کنار هم نباشین.

آلاله گوشی اش را محکتر توی دستش فشرد. و بعد از بین دندان های چفت شده اش گفت:

- باشه... می رم.

- واقعا تصمیم درستی گرفتین. من برای ساعت دو و نیم یه جای خالی تونستم گیر بیارم.

Liked by shavestebanoo, mehrsa_m1991 and

3:47 PM

نگاه کردند ولی آلاله با خشمی که به سختی داشت مهارش می کرد به مسعود نگاه کرد و گفت:

- شما با این حواس جمعت خودت رو جا نمی ذاری؟

و دست دراز کرد و چمدانش را از کنار او برداشت و به سمت خودش کشید. مسعود که اخم کرده بود و خم شده بود و انگشتش را وارسی می کرد سرش را بالا گرفت و گفت:

- این همه راه اومدی تلافی کنی؟ لازم نبود به خدا!

و نیشش را باز کرد. آلاله دلش می خواست دستش را بالا ببرد و توی صورت طرف بکوبد. این پسرک احمق این موقعیت را بریش به وجود آورده بود و حالا نیشش را باز کرده بود و به او لبخند می زد.

- آقای با نمک! یه نگاه به چمدون کنار دستت بنداز...بخاطر حواس پرتی جنابعالی من مجبور شدم این همه راهو تا اینجا بیام.

مسعود برگشت و با تعجب به چمدانی که آلاله به سمتش هول داده بود نگاه کرد:

Liked by shayestehanoo, mehrsa, m1991 and

- این که چمدون منه!

آلاله دست به کمر شد:

- باریکلا! تنهایی فهمیدی؟

مسعود گوشه لبش را جوید و با انگشت گونه اش را خاراند:

- چقدر شرمنده شدم امروز...

و به سرتاپای او نگاه کرد و با دست به او اشاره کرد و گفت:

- شمام با این حالتون تا اینجا اومدین...

و به چشم های آلاله که نزدیک بود از خشم بیرون بزند نگاه کرد و سعی کرد کمی از موضعش عقب بکشد:

- من عجله داشتم شرمنده...طرف گفته بود اگر زود نیام بلیتم رو می ده به یکی دیگه...بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

- می دونین که تو این اوضاع بلیت گیر آوردن کار حضرت فیله! اینام برای خودشون یه دفتر دستکی دارن...

و لبخند دوستانه ای به او زد. آلاله حتی نمی خواست دیگر یک کلمه با این موجود حرف بزند. برای همین بدون اعتنا به لبخند

3:47 PM
imazhnovel

حماقت بار او چرخید و به سمت باجه رفت. نمی دانست از عصبانیت است که قلبش با این شدت می زند یا استرس رفتن در آن جاده نحس. بلیتش را اوکی کرد و برای پیدا کردن جایی برای نشستن نگاهش را توی سالن گرداند. بی فایده بود. جایی برای نشستن نبود.

چمدانش را گوشه ای کشید و به دیوار تکیه داد. قلبش هنوز با تمام قدرت می زد و حس می کرد بدنش را لرز خفیفی فرا گرفته است. باید خودش را آرام می کرد. دلش نمی خواست توی اتوبوس جلوی چشم آن همه مسافر غریبه از حال برود. اصلا حماقت کرده بود که قبول کرده بود.

می توانست تا فردا صبر کند. شاید هوا بهتر می شد. صدایی موذی ته ذهنش گفت «شایدم نمی شد». چشم هایش را روی هم فشرد. نباید به جاده و اتوبوس و سفر فکر می کرد باید به خانه و اتاق گرم خودش فکر می کرد. به رو فرشی های نرم و دوست داشتنی اش. به وان معطرش.

در همین حال یاد حرف های کاوه افتاد. وقتی جلوی پخش نشسته بود و به موسیقی آرامی که پخش می شد گوش می

داد. مراقبه. می توانست همین جا امتحانش کند؟ در آن لحظه حاضر بود هر کاری بکند ولی حالش بد نشود. دستش را توی کیفش کرد و هندزفری اش را بیرون کشید. اینترنتش را روشن کرد و همان جا چند موسیقی بی کلام را به اضافه واژه مراقبه سرچ کرد و بالاخره بعد از چند دقیقه موفق شد.
هندزفری را توی گوشش گذاشت و آهنگ را پلی کرد. چشم هایش را بست و به دیوار تکیه داد. رطوبت لباسش به کمرش سرایت کرده بود و نمی گذاشت تمرکز کند.

صدای کاوه توی ذهنش آمد که گفت:

- فقط به یه چیز فکر کن. به آهنگ یا به چیزایی که دوست داری.

تصویر دریا توی ذهنش جان گرفت. صدای موسیقی را به حدی بلند کرده بود که از همهمه داخل سالن چیزی نشنود. سعی می کرد تصویر دریا را توی ذهنش نگه دارد. موج های دریا می زد به دیواره ذهنش و آرامش می کرد. ولی بین موج ها گاهی تصویر آذین و مادرش می آمد و اخمش را در هم می

کرد. دوباره سعی کرد. گرچه صد درصد موفق نبود. ولی انگار تاثیر موسیقی بود که تپش قلبش کم و کمتر شد.

چشم هایش را باز کرد. عده ای داشتند چمدان هایشان را به سمت در خروجی می کشیدند. آلاله به ساعت نگاه کرد. از دوازده گذشته بود. هنوز باید دو ساعت دیگر صبر می کرد. دو ساعت وقت داشت خودش را آرام کند.

جمعیت کم کم از در خارج شد و بالاخره چند صندلی برای نشستن خالی شد.

آلاله چمدانش را کشید و به سمت یکی از صندلی های خالی رفت. نگاهش را توی گوشی اش به دنبال آهنگ بعدی گرداند که بسته ای شکلات گلکسی مقابل چشمش ظاهر شد. سرش را بالا گرفت و به فردی که کنارش نشسته بود و شکلات را با لبخند به او تعارف کرده بود نگاه کرد. مسعود! آلاله ابرویی بالا داد و دوباره به برند گلکسی نگاه کرد. مسعود با چشم به شکلات اشاره کرد:

- برای عذرخواهی!

آلاله اخم کرد:

- نمی خورم!

ولی مسعود پیگیر شکلات را جلوی صفحه گوشی اش تکان داد:

- فقط برای عذرخواهیه...در ضمن شما هم توی فرودگاه بودین...یعنی نهار بی نهار...

آلاله به او نگاه کرد که لب هایش را آویزان کرده بود و بسته دیگری از شکلات را باز می کرد:

- اینجا که جز تنقلات چیز به درد بخوری نداشت. حتی یه دونه ساندویچ سرد ناقابل.

و شکلات را روی پای آلاله رها کرد. آلاله موشکافانه او را نگاه کرد. مچ پای چپش را روی زانوی راستش گذاشته بود و بی خیال شکلاتش را می جوید. با یک نگاه می توانست مارک اسکارپای کفش کوهش را تشخیص بدهد. خودش هم یکی از همین برند داشت. آلاله دوباره به شکلات نگاه کرد و آن را برداشت و به سمت او گرفت:

3:48 PM
imazhnovel

- شکلات گلکسی دارن اونوقت ساندویچ سرد ندارن؟

و پوزخند زد. مسعود برگشت و به دست او که توی هوا مانده بود نگاه کرد و نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت:

- نه اینا از گنجینه خودمه!

و کوله اش را جلو کشید و به سمت او گرفت. آلاله به راحتی بسته های شکلات بار را توی کیف او دید. نگاهش را از داخل کوله او گرفت و با دست شکلات را تکان داد:

- گفتم نمی خورم!

مسعود آخرین تکه شکلاتش را هم توی دهانش گذاشت و جوید و گفت:

- بخورین. برای کاهش استرس خوبه!

آلاله اخم کرد. این پسرک از کجا می دانست که او استرس دارد؟

- من استرس ندارم!

مسعود پوفی کرد و گفت:

3:48 PM

- ولی من دارم.

و کمی به سمت او خم شد که آلاله خودش را به صورت محسوسی کنار کشید:

- راستش من تا حالا سوار اتوبوس نشدم.

و خنده ای کرد و دستش را به سرش کشید. آلاله متعجب به او نگاه کرد. با آن کفش کوه و کوله اش به او می خورد اهل سفرهای تک نفره باشد. مسعود نگاه متعجب او را دید و گفت:

- می دونم یه خورده عجیبه که آدمی به این سن هنوز سوار اتوبوس نشده باشه. ولی خوب راستش من معمولا با ماشین شخصی می رم...و البته هواپیما...نهایتش قطار ولی اتوبوس...

سر تکان داد و دست به سینه نشست و به شکلاتی که توی دست آلاله مانده بود نگاه کرد:

- چیزی توش نریختم. ببین بسته بندیش کاملا آکه.

و دوباره با چشم به شکلات اشاره کرد. انگار که این کار بخشی از رفتارش بود. آلاله شکلات را به سمت او گرفت و گفت:

Copied to clipboard

Liked by ahoyeetehanee, mehree_m1991 and

3:48 PM

- گفتم نمی خورم.

مسعود با این حرف شکلات را از دستش گرفت و باز کرد و مشغول خوردنش شد:

- دیدی توش ماده بیهوشی نبود.

بعد کمی خم شد و به پای آلاله نگاه کرد:

- راستی انگشتت خوبه؟

آلاله پوفی کرد و هندزفری اش را با یک حرکت از گوشش درآورد و گفت:

- آقا شما منو می شناسین؟

مسعود در حال گاز زدن شکلاتش سر تکان داد که آلاله نفهمید منظورش بله بود یا نه.

- آقا ما یه برخورد با هم داشتیم. اوکی عذرخواهی کردین و قبول...

نفس پرصدایی کشید و گفت:

Liked by ebayeatebanoo, mehraa_m1091 and

3:48 PM

– ماجرای چمدونم می گم سعی می کنم فراموش کنم...الان دلیل این کار شما رو نمی فهمم. من کی به شما اجازه دادم این همه با من راحت باشین.

مسعود باقی مانده شکلات را توی دهانش چپاند. پوستش را توی دستش مچاله کرد و بعد از فرو دادن شکلات چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

– فقط می خواستم عذرخواهی کنم.

و از جا بلند شد و کوله و چمدانش را برداشت. آلاله دیگر نگاهش نکرد. دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول گوشی اش شد. چمدان او را دید که از مقابلش رد شد و هم زمان یک شکلات کیت کیت روی پاهایش قرار گرفت. آلاله نزدیک بود شکلات را بردارد و توی کمر مسعود بکوبد.

– پسره سمج. نمی دونم چرا مردم دیوانه شدن تازگی ها. اون از دکتر ممکلت که از روی دیوار من سر درمیاره. اینم از این روانی که می خواد به زور به من شکلات بده.

Liked by ebayeetehanee, mehree_m1991 and

3:48 PM

و شکلات را با دو انگشت برداشت روی صندلی کناری اش انداخت.

وقتی دیگر کم کم کلافه می شد بالاخره یک نفر فریاد زد:

- دو و نیم تهران سوار شو. دو نیم تهران..

آلاله نگاهی به اطراف انداخت و وقتی چند نفر را دید که به سمت خروجی راه افتادند او هم چمدانش را برداشت و به سمت خروجی رفت. اگرچه از شدت باران کم شده بود ولی هنوز می توانست به راحتی یک نفر را خیس کند. مردد مانده بود که چکار کند که دوباره صدای مسعود را شنید:

- یه لحظه اجازه بدین!

و قبل از اینکه بچرخد صدای باز شدن چتر را شنید. مسعود کنارش با یک چتر بزرگ مشکی رنگ ایستاده بود:

- ساندویچ سرد ندارن ولی چتر دارن ببین چقدرم بزرگه!

بعد کنار آلاله ایستاد و گفت:

- دو نفری جا میشیم زیرش!

Liked by ahoyeetehanee, mehraa_m1091 and

3:48 PM

آلاله با چشم های گرد شده به او نگاه کرد:

- شمام توی این اتوبوسین؟

مسعود چتر را روی شانه اش گذاشت و کمی چرخاند و گفت:

- از شواهد که اینجور برمیاد.

همین یک مورد را کم داشت. پسرک سریش با آن موهای وزوزی خنده دارش.

- اجازه می دین؟

آلاله واقعا حس و حال خیس شدن نداشت. به اندازه کافی از رطوبت لباس هایش اعصابش به هم ریخته بود. برای همین این یک بار را کوتاه آمد و اجازه داد مسعود با آن چتر عجیب و غریبش او را تا کنار ماشین همراهی کند. سوار می شد تا تهران می خوابید و بعد هم دیگر هیچ وقت این موجود سمج را نمی دید. چمدان ها را تحویل دادند و بالاخره سوار شدند. اکثر مسافرها سوار شده بودند. کمک راننده نگاهی به بلیت آلاله انداخت و گفت:

- خانم شما بشین صندلی چهار!

Liked by ebayeetehanee, mehree_m1991 and

3:49 PM

و با دست ردیف دوم را نشان داد. آلاله معذب و ناراحت روی صندلی کنار پنجره نشست و مشغول وارسی صندلی شد. زیاد هم ناراحت نبود. شبیه صندلی های فرست کلاس هواپیما بود. صدای مسعود باعث شد سرش را بالا بگیرد:

- شماره صندلی من پنجه که!

آلاله با تعجب به او نگاه کرد. نگاهی به صندلی های ردیف جلو انداخت و از یک شمرد. بله صندلی کناری خودش شماره پنج بود. ولی چطور چنین فاجعه ای امکان داشت؟ باید تا تهران کنار این پسرک وراج می نشست؟ کسی که خودش هم دفعه اول بود که سوار اتوبوس می شد و استرس هم داشت و حتی ممکن بود روی تمام هیکل او بالا بیارود. واقعا چه کسی توانسته بود برایش به این قشنگی برنامه ریزی کند؟؟

دست کلافه ای به صورتش کشید. چقدر اولین سفرش با اتوبوس رویایی شده بود. کمک راننده نگاهی به جمعیت انداخت و خطاب به مرد ردیف سوم گفت:

- آقا شما بشین کنار این آقا تک صندلی رو بده به خانم.

Liked by ebayeatebanoo, mehraa_m1091 and

3:49 PM ۱۸

مردی که روی تک صندلی ردیف سوم نشسته بود به او نگاه کرد و گفت:

- جناب بنده دلیل داره که تک صندلی گرفتم.

آلاله به دختری که روی تک صندلی ردیف دوم نشسته بود نگاه کرد که سرش توی گوشی اش بود و اصلا حواسش به چیزی نبود. یک لحظه به راحتی و بی خیالی اش حسادت کرد.

مسعود بلاتکلیف همان وسط ایستاده بود. مردی که پست سر آلاله نشسته بود گفت:

- آقا نمی شه که همه باید روی صندلی خودشون بشینن.

راننده با دست آلاله را نشان داد و گفت:

- حالا اشتباه شده خانم و آقا افتادن کنار هم نمیشه که!

مرد تک صندلی ردیف سو م دوباره به حرف آمد و گفت:

- بله خدا می دونه حواسشون کجاست. منم تک صندلی ردیف دوم رو می خواستم اومدم می گن به دو نفر فروختیم.

مرد بعدی حرف او را تایید کرد و گفت:

Liked by ebayeetehanee, mehree_m1991 and

3:49 PM

- خدایی نکرده اتفاقی بیافته دیگه بیمه هم بهمون تعلق نمی گیره.

همان موق راننده بالا آمد و به شاگردش توپید:

- چرا مسافر وسط راهروه هنوز!

- آقا اینجا خانم و آقا می افتن کنار هم.

راننده به آلاله نگاه کرد و گفت:

- ما که مقصر نیستیم. بلیت فروختن اینجوری. آقا بشین بریم.

مسعود نگاهی به آلاله انداخت و کنارش نشست. راننده پشت فرمان نشست و گفت:

- نگاه کن همه سوارن!

مسعود نیم نگاهی به آلاله که با غضب به او خیره شده بود کرد و گفت:

- به جان خودم من بی تقصیرم. یکی دیگه برام بلیت گرفته.

آلاله نفس پرصدایی کشید و رویش را برگرداند. خیلی دلش می خواست از ته دل جیغ بکشد.

Liked by ahoyeetehanee, mehree_m1991 and

3:49 PM
imazhnovel

اتوبوس که توی جاده افتاد آلاله حس کرد هر لحظه سکته خواهد کرد. فوری کیف دستی اش را بار کرد و بسته قرصی از آن بیرون کشید. مسعود که نگاهش را با کنجکاوی به جاده داده بود با دیدن قرص توی دست های او گفت:

- این چیه؟

آلاله بی توجه به او بطری آبش را باز کرد و قرص را همراه آب بلعید. مسعود دوباره پرسید:

- ضد تهوعه؟

آلاله با وحشت به سمت او چرخید:

- حالت تهوع داری؟

مسعود تند جواب داد:

- نه نه بابا. فکر کردم تو حالت بده!

آلاله نامحسوس نفس راحتی کشید و جواب داد:

- نه قرص خوابه!

- برای چی قرص خواب می خوری؟

آلاله با حرص کیفش را روی پایش کوبید. هندزفری اش را توی گوشش جا داد و گفت:

3:49 PM
imazhnovel

- قرص خواب رو برای چی می خورن؟ بی حسی موضعی؟

مسعود خودش را عقب کشید و گفت:

- اوکی...چرا عصبی می شی؟ فهمیدم می خوای بخوابی. راستش من به هیچ وجه توی ماشین خواب نمی رم. حتی با خوردن قرص. اینم از بدشانسی منه!

آلاله بر و بر نگاهش کرد. چرا ول نمی کرد. مسعود که نگاه غیر دوستانه او را دید سری تکان داد و دستش را مثل زیپ روی دهانش کشید و گفت:

- دیگه حرف نمی زنم می تونید بخوابید.

آلاله پوفی کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. صندلی زیادی ایستاده بود. اگر می توانست کمی آن را بخواباند بهتر بود. نگاهش را به کنار دسته و اطراف گرداند. مسعود نتوانست ساکت بماند:

- دنبال چی می گردی؟

- می خوام صندلی رو بخوابونم. اگر بشه!

مسعود نگاهی به کنار صندلی اش کرد و گفت:

- اینجا یه دسته هست.

3:49 PM
imazhnovel

و با کشیدن آن ناگهان قطعه ای از صندلی به حالت افقی در آمد و پاهای مسعود را با خودش بالا آورد. مسعود خنده ای کرد و گفت:

- مثل اینکه این نبود.

و دوباره اهرم را فشار داد و بعد از کلی کلنجار بالاخره موفق شد صندلی را به حالت قبل در بیاورد. و دوباره مشغول وارسی صندلی اش شد:

- یه دکمه اینجا هست.

آلاله به جایی که مسعود اشاره می کرد نگاه کرد و بعد روی صندلی خودش همان قسمت را بررسی کرد. بله درست بود. دکمه را فشرد و صندلی را به راحتی عقب داد. نفس راحتی کشید و کیفش را روی پاهایش گذاشت. اتوبوس کم کم وارد جاده اصلی می شد و سرعت می گرفت. آلاله دلش نمی خواست نگاهش به جاده بیافتد. برای همین در حرکت بعدی پرده را کشید و دوباره تکیه داد و کیفش را در آغوش گرفت. به فاصله چند ثانیه مسعود هم صندلی اش را به حالت خوابیده در آورد و گفت:

- صندلی هاش راحتن. ولی بازم فکر نکنم خوابم ببره.
جاده توی اولین پیچ که افتاد. آلاله کیفش را با تمام وجود چنگ زد. تازه نیم ساعت بود که راه افتاده بودند و باید چندین ساعت دیگر این وضعیت جهنمی را تحمل می کرد. صدای آهنگش را زیاد کرد و چشم هایش را بست و به خودش تلقین کرد:
- فکر کن سوار ترن هوایی شدی. به همون اندازه کیف داره.
و دسته های صندلی را فشرد و سعی کرد روی تصاویری که از سوار شدن ترن هوایی توی ذهنش بود تمرکز کند. این کار فقط چند دقیقه فایده داشت. با اضافه شدن پیچ ها تصاویر ترن هوایی به هم خورد و دیگر نتوانست روی آن متمرکز شود. قرص خوابی هم که خورده بود انگار خیال نداشت اثر کند.
چشم باز کرد و با استیصال به اطراف نگاه کرد. گرچه از چیزی که فکر می کرد اوضاع بهتر بود، ولی برای اویی که از این جاده خاطره خوبی نداشت و الان ده سالی بود که پایش را توی این جاده نگذاشته بود تحملش به این راحتی ها هم

نبود. اینکه پرده را کشیده بود و جاده را هم نمی دید بی تاثیر نبود. فقط اگر این پیچ های بی انتها نبود. اوضاع بهتر هم می شد.

ولی اگر یکی در همین لحظه از او می پرسید باز هم این نوع سفر را امتحان خواهد کرد، بی شک جوابش نه بود.

با خودش در کلنجار بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره پدرش لبی گزید و جواب داد:

- سلام بابا!

صدای نگران پدرش گوشش را پر کرد:

- سلام بابا جان. چی شده شنیدم پروازت کنسل شده. الان کجایی چکار می کنی؟

آلاله نفسی گرفت و فحشی زیر لب حواله رحیمی کرد:

- کی به شما گفت؟

- تو خبر دیدم کنسل شده پروازا.

- من الان دارم میام.

- با چی؟ تو اخبار گفت فعلا همه پروازا لغو شدن.

توی پیچ بعدی دوباره دسته صندلی اش را فشرد و گفت:

3:50 PM
Post

- با...اتوبوس...

صدای پدرش نگران تر شد:

- اتوبوس؟ چطوری؟ تو که...

- بابا خواهش می کنم...خودمم نمی دونم چطوری شد که حاضر شدم بیام...ولی خوب مجبور شدم...فردا عیده و نمی خواستم سال تحویل کنارتون نباشم...

- عزیز دل بابا نمی خواست بخاطر من خودت رو به درد سر بندازی..

آلاله لب گزید. گندش را در آورده بود؟منت گذاشته بود سر پدرش!

- بابا من می خواستم پیش شما باشم و بدتر از این رو هم تحمل می کردم براش...

صدای لزران پدرش می گفت که تحت تاثیر قرار گرفته ا ست:

- چطوری توی این اوضاع بلیت گیر آوردی...

- زنگ زدم رحیمی...خودش برام جور کرد.

آلاله مسعود را دید که از توی کوله اش شکلات دیگری بیرون کشید و مشغول باز کردنش شد. همزمان صدای پدرش را شنید که گفت:

- الان خوبی؟ مشکلی نداری؟

- قرص خوردم. امیدوارم خوابم ببره.

و دوباره چشم هایش را روی هم فشرد.

- خودتو سرگرم کن با بغل دستیت یه خورده گرم بگیر. سرت که گرم شه زمان یادت می ره.

آلاله با این حرف پدرش دوباره به مسعود نگاه کرد. باید با او حرف می زد؟ پدرش هیچ تصوری از فردی که کنارش نشسته بود نداشت.

- پرده رو بکش و به جاده نگاه نکن. اصلا به این فکر نکن که توی ماشینی.

صدای پدرش پر از نگرانی بود و آلاله این را نمی خواست. نباید استرس و حال خرابش را به او هم منتقل می کرد.

- دارم سعی خودمو می کنم.

- کی حرکت کردی؟

3:50 PM
imazhnovel

آلاله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- یک ساعت بیشتره..

فکرش را نمی کرد. یک ساعت گذشته بود و هنوز حالش به خوب بود. یعنی می توانست تحمل کند.

- کجا پیاده می شی؟

آلاله فکری کرد و گفت:

- نمی دونم.

و به مسعود نگاه کرد و بالاخره دلش را به دریا زد:

- بابا یه لحظه گوشی!

و رو به مسعود گفت:

- اتوبوس کجا پیاده می کنه؟

مسعود نگاهش کرد و گفت:

- ترمینال غرب!

و آلاله همین را توی گوشی تکرار کرد.

- خیلی خب من حبیب رو می فرستم ترمینال منتظرت بمونه. رسیدی بهش زنگ بزن پیدات کنه بیارت خونه.

- باشه بابا دستتون درد نکنه.

جوری گرم کن. نشین فکر و خیال کن. مسیر زیاد نیست. خیلی زود می رسی.

توی حرف گفتنش خیلی آسان بود. ولی با این وجود آلاله برای راحت کردن خیال پدرش یک کلمه گفت:

- چشم.

و تماس را قطع کرد. نمی توانست تا خود تهران اینطور صندلی را چنگ بزند و عضلاتش را مقبض کند. شاید بهتر بود به توصیه پدرش عمل میکرد. ولی چطور می توانست خودش را سرگرم کند؟ با این تکان خوردن ها و این اوضاع فیلم دیدن و کتاب خواندن منتفی بود. می ماند حرف زدن که آن هم تنها فرد در دسترس مسعود بود.

نیم نگاهی به مسعود انداخت. شاید زیاد هم حرف زدن با او بد نبود. یعنی در این لحظه بهتر از این بود که بنشیند و مدام دل و روده اش از استرس به هم بپیچید. مسعود هم که نشان می داد آماده وراجی است. شاید بد نبود این چند ساعت را با این پسرک راه می آمد و بعد هم هر کسی سراغ زندگی

کرد و آرام گفت:

- دیگه ام شکلات داری؟

مسعود به سمت او برگشت و با ذوق نگاهش کرد:

- بله دارم.

و تند خم شد و از کوله اش یک شکلات کهکشان دیگر بیرون کشید. آلاله لبش را جوید و گفت:

- از اون کیت کت دیگه نداری؟

مسعود با لبخندی فراخ سرتکان داد و گفت:

- دارم.

و بسته کیت کت را از کیفش بیرون کشید و به سمت او گرفت. با اینکه عاشق این نوع شکلات بود ولی همیشه در خوردن شیرینی جات به خودش سختی می داد و برای حفظ سلامت دندان هایش تا می توانست از این ماده دوری می کرد. ولی برای اینکه سر حرف را با مسعود باز کند چاره دیگری نداشت. خوابش که نمی برد. هیچ راهی برای آرام کردن خودش هم سراغ نداشت. در آن لحظه آشفتگی تنها

وقت گوینده خوبی نبود. بسته شکلات را باز کرد و گفت:

- این همه مواد قندی می خوری دندونات مشکلی ندارن؟

مسعود سری تکان داد و گفت:

- به هیچ وجه. من خیلی حواسم به دندونام هست.

و دندان هایش را به او نشان داد:

- ببین. از سفیدی برق می زنن.

آلاله نگاهی به دندان های او انداخت و گفت:

- زیادم خوشبین نباش. الان جوونی ولی این همه شیرینی بالاخره تاثیر خودش رو روی مینای دندون می ذاره.

مسعود یک ابرویش را بالا برد و گفت:

- عین دکترا حرف می زنی.

و لبخندی یک وری زد.

- از این توصیه های پزشکی که مد شده همه به هم می گن ولی خودشون رعایت نمی کنن هیچ خوشم نمی اد. مثلا طرف مهندس سد سازیه درباره اثرات اسید معده بر اثنی عشر نظر میده. حالا دو جا شنیدی شدی متخصص؟ یا طرف فرق

تورم رو با قرمه سبزی نمی فهمه اونوقت میاد میشنه درباره اوضاع اقتصادی کشور چشم انداز بلند مدت تعیین می کنه!
آلاله به آرامی قسمت کوچکی از شکلاتش را خورد و بقیه اش را دوباره توی کاغذ پیچید. کمی آب خورد و به او که هنوز به وراجی اش ادامه می داد نگاه کرد و یک لحظه وسط حرفش پرید:
- التبه من از روی تخصص نظر می دم.
مسعود ساکت شد و چند لحظه به او نگاه کرد:
- تخصص؟
و نگاهش را روی او چرخاند. آلاله بی توجه به نگاه او گفت:
- چند بار در روز مسواک می زنی؟
مسعود با افتخار گفت:
- هر شب!
آلاله پوزخند زد:
- با این همه شکلات فکر نمی کنی کم باشه؟
مسعود اخم کرد:

3:52 PM
imazhnovel

- ولی من مشکل دندون درد نداشتم. حتی یه لکه کوچیکم روی دندونام نیست.

آلاله نفسی گرفت و سری تکان داد و گفت:

- بعضی پوسیدگی ها اصلا رنگ دندون رو تغییر نمی دن. حتی بعضیاشون با اشعه ایکس هم قابل شناسیایی نیستن.

و قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- وقتی دندونت درد بگیره دیگه کار از کار گذشته جناب...

و به ذهنش فشار آورد و گفت:

- دیانت!

مسعود چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- خدایی دندون پزشکی؟

آلاله سری تکان داد و با پوزخند گفت:

- نه فقط چندتا مقاله خوندم درباره بهداشت دهان و دندان...

و ابروهایش را بالا داد. مسعود متفکر به او نگا کرد و گفت:

- پس واقعا دندون پزشکی...

و نیشش باز شد.

3:52 PM
imazhnovel

- میشه کارتت رو داشته باشم. شاید راست بگی و یه روزی دندونم خراب بشه.

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد. سرخوش تر از این بود که بخواهد توصیه های او را جدی بگیرد. بعد از آن می شد به چشم یک بازاریابی هم به آن نگاه کرد. دست کرد توی کیفش و از کیف مخصوص کارت هایش یکی بیرون کشید و به سمت او گرفت. مسعود کارت را گرفت و دو طرف آن را نگاهی گذری انداخت و سری تکان داد:

- دکتر آلاله نواب!

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و یک بار دیگر سرتا پای او را برانداز کرد و برای یک لحظه روی مارک دیور کیف آلاله توقف کرد و مردد پرسید:

- با نوابی که کارخونه مواد لبنی داره نسبتی داری؟

آلاله جا خورد. البته فامیل پدرش و شهرتش به اندازه ای بود که توی جمع های خاص شناخته شده باشد. ولی اینجا توی اتوبوسی در خط رامسر -تهران اینکه یک نفر پیدا شود و او را بشناسد کمی عجیب بود.

- بله پدرم هستن!

لزومی به انکار و پنهان کاری نبود. مسعود کارت را به دهانش زد و چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- که اینطور!

آلاله هم نگاهش را نگرفت. مسعود کارت را چندبار توی دستش چرخاند و گفت:

- شما یه ماشین بی ام دبلیو کروک آبی پارسال تحویل گرفتین درسته؟

آلاله ناگهان اخم هایش در هم رفت. کاملا درست بود. یک سال پیش بالاخره بعد چند ماه دوندگی توانسته بود ماشینش را از گمرک رد کند و بالاخره تحویلش بگیرد. بماند که چقدر حرص خورده بود. چون وقتی ماشین را تحویل گرفته بود یک سال از تولید مدل ماشینش گذشته بود. مسعود همچان مشغول چرخاندن کارت توی دستش بود و این کم کم آلاله را عصبی می کرد.

- از کجا اینو می دونی؟

مسعود قیافه مغروری به خودش گرفت و گفت:

3:52 PM
imazhnovel

- چون خودم تحویلش دادم.

آلاله بهت زده به او نگاه کرد:

- تو؟

مسعود سر تکان داد و لب هایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد.

- چند دقیقه ای هم پشت فرمونش نشستم.

با کارت به او اشاره کرد و گفت:

- نظرم کلا راجع بهت عوض شد. از انتخابت خوشم اومد. یه هشت سیلندر مامانی...

و هومی کرد و گفت:

- ولی یادمه یه آقایی اومد ماشین رو تحویل گرفت.

آلاله با همان اخم و متفکر جواب داد:

- وکیلمون کاراو انجام داد.

- هوم...توی سال گذشته فقط یه دونه ماشین خاص دیگه داشتیم...یه فراری قرمز رنگ!

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

- واقعا؟ خیلی دوست داشتم ببینمش!

مسعود لبخندی یک وری زد و گفت:

- پس عین من عاشق ماشینی آره!

و به آلاله لبخند زد. آلاله لبخند دوستانه او را بررسی کرد و گفت:

- پس کار توام واردات خودروه؟

مسعود سری تکان داد و گفت:

- خودم که نه...

آلاله وسط حرفش پرید:

- آها...بابات!

چهره بشاش مسعود یک لحظه در هم رفت و به صندلی تکیه داد و کارت را توی جیبش گذاشت و به رو به رو خیره شد و گفت:

- بله....بابام!

آلاله چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- با این اوصاف خودتم باید یه چندتایی عروسک دور و برت داشته باشی؟

انگار که آلاله به بحث مورد علاقه او اشاره کرده باشد تند از صندلی جدا شد و خم شد و دست کرد توی کوله اش و یک مدل میناتوری از یک دوج چارجر دهه هفتاد از آن خارج کرد:

- یکی از این دارم. اینو از بابام به زور گرفتم. مال زمان جوونی خودشه.

و لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- البته الان توی قرنطینه اس. این عشق اولمه!

و با هیجان مدل مینیاتوری دیگری از کیفش خارج کرد. یک شورلت کورت دهه هشتادی.

- از اینم یکی دارم ولی مشکیه. عین این سفید نیست. اینم...فعلا اجازه ندارم بهش دست بزنم...

آلاله به چشم های براق مسعود زمانی که از ماشین ها حرف می زد نگاه کرد. وقتی دوباره خم شد و دستش را توی کوله اش برد آلاله با تعجب گفت:

- مدل همه رو همراهت داری؟

مسعود تند نشست و به او نگاه کرد و بعد نگاهش را توی کیفش گرداند:

3:53 PM
imazhnovel

- هان؟ همه رو؟ نه! فقط اونایی که خیلی دلم براشون تنگ میشه!

و یکی دیگر را از کیفش بیرون آورد:

- این عشق آخریمه!

و ماشین فورد موستناگ را به سمت او گرفت. آلاله ماشین قرمز رنگ را از دست او گرفت و گفت:

- تو که این همه ماشین داری چرا با اتوبوس...

و یک دفعه یادش آمد توی اتوبوس نشسته است. سری تکان داد و نگاهش را روی مدل میناتوری توی دستش متمرکز کرد و ادامه داد:

- .... سفر می کنی؟

مسعود به آرامی ماشین را از دست او گرفت و آرام روی دسته جلو عقبش کرد و گفت:

- مجبور شدم. وگرنه خودم ماشینم رو ترجیح می دم.

و ساکت شد و اخم کرد. علاقه آلاله به ماشین های اسپرت باعث شد این بار هم او بحث را ادامه بدهد:

- مجموعا چندتا ماشین داری؟

3:54 PM
imazhnovel

مسعود نگاهش را داد به ماشین قرمز رنگ و گفت:

- پنج تا!

آلاله ابرویی بالا انداخت:

- اون دوجت رو نمی فروشی!

مسعود با اخم به سمت او برگشت:

- کی عشقش رو می فروشه؟ اونم عشق بچگی شو! دیگه هیچ وقت این حرف رو به کسی نزن.

آلاله تک خنده ای کرد و به تمسخر گفت:

- عشق اونم به ماشین؟ خیلی فیلم می بینی مثل اینکه!

مسعود اخم کرده به او نگاه کرد:

- احساسات دیگران برات خنده داره؟ اصلا تو کی هستی که منو مسخره می کنی؟ جز اینکه اینجا به هم برخوردیم چی از من می دونی؟

آلاله واقعا جا خورد. تا حالا او بود که با بقیه با این لحن حرف می زد. کسی اجازه نداشت با این جسارت جوابش را بدهد. برای همین مانده بود چطور باید عکس العمل نشان بدهد.

مسعود نگاه اخم کرده اش را از او گرفت و انگار که بیشتر با

3:54 PM
imazhnovel

خودش بود تا آلاله با انگشت در ماشین را باز کرد و بست و گفت:

- ماشینا ولت نمی کنن...هر چی گاز بدی بیشتر همرات میان...ولی آدما ولت می کنن...و هر چی بدوی بهشون نمی رسی.

و اخمش پررنگ تر شد. خم شد و ماشین را توی کوله اش انداخت و بسته شکلاتی بیرون کشید و با حرص کاغذش را پاره کرد و گاز بزرگی از آن زد و رویش را به سمت دیگر چرخاند جایی که بتواند جاده را ببیند. و این طوری به آلاله فهماند دیگر علاقه ای به ادامه بحث ندارد.

آلاله چند لحظه بی حرف به نیم رخ او نگاه کرد که شبیه پسر بچه ای بهانه گیر شده بود و بالاخره نگاهش را از او گرفت. صدای آهنگ بی کلامش را بلند کرد و چشم هایش را بست. مردها هم این همه احساساتی بودند؟ آن هم نسبت به شی بی جانی مثل ماشین؟ مسخره بود. امکان نداشت. جمله مسعود توی ذهنش تکرار شد. «ماشینا ولت می کنن ولی آدما نه» چرا حس کرده بود ته صدای مسعود یک غم کهنه

خوابیده بود؟ چه کسی او را رها کرده بود؟ یک زن؟ خنده دار بود. زنی مردی را رها کند و او هم اینطور دلخسته و عاشق باقی بماند؟ برای آلاله مثل جوک بود این حرف ها.

شاید زیادی ذهنش روی حرف های مسعود تمرکز کرد که یادش رفت کجاست و بالاخره قرصی که خورده بود اثر کرد که خوابش برد.

با برخورد جسمی به شانه اش بیدار شد و چشم هایش را باز کرد. آهنگ هنوز توی گوشش پخش می شد. هندزفری را از گوشش بیرون کشید و با تعجب به مردی که کنار صندلی اش ایستاده بود نگاه کرد:

- بله!

- خانم پیاده نمی شین؟

آلاله تند نشست. شالش از سرش افتاده بود لای گردنش و موهایش کمی به هم ریخته بود. از وضعیت آشفته اش گیج شد و تند موهایش را مرتب کرد و گفت:

- رسیدیم؟

- بله خانم. ترمینال غرب.

3:54 PM
imazhnovel

آلاله نگاهی به صندلی ها انداخت و با دیدن جای خالی مسعود بیشتر تعجب کرد. بدون هیچ حرفی رفته بود؟ کیفش را برداشت و از جا بلند شد. کارت آبی رنگی با بلند شدنش از روی پایش پایین افتاد. نگاهی به کارت انداخت. عکس پورشه مشکی رنگ از همان فاصله هم روی کارت معلوم بود. خم شد و کارت را برداشت.

«شرکت آسان خودرو خدمات واردات و ترخیص خودرو های خارجی»

- خانم زودتر...

آلاله کارت را توی کیفش انداخت و از پله پایین رفت. سرش سنگین شده بود و کمی سرگیجه داشت. خیلی بهتر از چیزی بود که فکر می کرد. خوابیده بود و انگار اصلا نفهمیده بود که چطور رسیده اند.

- چمدون داشتین؟

- بله؟

و به دنبال شماره ای گشت که موقع سوار شدن تحویل گرفته بود. تنها چمدان باقی مانده چمدان خاکستری خودش

بود. چمدان را برداشت و برای پیدا کردن خروجی نگاهی به اطرافش انداخت. بادی سردی می وزید و هوای تهران هم خنک بود و ابری. همانطور که به سمت خروجی می رفت شماره حبیب را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده حبیب جواب داد:

- سلام خانم.

- کجایی؟ زود بیا که یخ زدم.

- خانم کدوم تعاونی پیاده شدین؟

آلاله اخم کرده نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- نمی دونم. تو کجایی؟

- بیاین جلوی خروجی اصلی من میام برتون می دارم.

آلاله بدون جواب گوشی را قطع کرد و بالاخره خودش را به حبیب رساند. حبیب فوری دوید و در عقب را باز کرد و چمدان را از دست او گرفت. آلاله توی ماشین نشست و دوباره شالش را مرتب کرد. گرمای صندلی کم کم به تنش منتقل می شد و حالش را بهتر می کرد. به دنبال گوشی اش دست توی کیفش کرد که با کارت مسعود مواجه شد. کارت

3:54 PM
imazhnovel

را این بار با دقت نگاه کرد و نگاهی هم به پشتش انداخت. یک شماره با خودکار پشتش نوشته شده بود و زیرش نوشته بود:

- این شماره خودمه! هر وقتی خواستی خوشکلای منو ببینی خبرم کن.

آلاله گوشه لبش را جوید. بدش نمی آمد آن دوج بی نظیر را از نزدیک ببیند.

- خانم برم خونه؟

آلاله سر تکان داد و شماره پدرش را گرفت که به او خبر بدهد که رسیده است.

3:54 PM
imazhnovel

آقای نواب جلوی ورودی ایستاده بود و به مجرد ورود آلاله دست هایش را برای در آغوش گرفتن او باز کرد. آلاله دسته چمدانش را رها کرد و با لبخندی به لب به سمت پدرش رفت و در آغوش او فرو رفت:

- خوش اومدی بابا! خوبی؟

آلاله سرخوش از بوی توتون کاپیتان بلک و عطر پدرش لبخند زد:

- خوبم!

- اذیت نشدی؟

و او را از خودش جدا کرد و به صورتش با دقت نگاه کرد. آلاله سعی کرد حوادث عجیب و غریبی که در طول این دو روز تجربه کرده بود از ذهنش بیرون کند و خیال پدرش را راحت کند. برای همین با لبخند گفت:

- نه از چیزی که فکر می کردم بهتر بود ولی خوب فکر نکنم دیگه بخوام امتحانش کنم.

پدرش با لبخندی غمگین دوباره چهره او را کاوید و گفت:

- جات خالی بود.

آلاله شالش را از روی سرش برداشت و دستی به موهایش کشید و گفت:

- دو روز نبودم ها!

پدرش سری تکان داد و گفت:

- می دونم ولی من دیگه پیر شدم و طاقت تنهایی ندارم.

آلاله دستش را روی باوزی پدرش کشید و گفت:

- ببخشید که اینجوری شد.

- مهم نیست. بهت خوش که گذشت؟

آلاله سعی کرد تمام چیزهایی که از سرگذرانده بود را به شوخی بگیرد. ماجرای مهرداد را فاکتور گرفت و با خنده گفت:

- اگر دکتری که برای توپش از دیوار خونه ام بالا اومد و پسری که سعی می کرد به زور بهم شکلات بده نادیده بگیرم....آره خوش گذشت.

آقای نواب اخم کرد:

- کی از دیوارت اومد بالا؟

- ویلای بغلی مال یه دکتره...اینم یه چند روزی اینجا بوده فکر کرده ویلای من کلا خالیه توپش افتاده بود توی حیاط من اینم به خیال خالی بودن خونه پرید روی دیوار که توپ رو برداره که...

و خندید و گفت:

- اینقدر شرمنده شد که خودش می خواست زنگ بزنه به پلیس.

آقای نواب قیافه ناباوری به خودش گرفت و گفت:

- شوخی می کنی؟

- نه به جان خودم...دیگه منم که دیدم اینجوریه کشش ندادم...

و نگاهش را توی سالن گرداند و گفت:

- گلی کجاست؟ چرا نمی اد چمدون منو ببره؟

- فرستادمش بره خونه. عیده اونم خانواده داره!

آلاله اخمی کرد و دست به کمر زد و گفت:

- کلی کار داشتیم ها!

- چکار بابا جان...بیچاره کل خونه رو تو دو هفته قبل سابیده!

3:55 PM
imazhnovel

آلاله مانتویش را هم درآورد و روی دستش انداخت و گفت:

- می دونم ولی هنوز باید هفت سین رو بچینم.

پدرش سرزش وار به او نگاه کرد و گفت:

- سعی کن یه روز رو بدون دستور دادن زندگی کنی ببینی چه حالی داره آدم خودش کاراشو انجام بده!

آلاله لحن دلخوری به خودش گرفت و اعتراض کنان گفت:

- بابا!

آقای نواب خنده ای کرد و گفت:

- برو لباساتو عوض کن خسته ای. یه چیزی برای شام سر هم کردم نمی دونم خوب شده یا نه! بیا تعریف کن دیگه چکارا کردی.

و چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. آلاله لبخند کمرنگی زد و برگشت و به چمدانش نگاه کرد. نمی توانست آن را تنها بالا ببرد. تا آمدن گلی هم نمی توانست چمدانش را همانجا رها کند. پوفی کرد و به سمت چمدان رفت و آن را به سمت پله کشید و همانجا درش را باز کرد و لباس ها را یکی یکی روی دستش انداخت و از همان جا صدایش را بلند کرد و گفت:

3:55 PM
imazhnovel

- چند روز بهش مرخصی دادین؟

- تا شنبه!

آلاله لباس ها را توی چمدان رها کرد و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و روی اپن خم شد:

- چه خبره چهار روز؟ پس کی توی این مدت کارا رو بکنه؟ آشپزی؟ ظرفا!

آقای نواب با دقت موادی که با هم مخلوط کرده بود را توی ظرف ریخت و گفت:

- خوب معلومه من و تو!

- بابا...عیده مثلا تعطیلات یعنی کار نکردن!

آقای نواب یک لحظه سرش را بالا گرفت و گفت:

- بقیه روزا دقیقا چکار می کنی؟ چهار روز توی مطبی و بقیه اشم که آفی.

آلاله لب هایش را به هم فشرد و خودش را از اپن جدا کرد و گفت:

- با عرض معذرت روی من حساب نکنین من می خوام کلا توی تختم ولو شم و کتاب بخونم و فیلم ببینم.

و برگشت دوباره جلوی پله زانو زد و لباس هایش را روی دستش انداخت و درحال بالا رفتن از پله گفت:

- و کلی برنامه دیگه!

و بالای پله از دید آقای نواب پنهان شد.

توی اتاق کیفش را روی تخت پرت کرد و لباس ها را روی صندلی انداخت. چرخید که از اتاق بیرون برود که گوشی اش زنگ خورد. دستش را داخل کیفش کرد و وقتی گوشی اش را از بین خرت و پرت ها پیدا نکرد بی حوصله محتویات کیفش را بیرون ریخت و گوشی اش را برداشت. همزمان که جواب ساناز را می داد کارت مسعود را هم ازبین وسایلش بیرون کشید:

- الو!

صدای ساناز نگران بود.

- سلام آلاله خوبی؟ مرسده تازه به من گفته با اتوبوس رفتی!

آلاله کارت مسعود را به قاب آینه میز توالتش گیر داد و برگشت و دست به کمر شد و گفت:

3:55 PM
imazhnovel

- آره تازه رسیدم!

- خوبی مشکلی که نداشتی؟ اذیت نشدی؟ تمیز بود؟

آلاله کش مویش را باز کرد و دستش را توی موهایش برد و آنها را ماساژ داد و گفت:

- چرا شلوغش می کنی؟ خوبم!

- آخه!

- الان که خوبم...دیگه بیخال...اون دیونه کجاست؟

- کی مرسده؟

- نمی دونم اگر نامزدت دیونه است من خبر ندارم!

- آلاله!

لب های آلاله به یک سمت کج شد و گفت:

- آره مرسده! خونه منو که به گند نکشیده!

- نه بابا. از وقتی تو رفتی همون جا بست نشسته. یه بارم رفتم پیشش باز زیاده روی کرده بود. می خواست به فرداد زنگ بزنه معذرت خواهی کنه که نذاشتم.

آلاله روی تخت نشست و دنباله موهایش را دور انگشتش پیچید و گفت:



نمی تونه یه نفرو برگردونه!

ساناز آهی کشید و گفت:

- ازت توقع ندارم حس مرسده رو بفهمی...ولی هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا این کارو می کنه. چرا تا یکی ازش خوشش میاد اینجوری رم می کنه؟

آلاله اخم کرد و با حرص گفت:

- چون مردا ارزش ندارن که خودتو براشون هلاک کنی...

- اشتباهت همینه آلاله...تو از دریچه نگاه خودت به مرسده نگاه می کنی... برعکس تو مرسده اصلا با مردا مشکلی نداره...واقعا هم دلش یه رابطه دائمی و گرم می خواد...

آلاله پوزخند زد:

- دائمی؟ گرم؟

ساناز عصبی شد:

- آره دائمی و گرم. چیزی که هیچ وقت نداشته. تو که بهتر از وضع خونه اشون خبر داری چرا برات عجیبه؟

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

- تو فکر می کنی با توی بغل این و اون رفتن این چیزی که تو می گی رو به دست میاره؟ مردا زیر بار تعهد نمی رن...اونا خیلی راحت می ذارنت کنار...

ساناز تقریبا داد زد:

- همه اشون اینجور نیستن...حق نداری نظر خودت رو به بقیه هم تحمیل کنی...تو داری زندگی مرسده رو هم نابود می کنی فهمیدی؟ تویی که باعث شدی اون اینجوری بشه.

و لحنش غمگین شد:

- مرسده فرداد رو دوست داشت...هنوزم داره...فردادم اونو دوست داره...ولی بازم مرسده ترسیده و فرار کرده...همش برای اینکه فکر می کنه باید یه جای دیگه با یکی دیگه عشق واقعی رو تجربه کنه...توهمی که مرگ آذین و رفتار تو...

آلاله وسط حرفش پرید:

- تمامش کن ساناز....

- نه آلاله خسته شدم...منم خسته شدم...می فهمی.... می خوام زندگی کنم می خوام آذین رو فراموش کنم...

- ساناز...

- چکار کنم؟ توقع داری تا آخر عمر براش عزاداری کنم؟ برای کسی که هیچ کدوم از ما رو آدم حساب نکرد و با خودخواهی زندگی همه ما رو خراب کرد...

آلاله بدون اخطار این بار تماس را قطع کرد. و گوشی را روی تخت پرت کرد و با دو دست صورتش را پوشاند. صدای مهرداد توی گوشش پیچید:

- حقیتی که تو پنهانش کردی...

دست هایش را روی گوشش گذاشت و سر تکان داد:

- حقیقتی وجود نداره...همه اتون می تونین فراموشش کنین ولی من فراموشش نمی کنم.

و قبل از اینکه دوباره حمله دیگری به او دست بدهد از جا بلند شد و خودش را از اتاق بیرون انداخت و به سمت پدرش رفت. باید چند روز را با او می گذراند و دوباره تجدید قوا می کرد. باید تمام اتفاقاتی که شمال افتاده بود فراموش می کرد. او کسی را مجبور نکرده بود. بقیه آزاد بودند هر جور دوست داشتند زندگی کنند.

پله ها را یکی یکی پایین رفت و به پدرش که با دقت میز را می چید لبخند زد:

- وای چه کردین بابا!

آقای نواب خنده ای کرد و گفت:

- خوب امشب رو بهت اجازه می دم مسخره ام کنی!

آلاله موهایش را با دست جمع کرد و روی یک شانه اش انداخت و دست هایش را توی هوا نشان داد و گفت:

- برم دستامو بشورم!

- چرا لباست رو عوض نکردی!

صدایش با صدای باز شدن در سرویس همراه شد:

- گشنمه!

و خنده پدرش باعث شد لبخند بزند.

❁

آقای نواب نگاهی به چهره او انداخت که با دقت مزه غذایش را امتحان می کرد و گفت:

- خوب چطوره؟

آلاله سری تکان داد و گفت:

3:56 PM
Post

- مزه اش یه خورده تنده ولی خوبه!

آقای نواب هویج و قارچی را سر چنگال زد و توی سس «من درآوردی» که خودش با گوجه فرنگی و ادویه درست کرده بود فرو کرد و توی دهانش گذاشت و گفت:

- هنوز یه اثراتی از هم اتاقی هندیم روم مونده.

آلاله هم با احتیاط حلقه کدو را توی سس فرو کرد و توی دهانش گذاشت و گفت:

- این سستونم خوب شده! چی توش ریختین؟

- این دیگه سریه! نمی تونم همه دستور العمل هام رو لو بدم!

آلاله چنگال را توی دستش چرخاند و با لبخند به پدرش نگاه کرد و بی مقدمه بحث را عوض کرد:

- راستی بابا شما دیانت می شناسین؟

چنگال آقای نواب یک لحظه متوقف شد و بعد به راهش ادامه داد:

- گفتی دیانت؟

آلاله سرتکان داد و گفت:

- آره...با پسرش همسفر بودم. شمارو می شناخت.

آقای نواب سری تکان داد و گفت:

- چیزی یادم نمی اد.

- تو کار ماشینن...ماشین منم یادش بود که برامون وارد کرده بودن.

آقای نواب سری تکان داد و گفت:

- چه حافظه خوبی داره.

- از این ماشین بازای عجیب غریب بود. یه جوری از ماشیناش حرف می زد انگار زن و بچه اشن.

آقای نواب توجهش جلب شد و گفت:

- جالبه! چه ماشینایی داشت؟

- چندتا آمریکایی کلکسیونی...بابا باورتون میشه عین همون دوجی که بابابزرگ باهاش عکس داره، داشت...

آقای نواب لیوان مالتش را برداشت و به لب برد و گفت:

- مگه دیدیش؟

- نه یه مدل میناتوری داشت ازش...همون بود.

آقای نواب که حالا بیشتر توجهش جلب شده بود گفت:

- به نظرت می تونیم از چنگش دربیاریمش؟

آلاله هم لیوان مالتش را برداشت و خنده ای کرد و گفت:

- وای بابا وقتی بهش پیشنهاد دادم ازش می خرمش یه جوری عصبی شد که باورم نمیشد. یه جمله مسخره هم گفت.

بعد در حالی که سعی می کرد ادای مسعود را دربیاورد گفت:

- آخه کی عشقش رو می فروشه!

و آرام آرام خندید. آقای نواب هم لبخندی زد و همانطور که با لیوانش بازی می کرد گفت:

- خوب دیگه یه عده ام اینجوری ان علاقه اشون می ره به سمت یه چیزی مثل ماشین...فکر میکنی اینایی که دور دنیا می چرخن و چیزای عجیب و غریب جمع می کنن چه جور آدمایی ان؟

آلاله از بالای لیوان پدرش را نگاه کرد و فقط شانه اش بالا انداخت. آقای نواب دوباره چنگالش را برداشت و گفت:

- خوب اگر نمی فروشه فکر می کنی بذاره ماشینش رو از نزدیک ببینیم؟

3:56 PM
imazhnovel

آلاله لیوانش را روی میز گذاشت و دست به سینه به میز تکیه داد و گفت:

- اگر شما بخواین شاید بشه امتحان کرد.

لبخند آقای نواب پهن تر شد و گفت:

- خوبه!

و دوباره مشغول خوردن شد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

- فقط...

آلاله به پدرش نگاه کرد و منتظر حرف او ماند. آقای نواب چنگالش را به سمت او گرفت و کمی اخطار گونه گفت:

- اگر دیدی ناز می کنه بحث رو تمام می کنی...دلم نمی خواد فکر کنه خیلی مشتاقیم...

آلاله خنده پر غروری کرد و گفت:

- خیالتون راحت!

لبخند آقای نواب این بار کمی مضطرب بود.

3:56 PM
imazhnovel

شام که تمام شد آلاله اجازه نداد پدرش میز را جمع کند و خودش دست بکار شد. با اکراه ظرف ها را توی ظرف شویی گذاشت و ماشین را راه انداخت.

از همانجا صدایش را بلند کرد و گفت:

- بابا قهوه می خورین؟

آقای نواب که داشت به سمت کتابخانه اش میر فت گفت:

- نه ولی اگر یه چایی بذاری می خورم!

و وارد کتابخانه شد و در را بست و به سمت کشوی میزش رفت. کلید را برداشت و قفل کشو را باز کرد و پاکت کاغذی بزرگی را بیرون کشید و در حالی که یک نگاهش به در بود، چهار پاکت کوچکتر را بیرون کشید و محتویات پاکتی که رویش عدد دو نوشته بود را روی میز خالی کرد و عکس پسر موفرفری که پشت فرمان یک فورد موستانگ دهه هشتاد نشسته بود را نگاه کرد:

- پس تویی.

3:57 PM
imazhnovel

و بقیه کاغذها را برداشت و نگاهی به آنها انداخت و یک لحظه شک کرد که شاید بهتر بود خودش روی تک تک این موارد نظارت می کرد.

- بابا!

صدای آلاله باعث شد هول زده تمام کاغذهای روی میز را توی کشو سر بدهد و درش را قفل کند و به کیسه پیپش چنگ بزند. انداختن کلید توی جیب رب دشامبرش هم زمان شد با وارد شدن آلاله:

- کجا رفتین؟

آقای نواب کیسه پیپش را بالا گرفت و گفت:

- دنبال این می گشتم.

آلاله دست به سینه اخم کرد و گفت:

- راستش رو بگین من نبودم چقدر کشیدین!

- باور کن روزی یه بار!

- شما قرار بود هفته ای یکی دوبار بکشین!

آقای نواب فوری کیسه را روی میز انداخت و گفت:

- اصلا امشب می ذارمش کنار؟

3:57 PM
imazhnovel

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

- چه عجب!

آقای نواب از پشت میز بیرون آمد و دستش را روی شانه دخترش انداخت و گفت:

- به افتخار دخترم که رفته و یه دوج خوشکل شکار کرده!

و او را به سمت سالن هول داد و گفت:

- خوب درباره بقیه ماشیناش چیزی نگفتی...

آلاله که خودش هم همیشه از بحث کردن درباره ماشین ها لذت می برد با هیجان خاصی گفت:

- یه فوردم داره موستانگ...

بلافاصله عکس پسر توی ذهن آقای نواب روشن شد و البته ماشینش...

- حالا بگین مال کی بود؟

- نگو که یه کلکسیونی دیگه!

- هشتاد...باورتون میشه...این آمریکایی های لعنتی خیلی ابهت دارن..

3:57 PM
imazhnovel

آقای نواب روی کاناپه نشست و آلاله رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- با اینکه خیلی دلم می خواست بدونم دیگه چی داره ولی یه خورده پرو بازی درآورد منم دیگه باهاش حرف نزدم...

آقای نواب خنده آرامی کرد و گفت:

- فکر کنم حالا دیگه مجبوری حرف بزنی...البته من اصراری ندارم...اگر زیادی گند دماغه یا...هرچی..

آلاله با ماگ های چای برگشت و کنار پدرش نشست و ماگ را به دست او داد و ظرف توت را روی میز مقابل پدرش گذاشت و گفت:

- نه گند دماغ نبود...

و فکری کرد و گفت:

- فکر نکنم پسر سختی باشه...

و ماگ را به لبش برد و گفت:

- حتی می تونم بگم ممکنه با چندتا بسته ویفر کهکشان و کیت کت راضی بشه...

با این حرفش آقای نواب خنده بلندی کرد و گفت:

3:57 PM
imazhnovel

– برای دیدن ماشینی که کلی خاطره ازش دارم...لحظه شماری می کنم...

و او هم ماگ را برداشت و به لب برد. آلاله لبخند زد. اگر پدرش قرار بود با دیدن این ماشین اینطور سرخوش لبخند بزند او حاضر بود ریسک کند و به مسعود سری بزند.

۱۸ 4:29 PM
imazhnovel

طبق اصولی که در خانه نواب حاکم بود تنها دو روز اول عید مهمان پذیرفته می شد و تقریبا همه می دانستند که از روز سوم به بعد نباید مزاحم آقای نواب شوند. این عادتی بود که سال ها در این خانه پابرجا بود و با اینکه عده ای آن را خودخواهانه می دانستند ولی کسی هم به خودش جرات نمی داد که از این قوانین سرپیچی کند.

روز چهارم عید بود که برخلاف عادت هرساله زنگ خانه آقای نواب به صدا در آمد و چرت آقای نواب را که روی صندلی راکش به خواب رفته بود، پراند. آلاله که با لباس راحتی روی کاناپه توی پذیرایی لم داده بود و جلد دوم کتاب در جستجوی زمان از دست رفته مارسل پروست را می خواند با شنیدن صدای زنگ ناراضی از جا بلند شد و غر غر کنان به پدرش گفت:

- اینم از عوارض نبودن گلی.

و توی تصویر آیفون نگاه کرد و با دیدن آیدا اخمی کرد و با خودش گفت:





- این چی می خواد اینجا! چه بی فرهنگه که بی خبر بلند شده اومده تازه اونم بعد از اون گندی که توی تولدش زده..

و در را باز کرد و نگاهی به دامن بلند نخی رنگارنگ و تی شرت سفیدش انداخت و به پدرش گفت:

- بابا آیداست..

آقای نواب از جا بلند شد و به شوخی گفت:

- به نظرت لباسم رو عوض کنم؟

آلاله برای اینکه پدرش چیزی از اتفاقات پیش آمده نفهمید راه لودگی را پیش گرفت و با خنده به رب دشامبر ارغوانی پدرش نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم آیدا مجرده هنوز. می خواین با لباس بهتری ظاهر شین شاید توجهش جلب شد!

آقای نواب درحالی که با لب های بسته می خندید به سمت اتاقش رفت:

- فکر خوبیه!

و پشت در اتاقش پنهان شد. لبخند آلاله با رفتن پدرش جمع شد و با اخم در ورودی را باز کرد و درحالی که انگشتش

4:30 PM
imazhnovel

را بین کتاب گذاشته بود و آن را روی سینه اش نگه داشته بود با سر به سلام آیدا جواب داد. از نزاکت به دور بود که مهمان خانه اش را بیرون کند که البته آیدا عمرا مهمان بود. فقط و فقط بخاطر پدرش بود که برخورد بدی با او نمی کرد.

- ببخشید می دونم وقت مناسبی برای اومدن نیست ولی باید حتما می دیدمت...

آلاله بدون حرف دیگری در ورودی را باز کرد و گفت:

- بیا تو.

و قبل از آیدا وارد شد و به سمت سالن رفت. کتابش را روی کنسول رها کرد و منتظر ایستاد تا آیدا کامل وارد شود.

همیشه تشریفات و جو خانه نواب باعث اضطرب آیدا می شد و اعتماد به نفس او را کاهش می داد. ولی خوب آیدا هم کسی نبود که به این راحتی این حالت ها را نشان بدهد.

وقتی آیدا وارد شد آلاله با دست مبل های استیل پذیرایی را به او نشان داد و گفت:

- بشین!

و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:





- گلی رو بابا مرخص کرده...الان می ام پیشیت!

و بعد از پنج دقیقه همزمان با پدرش که با پیراهن و شلوار مرتب خاکستری رنگ از اتاق بیرون آمد، سینی به دست از آشپزخانه خارج شد. آیدا به احترام آقای نواب از جا بلند شد و بعد از سلام فوری عذرخواهی کرد:

- واقعا شرمنده ام جناب نواب...امیدوارم این جسارت من رو ببخشید..

آقای نواب با لبخند به او تعارف کرد بنشیند و گفت:

- خواهش می کنم دخترم...دوستان آلاله مجازن هر وقت خواستن تشریف بیارن...

آلاله لبخندی مصلحت آمیز زد. دوستی پدرش با پدر آیدا نمی توانست باعث شود آنها هم به همان اندازه با هم گرم باشند.

آقای نواب به سمت کتابخانه راه افتاد و گفت:

- راحت باشین مزاحمتون نمی شم...

- خواهش می کنم...بازم عذرمی خوام...

آلاله سینی را مقابلش روی میز گذاشت و خودش روی صندلی مقابلش نشست و پاهایش را روی هم گرداند و در حالی که دامنش را روی پاهایش مرتب می کرد گفت:

- خوب چه خبر شده؟

آیدا سعی کرد نفسش را منظم کند. رفتار آلاله او را به یاد زنان رمان های انگلیسی قرن نوزدهی می انداخت و این اعصابش را به هم می ریخت. چیزی که انگار در ذات آلاله بود و او اگر می خواست آنطور رفتار کند زیادی مسخره به نظر می رسید.

- من امروز رسیدم و قبل از هر چیزی خواستم بیام دیدن تو.

آلاله نگاهش را روی روسری که خودش برای هدیه تولدش برایش خریده بود انداخت و گفت:

- ممنون! ولی هنوز نفهمیدم برای چی!

آیدا هم تکیه داد و مثل او شق و رق نشست. دلش نمی خواست خیلی هم در موضع ضعف باشد. ولی دوستی آلاله چیزی نبود که بخواهد از دستش بدهد.

- برای اتفاقی که توی تولدم افتاد....من همون شب با امید کات کردم...چون بدون مشورت من اونو دعوت کرده بود.
آلاله چانه ای بالا داد و متفکر به او نگاه کرد. از اینکه آیدا سیاست به خرج داده بود و از بردن اسم مهرداد خودداری کرده بود معلوم بود که واقعا می خواهد تلاش کند که اتفاقاتی که در شب تولدش افتاده بود را جبران کند.
- با اینکه مرسده و ساناز از خجالتم در اومدن ولی وظیفه خودم دونستم که بیام و همه چیز رو حضوری توضیح بدم.
آلاله کمی از غرور خدشه دار شده اش ارضا شد ولی خوب خطای آیدا از نظر او خیلی بیشتر از این بود:
- بهتر نبود که خودت یه بار لیست مهمونات رو چک می کردی!
آیدا خیلی سعی کرد دندان هایش را روی هم نفشارد. واقعا آلاله فکر کرده بود کجا زندگی می کند. قصر باکینگهام؟ لیست مهمانان دیگر چه کوفتی بود. امید و او تعدادی از دوستانشان را دعوت کرده بودند حالا یکی دو نفر بالا و پایین

مگر فرقی می کرد. ولی خوب نمی توانست این حرف ها را به خود آلاله بزند.

- خب مثل اینکه زیادی به امید اعتماد کردم...برای همین رابطه ام رو باهاش قطع کردم...راستش دوستی با تو برام مهم تر از نگه داشتن کسی بود که حتی زورش میاد برای کسی که ادعا می کنه دوست داره یه کادوی متفاوت بخره.

آلاله با دست به سینی اشاره کرد و گفت:

- چایت یخ کرد.

آیدا خم شد و فنجان چایش را با یک شیرینی لوز که می دانست آیدا از یک شیرینی فروشی خاص در یزد هر سال سفارش می دهد برداشت و بعد از مزه کردن چایش گفت:

- برای جبران اون شب تصمیم گرفتم یه مهمونی خودمونی بدم. البته دخترونه....

و سعی کرد شیرین ترین لبخندش را به او بزند:

- دوست دارم حتما توام باشی...نمی خوام پسرایی که دور و برمون هستن باعث بشن دوستی ریشه دار ما قطع بشه.

آلاله خیلی دلش می خواست پوزخند بزند. دوستی آنها اصلا ریشه دار نبود. یکی چیزی بود شبیه ریشه کلم یا کاهو که شامل چند رشته نازک و مردنی بود. ولی خوب آیدا بخاطر دوستی پدرهایشان این توهم را داشت که آنها هم دوستی ریشه داری دارند.

- از این طرف و اون طرف شنیدم که اومده بمونه... اون شب بعد از رفتن شما اونم رفت. ولی مثل اینکه قرار نیست برگرده.

آلاله اخم کرد. آیدا خوشحال شد که بالاخره توانسته عکس العملی را در آلاله بربیانگیزد.

- برای چی می خواد بمونه!

آیدا خوشحال از جلب کردن توجه آلاله تند گفت:

- نمی دونم. ولی می تونم تا روز مهمونی برات تا تهشو در بیارم. می دونی که توی این کارا استادم.

و چشمکی به او زد.

- تو که گفتی با امید کات کردی.

- غیر از امید خیلی های دیگه ام هستن که می تونم از طریق اونا خبر گیر بیارم.

آلاله متفکر به زمین نگاه کرد و با همان اخم گفت:

- امیدوارم دیگه سعی نکنه به من نزدیک بشه که نمی دونم ممکنه چه رفتاری از من ببینه!

آیدا فنجانش را روی میز گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من دیگه باید برم...جایی دعوتم...

و از جا بلند شد و با لبخند گفت:

- بابت هدیه ات هم ممنونم...همیشه کارای هرمس رو می پسندیدم...

دروغ که کنتور نداشت. تا قبل از اینکه این برند را در لباس های آلاله ببیند هرگز از وجود ان خبر نداشت.

آلاله این بار لبخند کم رنگی زد:

- خواهش می کنم.

آیدا به سمت در راه افتاد و گفت:

- پس پنج شنبه منتظرتم...یه جورایی پیژامه پارتیه...



4:30 PM
imazhnovel

و سعی کرد به لحنش هیجان بدهد:

- کلی برنامه دارم براتون.

آلاله سعی کرد نخندد. خیلی دلش می خواست به آیدا بگوید دست از دیدن فیلم های تینجری آمریکایی بردارد ولی خوب جلوی خودش را گرفت. آیدا درست بشو نبود. دست خودش هم نبود. یک دستگاه زیراکس موفق بود که از هر چیز مرغوب و نامرغوب کپی می گرفت.

- از طرف من از جناب نواب خداحافظی کنین.

آلاله «حتما»نی گفت او را تا جلوی ورودی همراهی کرد و تا زمانی که از دروازه اصلی خارج شد. بالای پله ها ایستاد. به مجرد اینکه وارد سالن شد گوشی اش زنگ خورد. ساناز بود. بعد از مشاجره آن شبشان دیگر تماسی با هم نداشتند فقط یک پیام عذرخواهی از طرف ساناز.

- بله!

- سلام آلاله راسته؟

مثل اینکه ساناز کلا همه چیز را با همان پیام فراموش کرده بود که اینطور دوباره راحت با او حرف می زد:



4:31 PM
imazhnovel

- چی؟

- این مهمونی آیدا؟ راسته؟

آلاله ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خبرا که زود رسیده!

- پس راسته!

آلاله به سمت کتابخانه رفت و گفت:

- آیدا همین الان اینجا بود.

- واووو خودش اومده حضوری دعوتت کرده؟

- اوهوم.

- راسته که با امید کات کرده بخاطر دعوت کردن مهرداد...

- خودش که اینجوری می گفت.

- واقعا؟ عجب کاری کرده.

- کار خاصی نکرده من بودم دست و پاشم می شکستم..

ساناز حرف او را نشنیده گرفت و موضوع بعدی را فوری مطرح کرد:

- واقعا پیژامه پارتیه؟

4:31 PM
imazhnovel

آلاله تک خنده ای زد و همزمان در کتابخانه را باز کرد و سرش را داخل برد و قبل از اینکه جواب ساناز را بدهد گفت:

- بابا آیدا رفت.

آقای نواب که عینک مطالعه اش را زده بود و کتاب بینوایان را به زبان فرانسوی مطالعه می کرد از بالای عینک او را نگاه کرد و گفت:

- باشه بابا!

آلاله برگشت توی سالن و بالاخره ساناز را از انتظار خارج کرد:

- نمی دونی آیدا عاشق کارای عجیب غریبه!

- خدا کنه فیلم ترسناک تو برنامه اش نباشه.

آلاله خنده اش گرفت و مستقیم به سمت سینی مانده روی میز رفت و برش داشت و همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- هنوز یادت نرفته!

- به خدا مسخره بازی اون بار پسرا هنوز رو اعصابمه!

4:31 PM
imazhnovel

آلاله فنجان چای را توی ظرفشویی گذاشت و با شانه گوشی را نگه داشت و در ظرف شیرینی را بست:

- این بار پسری در کار نیست. برنامه دخترونه است...

صدای ساناز معترض بود:

- جدی می گی؟

- آره. گفت دخترونه اس برنامه!

- اه پس بهزاد چی؟

- مگه تو رو دعوت کرده بود؟

و ظرف شیرینی را داخل یخچال گذاشت و دوباره به سالن برگشت و به سمت کتابش که روی کنسول ماند بود رفت.

- بالاخره دعوت می کنه.

کتابش را برداشت و روی کاناپه لم داد و گفت:

- من قولی بهش ندادم.

ساناز مکث کرد و بعد گفت:

- اگر تو نری منم نمی رم. ولی خوب بچه ها می گفتن فقط بخاطر تو مهمونی رو راه انداخته.

4:31 PM
imazhnovel

آلاله گوشی را روی اسپیکر گذاشت و آن را روی شکمش گذاشت و درحالی که دنبال صفحه ای که داشت می خواند، گشت گفت:

- همینش مرددم کرده.

- به نظرم بیا. آیدا واقعا تقصیری نداره...راستش اون شب من و مرسده هم حرفای خوبی بهش نزدیم...ولی خوب آیدا اصلا به روی خودش نیاورد.

آلاله بالاخره صفحه مورد نظرش را پیدا کرد و درحالی که حالا کاملا به حالت دراز کش درآمده بود گفت:

- حالا تا پنجشنبه فکرامو می کنم...

بعد هم بدون اینکه به ساناز اجازه بدهد حرف دیگری بزند گفت:

- سانی من کار دارم...

- باشه...باشه...خواستی بری خبرم کن.

- باشه.

و تماس را قطع کرد و مشغول خواندن کتابش شد.

- چه خبر از دوج آمریکایی!

چانه اش را بالا گرفت و به پدرش که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد:

- ام...هنوز هیچی...موقعیتش جور نشد!

آقای نواب با همان عینک مطالعه به چشم و کتاب به دست به سمت اتاقش رفت و گفت:

- اون شب یه جوری گفتی فکر کردم فرداش می تونم ماشینه رو ببینم.

و پشت در اتاق پنهان شد. آلاله لب هاش را به هم فشرد و به لوستر بزرگ که وسط سقف سالن آویزان شده بود نگاه کرد. خوب واقعا تصمیم داشت این کار را بکند ولی هنوز راهش را پیدا نکرده بود. پدرش از اتاق بیرون آمد و گفت:

- اگر چایی هست برای منم بیار.

آلاله چشمی گفت و از جا بلند شد و به پدرش که روی صندلی راکش می نشست گفت:

- راستش باید یه دلیل قانع کننده برای زنگ زدن بهش داشته باشم. نمی خوام فکر کنه خیلی مشتاق دیدنشم.

و پوزخندی زد و گفت:

4:31 PM
imazhnovel

- پسرا رو که می شناسین...

و راه افتاد سمت آشپزخانه. آقای نواب از بالای عینکش او را تا وارد شدن به آشپزخانه دنبال کرد و سر تکان داد:

- با این سرعتی که این پیش می ره صد سال طول میکشه.

و اخم کرد و گفت:

- رحیمی داره چکار می کنه دقیقا؟

و گوشی اش را از روی میز برداشت و به رحیمی پیام داد:

- چندتاشون آلاله رو دیدن؟

جواب رحیمی آمد:

- یک و دو!

- یک کدوم بود؟

- دکتره!

صدای آلاله باعث شد گوشی اش را کنار بگذارد:

- اینم چایی تون!

آقای نواب لبخند زد و تشکر کرد:

- ممنون دخترم.

**

4:31 PM
imazhnovel

آلاله چیزی را که می دید بارو نمی کرد. آیدا با یک لباس سفید بلند گشاد جلوی در ایستاده بود و موهایش را هم سرسری بسته بود. از توی خانه صدای خنده و جیغ داد می آمد و کاملا معلوم بود که مهمانی به هیچ وجه دخترانه نیست. آلاله نگاهی به بسته عظیم پاپ کرن توی دستش کرد و از اینکه حماقت کرده بود و به این مهمانی آمده بود نزدیک بود همانجا بنشیند و زار زار گریه کند.

- سلام آلاله جون!

آیدا این را گفت و با ذوق آلاله را بغل کرد. آلاله بسته پاپ کرن که بیشتر به یک بسته صد و پنجاه تایی پوشک شباهت داشت تا پاپ کرن کمی از خودش فاصله داد تا بین خودش و آیدا فشرده نشود. و بعد هم به سرعت خودش را از او جدا کرد و سعی کرد اخم نکند:

- گفتی دخترونه اس!

آیدا خنده بی مزه ای کرد و گفت:

- قرار بود دخترونه باشه ولی خوب پسرا بدون دعوت اومدن.

آلاله به هیچ وجه نمی خواست با لباس خواب گل گلی اش جلوی این جماعت بی جنبه ظاهر شود. ولی بدبختانه تا جلوی در خانه آمده بود و امکان برگشت نداشت. آیدا دستش را گرفت و داخل کشید.

- بیا همه بچه ها اومدن.

آلاله وارد شد و به سرعت بسته پاپ کرن را توی بغل آیدا چپاند:

- گفتم شاید بخوایم فیلم ببینیم.

و فلشی را که با چندتا فیلم پر کرده بود به امید اینکه بتوانند دور هم ببینند به کلی فراموش کرد. با این جماعت امکان دیدن فیلم بدون سانسور نبود. اصلا باورش نمی شد که آیدا با آن همه پرستیژ و خودنمایی بتواند با این لباس که بیشتر می توانست شبیه لباس عروسی جد بزرگش باشد جلوی مهمانانش ظاهر شود. به خودش قول داد قبلا از اینکه این مهمانی به فاجعه تبدیل شود آنجا را ترک کند.

آیدا او را به سمت پذیرایی جایی که همه با لباس های منزل این طرف و آن طرف ولو شده بودند، هدایت کرد:

Saving screenshot...

سرها به سمت او چرخید که آن وسط ایستاده بود و واقعا نمی دانست چکار کند. چند نفری گوشه سالن ورق بازی می کردند و از پول های که وسط ریخته بودند معلوم بود شرط بسته اند. دخترها روی یک گوشی خم شده بودند و با خنده و پچ پچ درباره چیزی حرف می زدند. دو نفر از پسرها جلوی تلویزیون ولو شده بودند و در حال تخمه شکستن فوتبال تماشا می کردند. مرسده با یک تاپ و شلوارک با طرح کیتی کنار ساناز با یک لباس خواب یک سره نشسته بود. لباسی که همیشه آلاله را به یاد سالیِ کارتون جودی آبوت می انداخت. در طرف دیگر ساناز، بهزاد نشسته بود با یک شلوارک چهارخانه و یک تی شرت آستین حلقه ای.

همان لحظه به خودش قول داد در اولین وقت ممکن راهی برای فرار از این مهمانی که فقط باعث آبروریزی بود، پیدا کند. ساناز با دیدن او دست تکان داد و صدایش زد:

- آلاله!

شرم در حال انفجار است، درست جلوی مرسده و ساناز ایستاد و گفت:

- بچه ها؟ واقعا؟ باورم نمیشه!

و رو به بهزاد که از جایش تکان نخورده بود و خودش را با گوشی اش سرگرم کرده بود گفت:

- تو چطوری حاضر شدی بیای قاطی این جمع؟

بهزاد نگاهش را بالا گرفت و بی تفاوت گفت:

- من از این مهمونی های دخترونه خوشم نمی اد. همیشه تهش یه چیزی از توش درمیاد. برای همین با سانی اومدم.

آلاله نیم چرخی زد و به چند نفری دیگری که همه با لباس های راحتی و منزل نشسته بودند نگاه کرد. مرسده بییخال گفت:

- چقدر سخت می گیری بابا...یه شب می خوایم دور هم خوش باشیم.

آلاله دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

پوشیدی. فردا همین جمعیت برات دست می گیرن.
مرسده شانه ای بالا انداخت و گفت:
- تا صبح سخته همه می خوان راحت باشن. اگر بنا به دست گرفتن باشه، لباس خود آیدا شاخ امشبه.
بهزاد بدون اینکه نگاهش را از صفحه گوشی اش بگیرد دست چپش را از پشت کمر ساناز رد کرد و مرسده کف دست او کوبید. آلاله بهت زده به آنها نگاه کرد:
- من فکر میکردم پنج شیش تا از دخترا قراره دور هم جمع بشیم...نمی دونستم اینقدر قراره شلوغ بازی بشه.
صدای آیدا باعث شد مکالمه اش با مرسده نیمه تمام بماند:
- آلاله جان بیا لباست رو عوض کن!
تنها واژه ای که در آن لحظه توی ذهنش روشن شد کلمه «عمرا» بود. چطور می توانست آن لباس گل و گشاد و گل گلی را جلوی این همه آدم بپوشد. آن هم جمعی که منتظر بودند از او آتویی به دست بیاورند و تا عمر داشت دستش بیاندازند.

سرش بسته شد با استیصال روی تخت نشست.

- خدایا چه طوری از این دیوونه خونه فرار کنم. باید یه بهونه جور کنم. من عمرا اینجا نمی مونم.

صدای خنده های بلند بچه ها از بیرون می آمد. و صدای داد و قال پسرها برسر شرطی که بسته بودند. آلاله یه لحظه به خودش گفت:

- من واقعا اینجا چکار می کنم.

و با اخم از جا بلند شد و از در اتاق بیرون زد. او آلاله نواب بود و لازم نبود به کسی توضیح دهد که چرا آمده و یا چرا می خواهد برود. مسقتیم به سمت در خروجی رفت قبل از باز کردن در آیدا بازویش را گرفت:

- کجا؟

آلاله چرخید و خیلی خونسرد گفت:

- قرارمون بود دخترونه باشه!

و ابرویی بالا داد و بازویش را از دست او بیرون کشید. آیدا پشت سرش رفت:

- اگر بخاطر من بود تبدیلش نمی کردی به این سیرک مسخره...

آیدا یک لحظه مکث کرد و گفت:

- برات از مهرداد خبر گرفتم اگر می خوای بدونی بیا تو. اگرم نه خداحافظ!

و دست به سینه به او نگاه کرد. آلاله دلش می خواست موهای آیدا را بگیرد و اینقدر بکشد که کلا از پوست سرش جدا شود. از این حربه های کثیف او متنفر بود. صدای سلام یک نفر باعث شد نگاهش را از آیدا بگیرد. صدا کمی آشنا بود. وقتی برگشت چشم هایش ناخواسته گرد شد:

- خدایا! نه!

و صدای سرزنده آیدا وقتی به او تنه زد و از کنارش رد شد:

- خوش اومدین دکتر!

کاوه با لبخندی آشنا به آلاله نگاه کرد و گفت:

- سلام آلاله!

آیدا لبخندی به آنها زد و گفت:

آلاله این یک مورد را کاملا با آیدا موافق بود. آیدا با ذوق توضیح داد:

- مرسده دکتر رو به ما معرفی کرد. این چند روزی که شمال بودیم همش با هم بودیم. اینقدر دکتر خوش مشرب و خوش اخلاقن که همه شیفه اشون شدن. وقتی بحث مهمونی شد مرسده پیشنهاد داد دکترم دعوت کنیم و خوب چی از این بهتر.

آلاله بر و بر به آیدا نگاه کرد خیلی دلش می خواست بداند آخرین فیلمی که دیده چه بوده که این همه او را جو گیر کرده است.

- فکر نمی کردم اینقدر از دیدنم شوکه بشی!

آلاله به خودش آمد و گفت:

- آخه فکر نمی کردم شما رو توی این سیرکی که دوستم راه انداخته ببینم.

کاوه چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- و خودت اینجا چکار می کنی؟

- می بینی که دارم می رم.

مرسده با همان لباس مسخره اش جلوی در ظاهر شد:

- سلام کاوه اومدی؟

کاوه برای او سرتکان داد و آیدا که دست روی بازوی او گذاشته بود و او را به داخل هدایت می کرد گفت:

- چند لحظه اجازه می دید وقت آلاله رو بگیرم.

آیدا ادای میزبان های فهمیده را درآورد و گفت:

- البته خواهش می کنم.

و از کنار آلاله گذشت و دست مرسده را هم کشید و برد.

مرسده مقاومتی نکرد و همراهش رفت. کاوه به او نزدیک شد و لبخند زد:

- خوبی؟

آلاله سرتکان داد:

- راستش نه!

کاوه نگاهی به پشت سر آلاله انداخت و گفت:

- راستش باید یه اعترافی بکنم.

آلاله مستقیم به او نگاه کرد. کاوه لبخند مهربانی به او زد و گفت:

- فقط برای دیدن تو اومدم!

بهاره شریفی

آلاله سعی کرد بی تفاوت به او نگاه کند:

- بخاطر من؟

کاوه سری تکان داد و انگار که حرف عجیبی شنیده است گفت:

- آره! عجیبه؟

آلاله باز هم چند لحظه ای به او نگاه کرد و گفت:

- من اینقدر زود به کسی وابسته نمی شم که بخوام دوباره ببینمش!

کاوه متفکرانه سر تکان داد و کفش هایش را جلوی در بیرون آورد و مرتب گوشه ای گذاشت. آلاله به حرکات آرام و منظم او نگاه کرد و منتظر جواب ماند. وقتی کاوه مقابل در ایستاد رو به او گفت:

- خب این یعنی نمی خوای چند ساعتی رو با من بگذرونی؟

آلاله با چشم به داخل اشاره کرد و گفت:

- اینجا؟ قاطی اینا؟

کاوه دوباره با همان چهره ای که نشان می داد دارد فکر می کند گفت:

- من شب نمی مونم گفتم که فقط اومده بودم تو رو ببینم. حالام اگر برات سخت نیست یه ساعتی رو بمون بعد با هم می ریم.

آلاله باز هم زل زل نگاهش کرد. خوب راستش به پدرش گفته بود شب را با دوستانش می گذراند و او هم برای خودش با دوستانش برنامه گذاشته بود. حوصله تنها ماندن در خانه را هم نداشت. این چند ساعت تا زمان خواب را می توانست اینجا بماند حداقل کاوه کسی بود که می توانست بگوید عقلش هنوز سرجایش است. البته هنوز. بعد از عبور از این در هر کاری ممکن بود. فعلا که این قاب در تبدیل شده بود به قاب آینه ای که افراد را به سرزمین جادویی می برد و دیدن هر چیز عجیبی در آن بعید نبود.

- خوب چی شد تصمیمت رو گرفتی؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- تو که قرار نیست شلوارک پات کنی!

کاوه آرام خندید:

- نه با همین لباسم راحتم!

آلاله سری تکان داد و گفت:

- خوبه! اینجوری می تونم یکی دو ساعت بمونم.

کاوه کنار ایستاد و با دست برای ورود به او تعارف کرد و با شیطنتی که در نگاهش برق می زد گفت:

- پس منم امیدی به اینکه تو شلوارک بپوشی نداشته باشم.

که آلاله قبل از ورود ضربه به بازوی او زد و با چشم غره وارد شد:

- مواظب کلماتت باش جناب دکتر.

کاوه همانطور که می خندید پشت سر او وارد شد. آیدا با دیدن آنها دست هایش را به هم زد و گفت:

- اینم از آخرین مهمونامون. دیگه می تونیم شروع کنیم.

و دستش را روی بازوی کاوه گذاشت و گفت:

- بچه ها با آقای دکتر آشنا بشین. از دوستان تازه من هستن.

مرسده به او چپ چپ نگاه کرد و توی گوش ساناز گفت:

- چه سریع خودشو چسبوند به کاوه.

- تقصیر خودته نباید شمال جلو آیدا آفتابیش می کردی.

- تنهایی که نمی تونستم این ور و اون ور برم. این آیدا خیلی فرصت طلبه.

- با امیدم که تازه کات کرده...

مرسده به او چپ چپ نگاه کرد. ساناز قیافه متعجبی به خودش گرفت و صدایش را پایین آورد و گفت:

- خوب چیه؟ کیس به این خوبی فکر میکنی آیدا ازش می گذره..قدش رو نگاه کن. قیافه اشم که دیگه نگم...دکترم که هست...دیگه آپشنی هست که نداشته باشه؟

مرسده محکم به پهلوی او کوبید:

- بهزاد جونت می دونه تو کف دکتری...

ساناز هینی کرد و نیم نگاهی به بهزاد که همچنان کله اش توی گوشی اش بود انداخت و گفت:

- خیلی بیشعوری من فقط گفتم مورد خوبیه!

مرسده نگاهش را از او گرفت و دست به سینه نشست و با چانه به آلاله نگاه کرد و گفت:

- فعلا که انگار دکتر چشمش دنبال یکی دیگه است.

ساناز به کاوه نگاه کرد که با لبخند به آلاله چیزی می گفت.

- به کاهدون زده...آلاله می زنه تو پرش اونم می ره و گم و گور میشه مثل بقیه...

معرفی که تمام شد کاوه سری تکان داد و از همه تشکر کرد. آیدا با دست اتاق را به او نشان داد و گفت:

- می تونید لباساتون رو اونجا عوض کنید.

و با لبخند به کاوه و آلاله نگاه کرد. آلاله که انگار حرف او را نشنیده باشد. مانتو بهاره اش را از تنش در آورد و شالش را روی دستش انداخت. توی آینه کنار در نگاهی به موهایش

انداخت و مستقیم به سمت مبل های استیل گوشه پذیرایی رفت که کسی سراغشان نرفته بود.

کاوه رو به آیدا گفت:

- اجازه بدین باشه بعد.

و او هم در مقابل چهره وا رفته آیدا به سمت آلاله رفت. آیدا زیر لب غر زد:

- همش برنامه های آدم رو خراب می کنه. آره تو با بقیه فرق داری...

و اهی زیر لب گفت و به سمت افرادی که توی سالن روی زمین و کاناپه ها این طرف و آن طرف به راحت ترین شکل ممکن ولو شده بودند رفت. وقتی کاوه کنار آلاله نشست گفت:

- حالا لازم نیست این همه شق و رق بشینی. مهمونی زیاد هم رسمی نیست.

آلاله به او نگاه کرد و گفت:

- مگه فرقی ام می کنه؟واقعا نمی تونم صحنه ای رو که می بینم باور کنم. اینا بعدا دوباره قرار نیست با هم روبه رو بشن؟

کاوه دست به سینه نشست و گفت:

- کجاش ایراد داره؟ اینجا یه مهمونی دوستانه اس و اینجور که معلومه همه همدیگه رو می شناسن!

آلاله پوفی کرد و گفت:

- درسته ولی به نظرم توی دوستی هم باید یه حریمی باشه. من اگر خودمون دخترا بودیم مشکلی نداشتم حتی با بهزاد..ولی اینجوری...

با دست جمعیت را نشان داد:

- با کسایی که فقط بیرون و توی مهمونی مراوده داشتم...

و نفس پرصدایی کشید:

- تو کتم نمی ره!

کاوه به نیم رخ او که از حرصی که خورده بود کمی قرمز شده بود نگاه کرد و آرام گفت:

- پوستت اینقدر سفیده که یه ذره عصبی بشی نشون میده!

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:

- کمتر از چشمات کار بکشه دکترجان...

کاوه لبخند زد:

- چیزی که ارزش دیدن داشته باشه خیلی کمه برای هر چیزی وقت نمی ذارم...

آلاله لبخندی یک وری به او زد:

- الان داری سعی می کنی مخ منو بزنی؟

کاوه از لفظی که او به کار برده بود به خنده افتاد:

- باورم نمیشه خانم دکتر با پرستیژ و این الفاظ!

آلاله این بار با لبخند او را نگاه کرد. کاوه با خنده ای که هنوز توی صدایش مانده بود گفت:

- همون اول رک گفتم که فقط برای دیدن تو اومدم حالا هر چی دوست داری اسمش رو بذار.

آلاله با همان لبخند یک وری گفت:

- من اسمش رو می ذارم مخ زدن!

و با این حرفش دوباره کاوه را به خنده انداخت.

آیدا به سمت آنها آمد و با همان لبخندی که از ساعتی قبل روی صورتش نقاشی شده بود با دست به میز پر از تنقلات اشاره کرد و گفت:

- بچه ها از خودتون پذیرایی کنین.

و چند لحظه به آنها نگاه کرد و بعد گفت:

- ممنون آلاله جون که دکتر رو تنها نگذاشتی نگران بودم توی جمع ما راحت نباشن.

کاوه از جا بلند شد و بی تعارف به سمت میز رفت و همزمان به آیدا گفت:

- خیلی ممنون که این مهمونی رو راه انداختین باعث شد که بتونم چند ساعتی با آلاله خلوت کنم.

آیدا باز هم لبخند زد:

- خواهش می کنم.

کاوه از کنار میز رو به آلاله گفت:

- چی می خوری؟

آلاله با این حرف کاوه بلند شد و به سمت او رفت و کنارش ایستاد و نگاهی به انواع اسنک ها و غذاهای آماده روی میز انداخت و برای خودش چندتا از ساندویچ های لقمه ای و مقداری سالاد میوه برداشت. مرسده که داشت از توی کاسه بزرگ روی میز برای خودش چیپس می ریخت گفت:

- به به دختر خاله عزیز پارسال دوست امسال آشنا!

آلاله دوباره به سرتاپای او نگاه کرد و جوری که فقط کاوه که کنارش ایستاده بود شنید گفت:

- کاش این آشنایی هم تمام میشد...با این لباس مسخره اش!

و بدون اینکه به او جوابی بدهد به سمت مبل خودش برگشت و نشست. در عوض کاوه به او لبخند زد و گفت:

- بازم ممنون بابت دعوتت.

مرسده چیپسی توی دهانش گذاشت و پر سر وصدا خورد و گفت:

- قابل نداشت...خوش بگذره..

و چرخید و به سمت ساناز رفت و رو به آیدا بلند گفت:

- قرار بود فیلم ببینیم. چی شد پس!

آیدا به سمت او رفت و گفت:

- الان...

و رو به دو پسری که جلوی تلویزیون همچنان فوتبال می دیدند گفت:

- رضا و حسام جمع کنین می خوایم فیلم بذاریم.

صدای اعتراض آن دو نفر با غرغر کردن های دخترها قاطی شد. کاوه کنار آلاله نشست و گفت:

- مشکلت با مرسده چیه؟ به نظرم که دختر خوبیه!

آلاله با چنگال تکه ای از سالاد میوه اش را توی دهانش گذاشت و گفت:

- من مشکلی باهاش ندارم.

کاوه ابروهایش را بالا داد و ساندویچ لقمه ای اش را توی دهانش گذاشت:

- اوهوم کاملا معلومه!

در حال جویدن لقمه اش بود که گوشی اش زنگ خورد. گوشی را بیرون کشید و به شماره نگاه کرد. آلاله دید که به مجرد دیدن شماره پیشانی اش قرمز شد و تماس را رد داد و گوشی را توی جیبش برگرداند. لقمه دیگری که برداشته بود را توی بشقابش انداخت و به میز خیره شد.

آلاله لب هایش را تر کرد. خیلی با خودش کلنجار رفت تا پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

کاوه که دست هایش را توی هم قلاب کرده بود و از شدت به هم فشردنشان انگشتانش سفید شده بود گفت:

- ناراحت نمی شی چند دقیقه تنهات بذارم؟

4:34 PM
imazhnovel

و قبل از اینکه آلاله جوابی بدهد از جا بلند شد و به سمت آیدا رفت. چیزی به آیدا گفت و او هم با دست او را به سمت اتاق هدایت کرد. کاوه و آیدا پشت در اتاق پنهان شدند و بعد از چند دقیقه آیدا با همان لبخند به چهره وارد سالن شد. آلاله بشقابش را روی میز گذاشت و به در اتاق که هنوز باز مانده بود نگاه کرد. دخترها بالاخره موفق شده بودند و آیدا فیلمی که برای آن شب آماده کرده بود گذاشت و با جدیت گفت:

- کسی بی جنبه بازی در نیاره...

و صدای سوت و خنده همه را با این حرفش درآورد. آلاله تنها همانجا نشسته بود و دلش نمی خواست به جمعی که مشغول دیدن فیلم بودند بپیوندند. چند بار به در اتاق نگاه کرد و وقتی ده دقیقه شد و کاوه نیامد از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت. نگاهی داخل آن انداخت. خبری از کاوه نبود ولی نسیم خنکی که می وزید و تکان های پرده می گفت که در بالکن باز است. با تردید به سمت در بالکن رفت و به وضوح بوی سیگار را حس کرد. اخمی کرد و پرده را کنار زد. کاوه سیگار به دست

4:34 PM
imazhnovel

به دیواره بالکن تکیه داده بود و از آن ارتفاع به چراغ های روشن شهر نگاه می کرد.

- آقای دکتر و سیگار؟

کاوه بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند. سیگارش را روی لبه بالکن خاموش کرد.

- مگه دکترا با بقیه چه فرقی دارن؟

آلاله دست به سینه کمی دورتر ایستاد و گفت:

- فرقشون اینه که به عینه دیدن سیگار چه بلایی سر ریه ها و قلب میاره!

کاوه این بار برگشت و به آلاله نگاه کرد. نگاهش مثل اول شب که آمده بود دیگر نمی خندید.

- چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

کاوه کمی نیش دار گفت:

- به شخصیتی که ازت شناختم نمی خوره نگران کسی بشی!

4:34 PM
imazhnovel

آلاله جا خورد و به خودش فحش داد که چرا دخالت کرده و حرفی زده است. چرخید که برود که کاوه گفت:

- چرا اینقدر مغروری آلاله!

آلاله جلوی در ایستاد و به او نگاه کرد. برای این سوالش جواب زیاد داشت ولی دلیلی برای توضیح نمی دید. کاوه لبخند تلخی زد و گفت:

- بمون!

آلاله کمی مکث کرد و بعد گفت:

- نمی خواستم مزاحم خلوتت بشم.

کاوه دوباره نگاهش را برگرداند به منظره رو به رویش و گفت:

- نیستی...از اون حرفم منظوری نداشتم...

و دستی به سرش کشید و گفت:

- تلخی حرفم مال تو نبود...

4:34 PM
imazhnovel

آلاله پرده را رها کرد و همانجا کنار در در طرف دیگر بالکن به دیوار تکیه داد و او هم به منظره شب خیره شد.

- من تا حالا عاشق نشدم..

این جمله کاوه هم باعث نشد هیچ کدام نگاهشان را از رو به رو بگیرند. آلاله بدون حرف منتظر ماند.

- ولی یکی بود که برام با بقیه فرق می کرد...فرصت نداد عاشقش بشم...

و لبخند تلخی زد:

- و تمام زندگیم رو با کارش زیر و رو کرد.

این بار برگشت و به آلاله نگاه کرد. آلاله هم نگاهش را به او داد.

- الان خودش بود که زنگ زد...داره با دوست سابق من ازدواج می کنه.

آلاله سعی کرد عکس العملی نشان ندهد. کاوه انگار بیشتر با خودش بود تا با آلاله:

• • • • • • • • •

4:34 PM
imazhnovel

- می خواد ببخشمش...

و پوزخند زد:

- دو سال پیش با گریه اومد پیشم...تو مطب بودم...گفت حامله شده...

آلاله آب دهانش را فرو داد. دست هایش را مشت کرد و سعی کرد باز هم عکس العملی نشان ندهد..کاوه ادامه داد:

- وحشت کردم. ما تازه داشتیم برنامه ریزی می کردم برای ازدواجمون...هرچی فکر میکردم یادم نمی اومد بی احتیاطی کرده باشم...

و نگاهش را دوخت به کف بالکن:

- التماس کرد باید بندازتش...

و پوزخند زد:

- جزئیاتش بماند....بالاخره...قبول کردم...

و دستش را روی قفسه سینه اش کشید:

4:34 PM
imazhnovel

- تا مدت ها از عذاب این اتفاق خواب نداشتم...اینکه بچه خودمو...

و دوباره پوزخند زد:

- خیلی طول نکشید که فهمیدم بچه من نبوده!

آلاله دیگر نمی توانست تحمل کند. ولی از طرفی هم نمی توانست بی هوا راهش را بکشد و برود. اصلا پاهایش یارای تکان خوردن نداشتند. صدای تیز آیدا او را نجات داد:

- شما دوتا چرا اینجا موندین؟

آلاله گیج از حرف های کاوه به آیدا نگاه کرد که حالا یک کلاه خواب مسخره هم روی سرش گذاشته بود و فقط اگر جای آن لبخند بی معنی، اخم می کرد دیگر تفاوتی با عمه مارتای زنان کوچک نداشت.

کاوه از دیوار جدا شد و به سمت او رفت. سعی کرد لبخند بزند ولی موفق نبود:

- من دیگه باید برم خانم آیدا!

4:34 PM

آیدا به وضوح دلخور شد:

- عه چرا؟

و با تردید نگاهی به آلاله انداخت وگفت:

- کسی چیزی بهتون گفته؟

آلاله برای اولین بار ساکت ماند. حضور کاوه و حال خراب خودش باعث شد نتواند حرفی بزند.

- نه تماس گرفتن باید برم!

- آها...با اینکه خیلی ناراحت میشم ولی باشه..به شرط اینکه قول بدین بازم بیاین..

کاوه بی حوصله بود ولی با این حال مودبانه جواب داد:

- حتما!

و از کنار او رد شد. آیدا باز هم نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

- راستش رو بگو تو حرفی زدی بهش؟

آلاله اخم کرد و این بار به خودش و زبانش تکان داد:

4:35 PM

- بس کن آیدا به من چه ربطی داره...از همون اولم گفته بود نمی مونه!

و با دست او را کنار زد و از اتاق خارج شد. کاوه داشت از جمع خداحافظی می کرد. آلاله برای پیدا کردن مانتو و شالش نگاهی به اطراف انداخت و آنها را کنار مبلی که نشسته بود دید. لباس هایش را برداشت و در حالی که مانتویش را می پوشید به سمت آیدا رفت:

- منم دارم می رم!

- ای بابا تو دیگه چرا؟

آلاله شالش را مرتب کرد و به کاوه نگاه کرد و گفت:

- تا الانم بخاطر دکتر موندم.

کاوه نیم نگاهی به او زد و لبخند تلخی زد:

- لطف کردی!

آیدا به آن دو نفر نگاهی انداخت و درحالی که سعی می کرد حرصش را پنهان کند گفت:

4:35 PM

- باشه هر جور راحتین!

و خودش را به سمت آلاله خم کرد و کنار گوشش گفت:

- پس مهرداد..

آلاله خودش را کنار کشید:

- برام زیاد جذابتی نداره بدونم چرا اومده و چکار داره می کنه!

آیدا که تیرش به سنگ خورده بود اخم کرد. کاوه برای آخرین بار خداحافظی کرد و آلاله بدون اینکه به مرسده و ساناز حرفی بزند همراه کاوه از آپارتمان آیدا بیرون زدند.

توی آسانسور هر دو ساکت بودند. موقع خروج کاوه نیم نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- امیدوارم شبت رو خراب نکرده باشم.

آلاله سر تکان داد:

- نه دیدی که موقعی که اومدی من داشتم می رفتم.

کاوه درهای ماشینش را باز کرد و گفت:

4:35 PM

- ماشین داری؟

آلاله سرتکان داد:

- آره. ممنون!

کاوه هم سری تکان داد و بدون هیچ حرف دیگری با یک خداحافظی سریع سوار شد و رفت.

آلاله تا به خانه برسد حرف های کاوه توی ذهنش مدام تکرار شد. باورش سخت بود. مگر ممکن بود یک دختر چنین خیانتی بکند. آن هم با نزدیک ترین دوست او. چهره دردمند کاوه توی ذهنش آمد و اخمش بیشتر شد. توی سرش طوفانی از سوالات عجیب و غریب برپا بود. حرف بار که آخرین جمله کاوه را به یاد می آورد تمام تنش گر می گرفت «بچه من نبود». چیزی مثل خشم ته دلش می جوشید و دلش می خواست از ته دل فریاد بزند. می خواست بداند چرا دنیا این همه جای مطعفنی است؟ چرا آدم ها دوست دارند در نقش حیوان ظاهر شوند؟ چرا؟

4:35 PM

تا صبح کابوس دید. کابوس هایی که وقتی صبح از خواب بیدار شد چیزی از آنها جز گریه هایی که کرده بود یادش نمانده بود. دستی به صورتش کشید. صبح شده بود ولی انگار نخوابیده بود. خبری از آرامش بعد از خواب شبانه نبود. شب به خودش قول داده بود که صبح این خشم را جایی تخلیه کند و خوب کجا بهتر از میدان جنگ.

صبحانه خورد و لباس پوشید. داشت برای پیدا کردن پدرش به باغ می رفت که زنگ خانه به صدا در آمد.

- این کیه دیگه!

با دیدن تصویر ساناز پوفی کشید و در را باز کرد و بیرون رفت. با ساناز تعارف نداشت می خواست برود بیرون و به او می گفت که الان نمی تواند خانه بماند.

پدرش توی باغ مشغول قدم زدن بود. آلاله برایش دست تکان داد و صبح بخیر گفت. ساناز از روبه رو رسید و اول به آقای نواب سلام کرد.

Copied to clipboard

4:35 PM
imazhnovel

- سلام دخترم. کم پیدا شدین شماها..قبلا همش توی اتاق آلاله بودین...چی شده که از ما دل بریدین!

به جای ساناز آلاله جواب داد:

- بابا سانی درگیر کارای ازدواجشه دیگه وقت نداره.

آقای نواب سرتکان داد و گفت:

- اینقدر که دیگه ماه به ماه به ما سر نزنه!

ساناز لبخندی زد و گفت:

- شما ببخشید...

و نگاهی به آلاله انداخت که دست به سینه به او نگاه می کرد. باید حرف آلاله را تائید می کرد چاره ای نداشت. آلاله به سمت او رفت و گفت:

- من داشتم می رفتم بیرون!

- عه کجا؟ من کارت داشتم.

- دارم می رم باشگاه...

- پینت بال؟

آلاله سرتکان داد. ساناز نفسی گرفت و گفت:

- منم بیام؟

آلاله متعجب گفت:

- از کی تا حالا به بازی های خشن علاقه مند شدی؟

ساناز اخمی کرد و گفت:

- بیا بریم حوصله ندارم تو راه بهت می گم!

آلاله و ساناز از آقای نواب خداحافظی کردند و از خانه بیرون زدند.

- ماشینت رو بذار با هم بریم. بعد میارمت برش داری!

ساناز مخالفتی نکرد و هر دو سوار ماشین آلاله شدند:

- خوب چی شده؟

- با بهزاد دعوام شد!

- چرا؟

- دیشب نمی خواست بمونه خونه آیدا...راستش پسرا یه خورده زیاده روی کردن...





آلاله پوزخند زد:

- تعجبی نداشت...با اون وضع...

- بهزادم گفت نمی خواد بمونه...ولی من بخاطر مرسده می خواستم بمونم. حالش خیلی گرفته بود. وقتی دکترم رفت اصلا به هم ریخت...مثلا اون دعوتش کرده بود....

و نیم نگاهی به او انداخت که آلاله گفت:

- تو آخرش زندگیت رو به باد می دی. سانی تو الان باید به فکر راضی کردن بهزاد باشی، بقیه رو ول کن!

ساناز غمگین گفت:

- نمی تونم...شماها خیلی تنهایین...مرسده، تو...

- صبر کن ببینم...کی گفته من تنهام...من هزار تا دوست دارم...هزار جور کار و تفریح دارم..

ساناز به نیم رخ او نگاه کرد و فقط آه کشید:

- مرسده خیلی به هم ریخته..همش بخاطر فرداد...

آلاله سری تکان داد و گفت:

(za_mashkourmanesh): minoo8931 sent a

minoo8931 shared a post

خودمونی

- این دیگه مشکل خودشه...خودش باید حلش کنه...خودش باید دست از این رفتارش برداره...بچه که نیست سی و دو سالشه...این رفتار مال دخترای تازه بالغه...

و ماشین را جلوی باشگاه خصوصی پینت بال اشکان پارک کرد.

- نمی شه با فرداد حرف بزنی؟

همزمان که زنگ را می فشرد با تعجب گفت:

- من؟

ساناز سرتکان داد:

- فرداد خیلی به تو احترام می ذاشت.

- من توی این مسائل دخالت نمی کنم.

و صدایی که از آیفون آمد که گفت:

- بفرمایید داخل!

3:17 PM
imazhnovel

آلاله در را که با صدای تیکی باز شه بود هول داد و وارد شد. ساناز با کنجکاوی پشت سرش رفت و به اطراف نگاهی انداخت:

- نمی دونستم باشگاه خصوصی پینت بال هم هست.

آلاله راهروی تاریک را تا فضای باز طی کرد و همزمان گفت:

- همین که خصوصیه خوبه. هر کسی رو راه نمی دن.

اشکان که پشت بار ایستاده بود و با دیدن آلاله لبخند زد:

- سلام. خوش اومدین!

آلاله هم سری تکان داد و جواب داد:

- سلام ممنون.

- از دوستان هستن؟ تا حالا ندیده بودمشون.

اشکان با اشاره به ساناز این را پرسیده بود. آلاله دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- بله..دوستمه. باور اوله که اومده.

اشکان به ساناز هم لبخند زد و گفت:

3:17 PM
imazhnovel

- خیلی خوش اومدین.

ساناز هم با وقار سرتکان داد و تشکر کرد. آلاله با دست او را به سمت رختکن هدایت کرد. ساناز کنار گوش آلاله گفت:

- باشگاه مال اینه؟

- آره.

ساناز بینی اش راچین داد:

- از پسرهایی که مو بلند می کنن خوشم نمی اد.

آلاله مانتو و شالش را درآورد و موهایش را دم اسبی محکم بست و گفت:

- بیا پینت بال رو امتحان کن می تونی از هر کی خوشت نمیاد اینجا به صورت دشمن فرضی بفرستی اون دنیا!

و با لبخندی یک وری به او نگاه کرد. ساناز نگاهی به لباس هایش انداخت و گفت:

- با این لباسا؟

و به شلوار بگی و کفش های آل استار آلاله نگاه کرد که مثل عبور ستاره هالی هر چند هزار سال یک بار میشد توی پاهای او دید. آلاله دستی به کمر زد و به کفش های او اشاره کرد:

- کفشات خوبه. مانتو و شالت رو هم دربیار بیا. اینجا لباس و کاور بهت می دن.

ساناز مردد لباس هایش را درآورد و گفت:

- ولی من زیاد از خشونت خوشم نمی اد.

آلاله بی حوصله او را نگاه کرد:

- می خوای بشین توی کافی شاپ کار من تمام شد با هم می ریم.

صدای همهمه ای از بیرون آمد و بعد سر و کله چهار پنج دختر پیدا شد. آلاله به آنها اعتنایی نکرد. ولی ساناز با دقت آنها را وارسی کرد و آرام پرسید:

- با اینا می جنگی؟

آلاله به سمت کمدی رفت که کاو رو کاسکت های محافظ در آن قرار داشت و گفت:

- معمولا با دوستام میام...ولی خوب امروز اینجوری شد...

و کاور آبی رنگی را برداشت و به دست او داد. ساناز با دقت به آلاله نگاه کرد که کاور و محافظ را پوشید. دستکش ها را دستش کرد و کاسکت محافظ را به دست گرفت. به تقلید از او تمام این کار ها را کرد و بعد همراه او و چند دختری که رختکن را روی سرشان گذاشته بودند بیرون رفت.

اشکان دوباره به او لبخند زد و آلاله همراه ساناز وارد محوطه بازی شدند.

- حواست باشه...قوانین رو برات توضیح میده.

و کلاه را روی سرش گذاشت و قاطی جمعیتی شد که دور داور ایستاده بودند و او هم مشغول توضیح دادن قوانین و شرایط بازی بود. صدای ساناز را از زیر کلاهش شنید:

- درد نداره؟

آلاله اسلحه و خشاب های رنگ را برداشت و گفت:

- چرا درد داره! واقعا از مغزت استفاده نمی کنی نه؟

ساناز که معلوم بود از آمدن پشیمان شده است به اسلحه اش جوری نگاه کرد انگار که موش مرده ای را توی دستش نگه داشته است و گفت:

- خوب اگر درد نداره چرا می گه از کمتر از دو متر شلیک نکنیم.

آلاله پوفی کرد و گفت:

- چون درد داره. ولی نه اونقدر که بمیری. برای ایمنیه فرده...این یه بازیه قرار نیست که به هم آسیب بزنیم.

بالاخره با اجازه داور گروه ها به سمت سنگر های خود دویدند.

ساناز که تمام مدت فقط چسبیده به آلاله اینطرف و آن طرف می رفت و یک بار هم نزدیک بود باعث شود آلاله تیر بخورد. برای همین حرص او را درآورد. کلاهش را بالا زد و برگشت و به او گفت:

- چرا عین دم به من چسبیدی.

3:18 PM
imazhnovel

- خوب می ترسم تیر بخورم.

- خوب بخوری نمی میری که! برو بازیتو بکن. ساناز...بازیه...اینجا کسی واقعا نمی میره... حالام منو پوشش بده تا من برم.

و قبل از اینکه به ساناز مهلت بدهد از پشت سنگر بیرون دوید و جای دیگر پناه گرفت. ساناز از آن فاصله او را نگاه کرد که حتی یک دانه هم تیر شلیک نکرده بود:

- پس من چی؟

- اگر می تونی بیا!

ساناز تکان که خود چند تیر به سمتش شلیک شد و او خودش را کنار کشید. پوفی کرد و به خودش غر زد:

- اینو برای چی با خودم آوردم.

و سعی کرد حواسش را به بازی خودش بدهد. آمده بود اینجا که خودش را آرام کند نه اینکه بیشتر حرص بخورد. بی توجه به ساناز که داشت از پشت سرش نق نق می کرد. دوباره جایش را عوض کرد.

3:21 PM
imazhnovel

خوبی این بازی همین بود که به ساناز گفته بود. تمام کاورهای قرمز رنگ را مهرداد می دید و آیدا و تمام موجودات نفرت انگیزی که شب ها نمی گذاشتند بخوابد. نشانه می گرفت و شلیک می کرد و وقتی به هدف می خورد چیزی ته دلش آرام می شد. شاید اگر به کسی این حرف ها را میزد به او توصیه می کرد که سراغ روان پزشک برود. شاید انگ جنون خشونت به او می زد. ولی برایش مهم نبود. مهم این بود که این بازی که تازه کشفش کرده بود کمکش می کرد خشمش را مهار کند.

مثل همیشه که با دوستانش می آمد نبود. این گروهی که با هم آمده بودند بازی را به مسخره گرفته بودند و هر چند لحظه صدای های عجیب و غریب و خنده های بی معنی جو بازی را خراب می کرد. الان هم با هم دست به یکی کرده بودند که فقط او را بزنند. حتی هم تیمی های خودش. چند دقیقه ای بود که اینجا گیر افتاده بود و نمی توانست از جایش تکان بخورد.

نگاهی به عقب انداخت شاید اگر ساناز بود لااقل می توانست او را طعمه کند. ولی از ساناز خبری نبود. رویش را برگرداند تا

3:21 PM
imazhnovel

موقعیت را بسنجد. خشابش را چک کرد و سرش را از جایی که پنهان شده بود بیرون آورد. احمقانه ترین کار ممکن این بود که با ساناز آمده بود.

- کدوم گوریه حالا. فکر کرده واقعا قراره بمیره؟

اسلحه اش را آماده شلیک نگه داشت و با چشم های زیر شده اطراف را پایید. مسخره تر این بود که مجبور شده بود با یک گروه کاملا غریبه درگیر شود. پوفی کرد و دوباره نگاهی به اطراف انداخت. نمی توانست تا آخر که همین جا کمین کند. بهتر بود دلش را به دریا می زد.

دوباره خم شد و اطراف را نگاه کرد. صدای شلیک چند گلوله از طرف دیگر آمد. فرصت را مناسب دید و تند بلند شد و با سری خم به سمت سنگر جلویی دوید. نفس زنان خودش را پشت حفاظ انداخت. درحالی که نفس های عمیق می کشید دوباره جلو را نگاه کرد. تا پرچم قرمز رنگ راهی نداشت. مسیر را سنجید و عقب عقب به سمت دیگر حفاظ رفت یک بار دیگر همه جا بررسی کرد و زمانی که تصمیم گرفت بچرخد و شروع

3:21 PM
imazhnovel

به دویدن کند دست بزرگ و پهنی محکم به باسنش کوبید.
آلاله جیغ زد و نیم متر جلو پرید.

- گیر افتادی کوچولو!

بدون مکث حفاظ صورتش را برداشت و به پشت سر چرخید:

- چه غلطی می کنی!؟

و با دیدن پسری که مقابلش ایستاده بود حرصش بیشتر شد:

- به چه حقی دست زدی به....به....به....

و هیچ جوری نتوانست جمله اش را تمام کند چون پسر هم محافظ صورتش را برداشته بود با یک ابروی بالا رفته او را نگاه می کرد. آلاله جیغ خفه ای کشید و جمله اش را تمام کرد:

- به....من!

پسر اسلحه اش را روی شانه اش گذاشت و نگاهی به سرتاپای اون انداخت و بینی اش را چین داد و گفت:

- عوضی اشتباهی شد!

Copied to clipboard

3:28 PM ۱۹

کارد می زدی خون آلاله در نمی آمد. حداقل یک عذرخواهی هم نکرده بود.یه ببخشید خشک و خالی یک حرکتی که دل او را خوش کند. یعنی چه که عوضی اشتباهی شده بود؟

- همین؟ اشتباه شد!

پسر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- جنگه دیگه! هر چیزی توش ممکنه!

آلاله چند لحظه او را نگاه کرد و بعد ابروهایش را بالا داد:

- که جنگه؟

پسر دوباره بینی اش را چین داد:

- آره دیگه!

جمله اش تمام نشده بود آلاله اسحله اش را بالا گرفت و مستقیم به سمت سینه پسر نشانه رفت و تا پسر به خودش بیاید پشت هم گلوله های آبی رنگ را روی سینه او خالی کرد. پسر از شدت ضربه ها اخم کرد و چند قدم عقب رفت و وقتی گلوله های آلاله تمام شد. با اخم دستش را روی سینه اش

Liked by mehrsa_m1991_a.n.i.t.a and 82

3:28 PM ۱۹

گذاشت و نفس بلندی کشید. آلاله مثل خودش اسحله اش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

- جنگه دیگه!

و بدون توجه به دختری که به طرف او می دوید با قدم هایی تند از آنجا دور شد.

صدای تیز او را شنید:

- وای عزیزم چی شدی؟ این بیشعور دیگه کی بود.

آلاله بی توجه به همهمه ای که درست شده بود راهش را به سمت خروج ادامه داد. لازم نبود داور او را بخاطر قانون شکنی اخراج کند. خودش دیگر تمایلی به ادامه با این گروه مسخره نداشت. زیر لب خطاب به دختر گفت:

- بیشعور تویی و اون عزیزت!

و ازتصور برخورد دست پسر با یکی از قسمت های خصوصی بدنش دندان هایش را روی هم فشرد و با حرص غرید:

- چندش!

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 82

3:28 PM

در برقی ساختمان با نزدیک شدنش باز شد و آلاله با حرص به سمت رختکن رفت. کاور و محافظ را درآورد و دستی به موهایش کشید. اگر ساناز همراهش نبود همین الان اینجا را ترک میکرد. ولی خوب نباید به همین راحتی از اتفاقی که افتاده بود می گذشت.

با قدم هایی محکم و چهره ای در هم کشیده راهش را به سمت کافی شاپ کج کرد. اشکان با دیدن او با تعجب گفت:

- امروز چقدر زود اومدین بیرون!

آلاله آرنج هایش را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- آقا اشکان شما مشتری هاتون رو بر چه اساسی انتخاب می کنین؟

اشکان که متوجه عصبی شدن او شده بود با احتیاط پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آلاله چشم هایش را بهم فشرد و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 82

3:28 PM ۱۹

- یکی از مشتری هاتون....بی اجازه.... به....به بدن من.... دست زده!

اشکان واقعا جا خورد. با لحنی که معلوم بود دستپاچه شده و حسابی شرمنده است گفت:

- من واقعا عذر می خوام...تا حالا همچین موردی نداشتیم اینجا...یعنی اینجا همه آشنان...

و کلافه دست هایش را به دو طرف شلوارش کشید و گفت:

- بگید کی بوده من خودم...

که همان موقع پسری که آلاله درموردش حرف می زد با اخم های در هم رفته و چهره ای گرفته شاید از درد وارد شد. همان دخترک جیغ جیغو هم کنارش بود و مدام ور ور می کرد. آلاله با دست او را نشان داد و گفت:

- ایشون!

اشکان با بهت گفت:

- علیرضا!

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 82

3:28 PM ۱۹ 2

پسر نگاه پر از خشمش را به آلاله دوخت و گفت:

- چیه؟ خانم اومدن چغلی؟

آلاله دست به سینه به او نگاه کرد که یک دستش را روی سینه اش گذاشته بود و اخم کرده بود و بدون هیچ نرمشی گفت:

- مدیریت اینجا باید بدونه کیا رو راه می ده به باشگاهش...مشتری باید امنیت داشته باشه...

اشکان گیج سر تکان داد و گفت:

- خواهش می کنم اجازه بدین....حتما اشتباهی شده...

علیرضا به بار تیکه داده و دست دختر را از روی بازویش برداشت و به کناری پرت کرد. انگار که حشره مزاحمی را از خوش دور می کند و گفت:

- قربون دهنت منم همینو گفتم...بابا لباسا همه عین همه...آدم قاطی می کنه...

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 82

و نگاهی به آلاله انداخت که او توانست به وضوح شیطنت را در نگاهش بخواند. پوزخندی زد و گفت:

- اگر اینجوری که جنابعالی می فرمایید بوده با یه عذرخواهی می شد حرف شما رو باور کرد...ولی شما هیچ عکس العملی نشون ندادین که من بفهمم پشیمونین....

علیرضا با پرویی تمام جواب داد:

- پشیمونی مال وقتیه که عمدی درکار بوده باشه...نه اینکه اتفاقی باشه...

بعد اخمی کرد و گفت:

- ولی کاری که شما کردین عمدی بود!

و دستش را روی سینه اش گذاشت:

- می دونین من رو متوجه چه خطری کردین؟

آلاله وزنش را انداخت روی یک پایش و با همان پوزخند نگاهش کرد:

- خطر هان؟

3:29 PM
Post

و سعی کرد مثل خودش خونسرد باشد. دختری که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود یک قدم به سمت او برداشت و گفت:

- بله خطر. حالا علیرضا بدنش ساخته اس و این ضربه ها براش چیزی نیست....ولی کس دیگه بود مطمئنا خطرناک بود.

آلاله نگاهش را روی بازوها و سینه ستبر او چرخاند. علیرضا با همان خباثت در نگاهش به او خیره شده بود.

- خوب خدا رو شکر که بدنشون ساخته بود...

و ساخته را با تمسخر تمام به زبان آورد که دختر انگار بیشتر لجش گرفت:

- خانم مشکل شما چیه؟

آلاله که انگار مگسی کنار گوشش وزوز می کند به جلز و ولز های دختر اعتنایی نکرد. به نظرش بحث همین جا تمام شده بود. برای همین نگاه پر از پوزخندش را از علیرضا گرفت و رو به اشکان گفت:

- یه موهیتو لطفا!

و راهش را کشید و به سمت یکی از صندلی های خالی رفت. و بدون اینکه به او نگاه کند رویش نشست. به مجرد نشستن او ساناز با سر و کله رنگی وارد شد. آلاله با دیدن او خنده اش گرفت. ساناز هم با حرص رفت که لباسش را عوض کند. آلاله از همانجا بلند گفت:

- آقا اشکان دوتا بیارین.

- چشم.

دختر نگاهش را با چندش از آلاله گرفت و رو به علیرضا گفت:

- بزن بالا ببینم کبود نشده باشه!

و دستش را به سمت تی شرت او برد. علیرضا دست او را کنار زد و گفت:

- دستو بکش رادی.

دختر که برای بار چندم کنف شده بود گفت:

- باز یکی دیگه کفرتو در آورد داری سر من درمیاری...

- رادی حوصله اتو ندارم مرخصی...

دختر که واقعا جلوی اشکان کم آورده بود نفس پرحرصی کشید و گفت:

- من برم ببینم بچه ها کجان.

و درحالی که به آلاله چشم غره می رفت و زیر لب به او فحش می داد راهش را کشید و رفت. علیرضا خودش تی شرتش را بالا زد و نگاهی به آلاله انداخت. آلاله نگاهش را از عضلات برجسته او گرفت و زیر لب گفت:

- مسخره...فک کرده خیلی جذابه این کارش. عضلات ساخته...هع..

اشکان که سفارش آلاله را داده بود برگشت و به او نگاه کرد:

- چکار می کنی؟

علیرضا تی شرتش را رها کرد و با سر به آلاله اشاره کرد و گفت:

- کل خشابش رو از فاصله یه متری خالی کرد روم!

اشکان این بار هم متعجب شد:

3:30 PM
imazhnovel

- جدی نمیگی؟

علیرضا دستی به سینه اش کشید و اخمی کرد و گفت:

- لعنتی خیلی درد داشت.

و چرخید و آرنجش هایش را روی بار گذاشت و پشت به اشکان گفت:

- نگفته بودی گربه های وحشی رو هم راه می دی تو باشگاهت. از کجا پیداش کردی اینو؟

و نگاهش سرتاپای او را کاوید و لبش را تر کر و گفت:

- ولی از اون فابریکاس...

و گوشه لبش را جوید و لبخندی یک وری زد. اشکان کیسه ای برداشت و از یخ های پودر شده توی آن را پر کرد و درش را گره زد و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش. میدونی کیه؟

علیرضا همانطور تکیه داده به بار به بدون اینکه چشم از او بردارد گفت:

3:30 PM
imazhnovel

- هر کی می خواد باشه...دختره دیگه...همه دخترام یه رگ خواب مشترک دارن...

و تک خنده ای زد و با مکث نگاهش را از آلاله گرفت که به ساناز لبخند زد و چیزی به او گفت. رویش را به سمت اشکان برگرداند و منتظر به او نگاه کرد. اشکان کیسه یخ را توی سینه اش پرت کرد که علیرضا آن را به سرعت گرفت و به دنبالش آخ خفیفی از دهانش بیرون پرید.

- بذار روش کبود نشه!

و سرش را جلو آورد و گفت:

- نواب..

ابروی های علیرضا بالا رفت. اشکان چشمکی زد و گفت:

- آلاله تک دختره نوابه!

علیرضا همانطور که کیسه یخ را دورانی روی سینه اش می چرخاند سرچرخاند و از روی شانه به او نگاه کرد و گفت:

3:30 PM
imazhnovel

– آلاله....پس شاهزاده قصر یخی جناب نواب این گربه وحشیه!

ساناز درحالی که غر غر می کرد گفت:

– یک ساعت فک زدم تا ولم کرد. بس که عذرخواهی کرد. خوب بازیه دیگه. تیر می خوره آدم. قیافه اش رو باید می دیدی.

این جمله را گفت و دوباره به علیرضا نگاه کرد که هنوز خیره آنها بود:

– از نگاه این یارو خوشم نمی اد. چرا اینجوری نگات می کنه؟ آدم یاد ببری می افته که می خواد شکار کنه!

آلاله نی را توی دهانش گذاشت و کمی از نوشیدنی ترش و گسش را نوشید و با تمسخر گفت:

– ببر؟ زیادی گنده اش نکردی؟ این گربه ام زیادیشه!

ساناز با تعجب برگشت و نگاهش کرد و گفت:

– شوخی می کنی...بازوهاشو نگاه کن!

3:30 PM
imazhnovel

آلاله نگاهی به سقف انداخت و گفت:

- واقعا دلم برا بهزاد می سوزه!

ساناز عصبی گیلاسش را کمی عقب هول داد گفت:

- نمی دونم چرا تا من حرف می زنم شما پای بهزادو وسط می کشین...

- ما؟

- بله دیشبم مرسده تا من گفتم دکتر همینو گفت.

اخم مرسده ناخودآگاه در هم رفت. تازه حرف های کاوه یادش رفته بود.

- خوب دروغ میگه؟

- نه که خودش اینجوری نیس. همزمان ده نفرو می خوابونه تو آب نمک.

آلاله تیکه داد و پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- بله ولی لازمه یادآوری کنم مرسده عقد کرده کسی نیست.

ساناز نگاهی به او انداخت و گفت:

- من منظورم این بود که این صفت گربه که بهش دادی به هیکلش نمی خوره...

آلاله به علیرضا نگاه کرد که دور میزی که ده دوازده نفر دیگر هم اشغالش کرده بودند نشسته بود و ناخودآگاه خنده اش گرفت:

- ولی تنها صفتی که بهش می خوره گربه اس.

و دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد خنده اش را پنهان کند. علیرضا با چشم هایی جستجوگر نگاهش کرد. مطمئن بود که دارند به او می خندند. دخترک زیادی به خودش مطمئن بود.

- عزیزم...چرا نمی خوری؟

علیرضا فکرهایی که توی ذهنش بود را کناری زد و وقتی نگاه آلاله را متوجه خودش دید برایش چشمک زد و دستش را روی شانه رادی انداخت:

- می خورم عزیزم.

دختر ذوق زده کارد را برداشت و چیپس و پنیر علیرضا را برایش برش داد و گفت:

- درد نداری؟

علیرضا نگاهش را از آلاله نگرفت:

- نه عزیزم خوبم!

آلاله سری تکان داد و نگاهش را از او گرفت. و دید که چیزی به دختر کنارش گفت و او هم بلند شد و با هم به سمت بار رفتند. علیرضا دستش را از روی صندلی رادی برداشت و کارد را از دست او گرفت:

- بده من. خرابش کردی!

و چنگال را برداشت و یک تکه بزرگ از غذایش را توی دهانش گذاشت. با نگاهش هنوز آلاله را می کاوید. آلاله کارت را به اشکان داد و با لبخند چیزی به او گفت. علیرضا درحالی که گیلاسش را برداشته بود و دلسترش را مزه مزه می کرد اعتراف کرد:

- خوشکله...

3:34 PM

و باز از بالای لیوان تمام اندام او را کاوید:

- لعنتی فابریک فابریکه...

و وقتی آلاله آخرین بار به سمت او چرخید. علیرضا ابرویی بالا انداخت و دست را بالا برد و کف دستش را به او نشان داد که آلاله اخم تندی کرد و با قدم های کوتاه و با عجله به سمت مخالف رفت. علیرضا با نگاهش او را تا راهروی منتهی به رختکن ها دنبال کرد. با رفتنش بالافاصله از جا بلند شد و به سمت اشکان رفت. اشکان که داشت فیشی که کارت کشیده بود کنار بقیه فیش ها توی کشو قرار می داد با دیدن او گفت:

- چیزی لازم داری؟

علیرضا سرتکان داد:

- آره. یه نشونی از این دختره نواب.

اشکان پوفی کرد و گفت:

- من چیزی ندارم ازش!

علیرضا با چشم های ریز شده به او نگاه کرد:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 87

3:34 PM

- فکر نکن برای خودم سخته پیدا کردنش...حوصله ندارم وقتمو هدر بدم. یالا رد کن بیاد.

- نمیشه. مشتری وی آی پی منه. نمی تونم اطلاعاتش رو بدم.

- برو بابا از این چسیا برای من نیا...زود باش...

اشکان اخم کرد و گفت:

- علیرضا شر درست نکن...

علیرضا خم شد روی بار و مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- اگر ندی شر درست میشه!

اشکان کمی عقب کشید و ناراضی به او نگاه کرد:

- شماره شخصی نمی دم بهت!

و کشوی مقابلش را باز کرد و توی جعبه کارت هایش گشت و کارتی را بیرون کشید و با اکراه به سمت او هول داد. علیرضا با همان اخم کارت را از زیر انگشت اشکان بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و بعدی سوت زد:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a and 87

3:34 PM ۱۹ 2

- خانم دکتر نواب..

و دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت:

- نمی دونم چرا یهو دندونم درد گرفت!

و خنده بی صدایی کرد. اشکان نگران به مسیری که آلاله رفته بود نگاه کرد و گفت:

- اگر بگی از من کارتش رو گرفتی...

علیرضا ضربه ای به بازوی او زد و گفت:

- حرص نخور...موهای خوشکلت می ریزه..

و خندان به سمت میز برگشت و کارت را توی جیب عقبش گذاشت.

Liked by mehrsa_m1991_a.n.i.t.a and 87

تعطیلات عید تمام شده بود و آلاله به روال سابق برگشته بود و دوباره نصف هفته اش را در مطبش می گذراند و بقیه روزها را هم به برنامه های خاص خودش. در این مدت پدرش یک بار دیگر سراغ مسعود را گرفته و اینکه خبری از او دارد یا نه. ولی از آنجایی که آلاله هیچ وقت برای نزدیک شدن به یک پسر خودش داوطلبانه اقدام نکرده بود برایش سخت بود که پیش قدم شود.

وقتی برای بار سوم آقای نواب سر میز شام سراغ مسعود و دوجش را گرفت آلاله حس کرد یا باید همین الان حقیقت را به پدرش بگوید و یا دست به کار شود. شب، قبل از اینکه به رختخواب برود مدتی نشست و همانطور که کتاب می خواند گه گاهی کتابش را می بست و به راه هایی که می توانست به بهانه شان با مسعود تماس بگیرد فکر کرد. و در نهایت فقط یک راه به نظرش رسید. گرچه باید زیادی به خودش فشار می آورد ولی فعلا تنها راه ممکن بود.

نگاهی به ساعت انداخت و همانطور که قدم می زد و اتاقش را بالا و پایین می کرد شماره ساناز را گرفت. از آن روز کذایی که

او را با خودش به باشگاه پینت بال برده بود و بعدش هم به بهانه قهر با بهزاد خانه اش مانده بود دیگر از او خبری نداشت. ولی همان یک شب ماندن بهانه ای به دست آلاله داده بود که بتواند خودش را به مسعود نزدیک کند.

- الو آلاله سلام. چی شده این وقت شب. اتفاقی افتاده؟

- سلام...هان...نه بیکار بودم خواستم یه احوالی ازت بپرسم!

صدای ساناز ذوق زده شد و گفت:

- چه عجب...فکر کردم کلا دیگه مارو یادت رفته.

- ما؟ منظورت تو و بهزاده؟

ساناز با حرص گفت:

- نخیر...منظورم من و مرسده است.

آلاله لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- آها...مرسده...حالا چطوره؟ خبری ازش ندارم...از بعد از مهمونی آیدا دیگه نه دیدمش نه سراغی گرفته.

- ایران نیست...

آلاله روی تخت نشست و گفت:

- چه یهویی!

- مرسده اس دیگه...می دونی وقتی دوره افسردگیش شروع میشه دوست داره خودش رو گم و گور کنه...

- آره بعد از یه مدتم برمیگرده با یه پسر دیگه...

و پوزخند زد. ساناز که انگار دلش نمیخواست مثل دفعات اخیر بحثشان بالا بگیرد فقط گفت:

- ولی فک کنم ماجراش با فرداد فرق می کرد...

آلاله بی خیال گفت:

- خدا کنه!

و بحث را برگرداند به سمتی که می خواست:

- راستی سانی...

- هوم..

- اون شب که اینجا موندی گفتی بهزاد می خواد ماشینش رو عوض کنه.

- آره چطور؟

آلاله از روی تخت بلند شد و به سمت میز توالتش رفت و کارتی که هنوز جلوی آینه قرار داشت را از زیر زه آینه بیرون کشید و همانطور که نگاهش می کرد گفت:

- اتفاقی یکی از آشناهای قدیمی رو دیدم...تو کار واردات مایشنه...یه دفعه یاد حرف تو افتادم که گفته بودی بهزاد می خواد ماشینش رو عوض کنه.

- کدوم آشنا؟ کیه که من نمی شناسم.

- از آشناهای باباست...یکی دوبار پسرش رو من قبلا دیده بودم.

- چی شده این آشنای قدیمی دوباره سر و کله اشون پیدا شده؟

آلاله لپ هایش را باد کرد و از اینکه ذهن ساناز داشت به سمت چیزهایی می رفت که اصلا ربطی به هدف او نداشت، لجش گرفت:

- من که نمی تونم از مردم بپرسم چرا اومدین دیدن ما. می تونم؟

- خیلی خب باز چرا داغ کردی...گفتم شاید...

- دیگه نگو شاید...تو که می دونی من اهل مسخره بازی های خواستگاری و این چیزا نیستم..با بابام که اتمام حجت کردم...

ساناز بی حوصله پوفی کرد و گفت:

- اوکی فهمیدم...

آلاله نفسی گرفت و با لحن آرامتری گفت:

- خیلی خب ولش کن...بابت ماشین به بهزاد بگو به من خبر بده...

- حالا البته هنوز تصمیمش جدی نیست.

آلاله دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- این که می گم کارش خیلی خوبه...راحت و بی دردسر ماشینی که می خواد رو براش وارد می کنه...

ساناز مکث کرد و بعد کمی مشکوک گفت:

- حالا تو چی شده این همه مهربون شدی!

آلاله دست به کمر زد و وسط اتاق ایستاد. از کی تا حالا ساز این همه تیز شده بود. و در حالی که سعی می کرد لحنش مجاب کننده باشد گفت:

- چه ربطی داره....بالاخره تو داری با بهزاد ازدواج می کنی می خواستم یه جوری شاید....بشه...گفت...دلش رو به دست بیارم...می دونم که زیاد از من خوشش نمی اد.

- نه اینجوری ام دیگه نیست.

آلاله کارت را روی میز کنار تختش پرت کرد و دستش را به پیشانی اش کشید:

- حالا زیادم اصرار ندارم...گفتم کمکی کرده باشم...

ساناز که از این سردی رابطه بین بهزاد و آلاله حسابی ناراحت بود، فکر کرد حالا که آلاله با این اخلاق های خاصش پیش قدم شده چرا او از این موقعیت استفاده نکند. نفسی گرفت و گفت:

- مرسی که اینقدر به فکر منی....باشه حالا بهش می گم..

آلاله بی حوصله سرتکان داد:

- خواهش می کنم. فقط یه جوری بگو که انگار از توی حرفام شنیدی...

- باشه حواسم هست...

- خوبه.

و برای اینکه او را ترغیب کند گفت:

- بهش بگو اگر تصمیم داره زودتر اقدام کنه..اینجوری که مسعود می گفت هر آن ممکنه قوانین واردات خودرو یه تغییراتی بکنه و کلا نتونه ماشین بخره..

لحن ساناز کمی نگران شد:

- جدی؟

- آره بابا...مثل اینکه یه خورده قراره سخت گیری بشه برای ورود ماشین های خارجی...

- ای وای بهزاد بفهمه حتما ناراحت میشه...

- برای همین می گم زودتر اقدام کن. اوکی رو داد به من بگو ببرمتون پیش مسعود.

- باشه ممنون که به فکر ما بودی.

آلاله لبخندی یک وری زد و و گفت:

- خواهش می کنم...

و چون دیگر کاری نداشت گفت:

- خوب دیگه کاری نداری؟ من برم بخوابم...

- نه عزیزم...شبت بخیر.

آلاله تماس را قطع کرد و با لبخندی پیروزمندانه کارت را از روی میز برداشت و دوباره به زه آینه گیر داد.

❁❁

ده دقیقه بود که به گوشی زل زده بود. می دانست در نهایت مجبور است این کار را بکند ولی هنوز ته دلش اصلا رضایت به این کار نداشت. بالاخره حوصله خودش سر رفت و گوشی را مثل شی چندش آوری برداشت و تند تند شماره ای که

3:56 PM
imazhnovel

پشت کارت یادداشت شده بود را گرفت. همانطور که لبش را می جوید به صدای بوق های متعدد گوش داد و بالاخره صدای سرزنده مسعود توی گوشش پیچید:

- الو بفرمایید؟

آلاله مکثی کرد و بعد با صدایی جدی گفت:

- جناب دیانت؟

صدای مسعود مردد شد و بعد از چند لحظه گفت:

- خودم هستم...

- نواب هستم!

مسعود که انگار داشت فکر می کرد دوباره با تردید گفت:

- صداتون آشناست خانم نواب ولی به جا نمی آرم.

آلاله یک جورهایی به او برخورد. چطور می توانست او را یادش رفته باشد. ولی بدون اینکه تغییری در لحن صدایش ایجاد شود، گفت:

- البته عجیب نیست چون یک بار بیشتر همو ندیدیم.

3:56 PM ۱۹

– شرمنده که یادم نمی اد.

– شاید اگر نشونی بدم یادتون بیاد....فرودگاه....چمدون....شکلات....

صدای پر از خنده مسعود توی گوشش پیچید:

– جاده چالوس... بی ام دبلیو...

آلاله ناخودآگاه از خنده او لبخند زد.

– بله کاملا درسته...

– واقعا ببخشد اصلا ذهنم به اون سمت نرفت.

– مشکلی نیست...

– بفرمایید خانم نواب در خدمتم...

– حقیقتش یکی از دوستانم تصمیم داره ماشینش رو عوض کنه...منم شما رو پیشنهاد کردم.

– خیلی لطف کردین من در خدمتم.

– یه تاریخی رو فیکس کنید ما برسیم خدمتتون.

– حتما...اجازه بدین...

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM ۱۹

و به این صورت اولین مرحله به انجام رسید. آلاله حس کرد زیاد هم سخت نبود. روی تخت دراز کشید و اول به ساناز پیام داد و گفت برای دوشنبه با مسعود قرار گذاشته است. بعد هم به دوستانش خبر داد که فردا تصمیم دارد برای بازی پینت بال برود باشگاه.

صبح سر میز صبحانه به پدرش که لباس پوشیده بود و می خواست با دوستانش از خانه بیرون برود خبر داد که با مسعود تماس گرفته است. آقای نواب درحالی که عسل را روی نانش می مالید ابرویی بالا داد و گفت:

- خودت شخصا تماس گرفتی؟

آلاله کنایه حرف پدرش را نشنیده گرفت و سری تکان داد و گفت:

- چکار کنم فقط بخاطر بابای گلم!

آقای نواب خنده بی صدایی کرد و گفت:

- و البته یه دوج مشکی...

آلاله هم خندید و گفت:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM

- راستش روم نشد اونو بگم.

آقای نواب میان خنده اش آه کشید. گاهی از نگاه کردن به چشم های دخترش خجالت می کشید. ولی چاره ای نداشت. مدتی بود که زمزمه های عجیب و غریبی دور و برش آغاز شده بود که او را به وحشت می انداخت. به اندازه کافی او و آلاله توی چشم بودند و در معرض شایعات با این اوضاع تازه هم که....

از یادآوری حرفی که دیروز دوباره شنیده بود چشم هایش را بهم فشرد:

- من که می دونم اینا همش شایعه اس....ولی آقا مردم که این چیزا حالیشون نیست...مخصوصا الان که روز به روز داره این رابطه های عجیب و غریب زیاد میشه...اون بارم که آلاله خانم رفتن خارج یکی دو جا شنیدم این حرفا رو...اگر لااقل یه دوست و همکار مرد دور و برش بود این شایعات درست نمی شد که آلاله خانم به زنا....

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM

نفسی گرفت و چشم باز کرد. دخترش ،تنها سرمایه زندگی اش، در معرض نابودی بود و او چاره ای جز این کار نداشت. وگرنه کدام پدری حاضر است شخصیت دخترش را تا این اندازه پایین بیاورد و او را اینطور پیشکش کند. فقط خدا خدا می کرد آلاله هیچ وقت نفهمید که او چه نقشه هایی برایش کشیده است. صبحانه که تمام شد آقای از جا بلند شد و گفت:

- بابا جان من دیگه برم...

- به سلامت بابا خوش بگذره بهتون.

آقای نواب پیشانی دخترش را بوسید و راه خروج را در پیش گرفت. آلاله باقی مانده چایش را سر کشید و از پشت میز بلند شد و صدایش را کمی بلند کرد:

- گلی!

گلی هول زده از آشپزخانه بیرون آمد. بعد از سه سال که در خانه نواب کار می کرد هنوز به این صدا زدن های آلاله عادت نکرده بود.

- بله خانم؟

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM

- میزو جمع کن!

- چشم.

آلاله به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

- نهارم لازم نیست درست کنی من و بابا امروز خونه نیستیم.

گلی نفس راحتی کشید و دوباره چشم آرامی گفت. آلاله غذای سگ ها را برداشت و برای غذا دادن به آنها از در عقب وارد حیاط شد. صدای پارس سگ ها باعث شد لبخند بزند:

- چطورین پسرا!

و ظرف غذا را مقابل آنها گذاشت و قلاده هایشان را باز کرد. دو سگ دور آلاله چرخیدند و برایش دم تکان دادند. آلاله با لبخند دستی به سر آنها کشید و گفت:

- دلتون برا رفقاتون تنگ نشده؟

و چشمکی به آنها زد و پشت گردنشان را خاراند.

- شاید به زودی یه قرار ملاقات براتون ترتیب دادم.

و دوباره صدایش را بلند کرد:

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM

- گلی! گلی!

گلی دوان دوان توی چارچوب پیدایش شد:

- بله خانم؟

- وقتی غذاشونو خوردن بذار یه خورده باز باشن بعد ببندوشون.

گلی آب دهانش را فرو داد. از این موجودات چهار پای قهوه ای رنگ با آن دندان های بزرگشان نفرت داشت. و هر بار که به آنها نزدیک می شد حس می کرد چند کیلو از وزن بدنش کم می شود. مگر جرات داشت به خانمش بگوید از سگ ها می ترسد. برای همین با بدبختی تمام گفت:

- چشم!

آلاله از کنار او رد شد و به رنگ پریده اش نگاهی انداخت و سری تکان داد و گفت:

- نترس نمی خورنت.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM

و خنده آرامی کرد و به راهش ادامه داد. گلی نفس کلافه ای کشید و پاکشان توی آشپزخانه برگشت.

آلاله لباسش را عوض کرد و به سمت باشگاه پینت بال رفت. قرار هفتگی شان با دوستانش برای اولین بار بعد از تعطیلات عید دوباره آغاز شده بود.

خیالش راحت بود که این ساعت گروه مشخصی که او می شناخت حضور دارند و قرار نبود نمونه آن موجود خود شیفته ای که بار قبل دیده بود سر راهش سبز شود. بازی این هفته هم واقعا سرحالش آورد. در این گروه حسابی جا افتاده بود و مهترین حسنش این بود که تعداد پسرهای گروه شان انگشت شمار بود. و این برایش از هر چیزی مهم تر بود.

بعد از بازی مهیجشان لباسش را عوض کرد و پشت یکی از میزهای کافی شاپ نشست. این تنهایی و سکون خودش را دوست داشت. بعد از یک فعالیت بدی و هیجان، تنها نشستن و خوردن یک بستنی برایش لذت بخش بود. البته اگر گروهی

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

3:57 PM

که تازه از راه رسیده بودند آرامش همیشگی او را به هم نمی زند.

گروه بعدی که تعدادشان زیادتر هم بود کم کم داشتند وارد میدان می شدند. صدای جیغ و خنده های آنها سکوت کافی شاپ را به هم ریخته بود. آلاله سرش را بالا گرفت و با اخم به جمعیتی که توی سر و کله هم می زدند نگاه کرد. بعضی چهره ها آشنا بود. نفسی گرفت و گفت:

- خدا رو شکر که بازی ما تمام شد و قرار نیست با این فراری های دار المجانین یه جا باشیم.

و جمله اش نیمه تمام ماند و نفس پر حرصی کشید. قیافه پسرک چندش چیزی نبود که یادش برود. دوباره پشتش مور مور شد و قبل از اینکه نگاه علیرضا به او بیافتد نگاهش را گرفت. گرچه هیچ حرکتی نکرده بود و هیچ عکس العملی از خودش نشان نداده بود ولی این موجودات اصلا قابل اعتماد نبودند. برای همین درست مثل میدان جنگ باید منتظر هر حمله و غافگیری می ماند.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 81

با خودش برنامه می ریخت که نهار را کجا برود که صدای سلامی که شنید باعث شد برای یک لحظه تمام عضلاتش منقبض شود.

- می تونم باهات صحبت کنم؟

آلاله به سرعت بلند شد. حتی سرش را هم بالا نگرفت. اینجا نمی توانست داد و بی داد راه بیاندازد. دلش نمی خواست تفریح مورد علاقه اش را از دست بدهد. ولی چطور باید از شر مهرداد راحت می شد. دوباره که قرار نبود جلوی این همه چشم از حال برود؟ صندلی را عقب زد:

- برو کنار!

ولی مهرداد از جایش تکان نخورد.

- باید حرف بزنیم.

علیرضا با چشم هایی ریز شده به صحنه مقابلش نگاه می کرد. گرچه نمی خواست به گربه چموشی که حالش را گرفته بود مستقیم توجه کند ولی ناخودآگاه توجهش جلب شده بود. شیشه دلستر خنکش را توی دست چرخاند و همانطور که به

بار تکیه داده بود کمی از آن را خورد. دید که آلاله اخم کرد و خواست از کنار پسر بگذرد. ولی او راهش را سد کرد.

- مزاحمش شده؟

این را از خودش پرسید و به چهره آلاله که سرخ شده بود نگاه کرد. از همانجا هم می توانست حس کند که با چه نفرتی به او نگاه می کند. شیشه دلستر را روی بار گذاشت و دست به سینه منتظر شد.

آلاله از گوشه چشم فضای کافی شاپ را پایید. خلوت تر شده بود. جز دو سه نفر کس دیگری آنجا نبود. لرزش دست هایش شروع شده بود. برای اینکه حال خرابش را از مهرداد پنهان کند. نگاهش را به زمین دوخت و دندان هایش را رو هم فشرد و گفت:

- من با تو حرفی ندارم...تو باید با یکی دیگه حرف می زدی که الان نیست...

- آلاله مهلت بده...بذارم منم حرفام رو بزنم...من با آذ...

3:58 PM
imazhnovel

و با برخورد مشت بسته آلاله که روی میز فرود آمد جمله اش را عوض کرد:

- من باهاش حرف زدم...بارها...نخواست گوش بده...

آلاله سرش را تکان داد:

- نباید می ذاشتی بهت وابسته بشه...

مهرداد هم عصبی بود:

- آخه لعنتی من مگه علم غیب داشتم...

و بعد صدایش افت کرد:

- من...حواسم....

آلاله چرخید که او را دور بزند که مهرداد با دست دیگرش دوباره راه او را سد کرد:

- به خدا امروز تا حرفامو نزنم نمی ذارم بری.

- گمشو کنار...

- نمی....آخ...

آلاله نگاهش را بالا گرفت. علیرضا دست مهرداد را پیچانه بود و توی کمرش قفل کرده بود:

- نفهمیدی خانم چی گفت؟

مهرداد دوباره آخی کرد و تقلا کرد دستش را آزاد کند:

- دستتو بکش! فکر کردی اینجا کجاست؟ چانه میدون!

ولی علیرضا با خونسردی او را به سمت دیگری هدایت کرد و گفت:

- نه ولی مثل اینکه تو اینجوری فک کردی...که مزاحم خانم شدی. ظرفیت این جور جاهارو نداری نیا...

آلاله دست هایش را مشت کرد و تکانی به خودش داد. علیرضا مهرداد را به کناری هول داد و به آلاله نگاه کرد:

- خوبی؟

مهرداد همانطور که مچ دستش را می مالاند با حرص به آلاله نگاه کرد:

- همینه همیشه همینه....چرا همه می تونن به تو نزدیک بشن غیر از من؟ چرا؟ اینا کی ان که بهشون اجازه می دی نزدیکت باشن...هان؟ حرف بزن!

آلاله نگاهش نکرد. از کنار علیرضا که به لب های لرزان او خیره شده بود گذاشت و با پاهای که انگار مال خودش نبود به سمت خروجی رفت. چرا آسایش به او حرام بود؟ چرا مهرداد نمی رفت و گورش را گم نمی کرد. این نبش قبر کردن ها چه فایده داشت. هم زدن این گند بعد از شش سال می توانست آذین را برگرداند؟ دست های لرزانش را به پیشانی اش کشید. اشکان جلوی در خودش را به او رساند:

- آلاله خوبی؟

آلاله دست لرزانش را توی کیفش کرد و گفت:

- بله ممنون...چیزی نیست....

- واقعا متاسفم دیگه نمی دونم چطوری ازت معذرت بخوام...اینو یکی از بچه های باشگاه معرفی کرده بود...وقتی

یکی معرف داره نمی تونم راهش ندم... اصلا نمی فهمم چرا این چیزا داره توی باشگاه پیش میاد...

آلاله سعی می کرد روی پا بیاستد. سوئیچش را از کیفش بیرون کشید و در های ماشینش را باز کرد.

- مهم نیست...اشکان....

واقعا دلش می خواست این مکالمه تمام شود و سوار ماشینش شود و راهش را بکشد و برود. اشکان با شرمندگی و نگرانی سرتاپای او را نگاه کرد و مردد گفت:

- می تونی رانندگی کنی؟

- آره چیزی نیست.....می تونم...

- من رانندگی می کنم.

این جمله را کسی از پشت سرش گفت و بعد سوئیچ از دستش بیرون کشیده شد. آلاله برگشت و به علیرضا نگاه کرد که در را برای او باز کرده بود و با اخم نگاهش می کرد. این دیگر چه می گفت. خدایا چقدر دیگر باید خجالت زده می شد؟

اشکان لب هایش را تر کرد:

- علیرضا!

علیرضا با همان اخم تند به او نگاه کرد:

- برو به کارت برس اشکان..

و با دست آلاله را به سمت صندلی هدایت کرد. چیزی نمانده بود زانوهایش تا شود و روی زمین ولو شود. واقعا انرژی نداشت که با کسی کل کل کند و تقریبا روی صندلی آوار شد. علیرضا در ماشین را بست و برگشت و به اشکان که با نگرانی به او نگاه می کرد گفت:

- نترس نمی خورمش...

و وقتی ماشین را دور زد با لبخندی یک وری گفت:

- البته فعلا!

و در را باز کرد و پشت فرمان نشست. ماشین را راه انداخت و به آلاله که به پهلو نشسته بود و چشم هایش را بسته بود نگاه کرد. آلاله شرمزده بود. برای همین چشم هایش را باز نمی

کرد. چند نفر دیگر باید عجز او را می دیدند؟ چند نفر دیگر باید فرو ریختنش می دیدند تا این قصه بی پایان بالاخره به پایان برسد. آرزو کرد کاش قصه اش فقط به پایان برسد. مهم نبود که پایانش خوش بود یا تلخ فقط دلش یک نقطه پایان می خواست.

دست های لرزانش را بین زانوهایش را گذاشت و بیشتر توی خودش جمع شد. علیرضا نیم نگاهی به او اندخت رنگ پریده و تن لرزانش نشان از حال بدش داشت. نگاهش را داد به رو به رو و انگار که سال هاست آلاله را می شناسد بدون توجه به حال او گفت:

- قالت گذاشته؟ مچشو گرفتی؟

آلاله چشم هایش را بیشتر به هم فشرد. کاش این غریبه دهانش را می بست. تازگی ها غریبه های زندگی اش زیاد شده بودند. دنیا هم با او سر لج داشت؟ دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- بسه!

3:59 PM
imazhnovel

علیرضا لبخندی یک وری زد و با تک خنده ای گفت:

- اون روز که خوب پنجول می کشیدی! امروز چرا عین گربه هایی شدی که زیر بارون موندن؟

بهاره شریفی

3:59 PM ۱۹

آلاله تکان خورد. این پسرک بی ادب به چه حقی با او اینطور حرف می زد. آرزو کرد کاش توی دست هایش حس بود و یک سیلی آبدار به صورت او می زد. دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- بزن کنار...لازم نیست...

- چرا قپی الکی میای...تو می تونی رانندگی کنی الان؟ داری از حال می ری.

آلاله لعنتی زیر لب نثار علیرضا کرد. این مردک دیگر از کجا پیدایش شده بود. حال خرابش را نمی دید؟ برای چه بدون اینکه بداند چه بلایی سرش آمده اینطور زخم می زد. دلش می خواست او را سرجایش بنشاند:

- به تو ربطی نداره...گفتم نگه دار...

علیرضا خیلی خونسرد گفت:

- وگرنه؟

و با خنده حرص درآری ادامه داد:

- چکار می کنی؟ جیغ می کشی؟ یا پنجول؟

و بعد از این حرف خودش به خنده افتاد.

آلاله دست هایش را از بین زانوهایش بیرون کشید و سعی کرد صاف تر بنشیند. کیفش را توی مشت فشرد. همیشه یک اسپری فلفل توی کیفش داشت شاید بهتر بود برای اولین بار از آن استفاه می کرد. دست هایش را مشت کرد و چشم هایش را روی هم فشرد. با اینکه هنوز حالش سرجایش نیامده بود ولی کم نیاورد. باید به این مردک دلقک حالی می کرد دارد سر به سر چه کسی می گذارد:

- می تونی امتحان کنی!

علیرضا با تفریح به او نگاه کرد و گفت:

- الان تهدید کردی؟

و دوباره خندید. آلاله نمی فهمید چرا عکس العمل های علیرضا با چیزهایی که توقع داشت فرق می کرد. الان نباید کوتاه می آمد؟ نباید بخاطر حال خرابش نگران می شد و سعی می کرد کمکش کند؟ همیشه همین بود. همه سعی کرده بودند با کمک

کردن به او نزدیک شوند و دلش را به دست بیاورند. یاد کاوه و رفتارش افتاد. چقدر جنتلمن و متین به او کمک کرده بود. حتی وقتی به او تندی کرده بود بدون حرف گذاشته بود و رفته بود. آن وقت این موجود چندش آور فکر می کرد کیست که با او اینطور رفتار می کرد؟

دیگر درباره حرف هایی که می خواست بزند مطمئن نبود. رفتاری که در برابر بقیه داشت در برابر او جواب نمی داد. اخم کرد:

- هر جور دوست داری حساب کن! بزن کنار خودم می رم. نمی خوام آدم بی ادبی مثل تو کنارم باشه...

آلاله هنوز می خواست ادامه بدهد که گوشی علیرضا زنگ خورد و علیرضا دستش را بالا برد و با تمسخر گفت:

- ببخشید پرنسس که نطقتون رو قطع می کنم.

و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

- بگو رادی؟

- به تو چه که کجام؟

4:00 PM
imazhnovel

- سوال بی جا نپرس تا جواب بی جا نشنوی...

- نه نمی آم...

- فرض کن نمی خوام ریخت تو رو ببینم.

آلاله کلا حال بدش را فراموش کرده بود و با چشم هایی گرد شده به علیرضا نگاه می کرد. علیرضا تمام این حرف ها را با خونسردی تمام به زبان می آورد و انگار اصلا چیزی به اسم عصبانیت برایش معنا نداشت.

- همینی که هست...

- تو گفتی می خوای با من باشی منم گفتم اوکی به شرطی که تو کارای من دخالت نکنی یادت رفت؟

- آفرین..پس یادته. من گفتم هر جا برم تو رو هم می برم؟ یا گفتم بهت تعهد دارم همه کارامو بهت گزارش کنم؟

- پس دیگه زر زر نداره...

4:00 PM
imazhnovel

و تماس را بدون کلمه ای حرف دیگر قطع کرد. و انگار نه انگار که چه حرف هایی بین او و مخاطبش رد و بدل شده گوشی را توی جیبش برگرداند و رو به آلاله گفت:

- کجا بودیم؟...آها درباره بی ادبی من داشتی صحبت می کردی...

آلاله دهان باز مانده اش را جمع کرد و صاف و مستقیم نشست و نگاهش را به رو به رو داد. بعد از چند لحظه فکرش را به زبان آورد:

- و مثل اینکه اصلا اشتباه نکردم..

- نه در این مورد کاملا درست فکر کردی...که زیادم مهم نیست...اوصولا برام مهم نیست دیگران چه فکری درباره ام می کنم...برای من مهمه که من درباره دیگران چه فکری می کنم.

و برگشت و با همان تمسخر توی چهره اش به آلاله نگاه کرد. آلاله این بار شانه هایش را هم صاف کرد و دست به سینه نشست:

4:00 PM
imazhnovel

- نگفته پیداست که دچار خودشیفتگی حاد هم هستین!

علیرضا خونسرد سر تکان داد:

- البته نظر لطف شماست.

آلاله هم پوزخند زد و با دست کنار خیابان را نشان داد:

- نگه دارید دیگه خودم می تونم رانندگی کنم.

علیرضا دوباره بی اعتنا به او گفت:

- من علیرضام....به هم معرفی نشده بودیم و این دور از ادب بود...البته شروع خوبی نداشتیم ولی می تونیم در ادامه خوب باشیم...

آلاله تک خنده ای زد و برگشت و به او نگاه کرد:

- ادامه؟ اعتماد به نفستون هم که بالاست...

و به سرتاپای او نگاه کرد:

- هیچ ادامه ای وجود نداره جناب...

4:00 PM
imazhnovel

- می خوای منو به فامیل صدا کنی از نظر من مشکلی نیست...ولی من اصولا با اسم راحت ترم...آلاله...بگی نگی از اسمتم خوشم اومد...یه جورایی خاصه...

آلاله واقعا داشت از پرویی علیرضا اعصابش به هم می ریخت. ولی عمرا حاضر نبود این را نشان بدهد.

- اگر مشکل شنوایی دارین من دکتر خوب سراغ دارم... گفتم نگه دارین..

علیرضا انگار نه انگار که حرف او را شنیده باشد. خونسرد ادامه داد:

- در راستای ادامه معرفی باید خدمتتون بگم که اصولا تا نخوام کسی نمی تونه مجبورم کنه کاری رو انجام بدم...

و نگاهی به او انداخت و با لبخندی یک وری اضافه کرد:

- حتی گربه هایی که پنجول می کشن...

و ابرویی بالا داد.

4:00 PM
imazhnovel

آلاله این بار دیگر واقعا عصبانی شد و از کوره در رفت:

- به شما می گم ماشین رو نگه دارین...من ازتون شکایت می کنم به جرم مزاحمت...فکر کردین شهر هرته...

لبخند علیرضا پهن تر شد. آلاله به حدی عصبی شده بود که تصمیش را گرفت.

دستش را توی کیفش برد و اسپری فلفل را پیدا کرد و توی مشت فشرد و هم زمان صدایش را بالاتر برد:

- گفتم...نگه دار....

با داد او علیرضا ماشین را به کناری کشید و نگه داشت. آلاله نفسی گرفت و اسپری را رها کرد. در را باز کرد و پیاده شد.

- فکر کرده با این اداهاش خیلی جذاب میشه...پسره سریش...

در را بست و به علیرضا هم که پیاده شد نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

- حالا معلوم شد کی قپی می اومد. در حال دور زدن ماشین بود که علیرضا هم از طرف دیگر ماشین را دور زد و به سمت پیاده رو رفت و آلاله را متعجب کرد:

- کجا؟ سوئیچم!

علیرضا توی پیاده رو ایستاد و به سمت او برگشت و گفت:

- اول نهار...یه خورده رنگ و روت پریده...سر نهار بیشتر می تونیم به هم بد و بی راه بگیم.

و با سر به رستورانی که درست پشت سرش بود اشاره کرد و منتظر به او خیره شد. دهان آلاله باز ماند. این ابله از کجا آمده بود؟ سیاره میمون ها؟ چرا دست از سر او برنمی داشت؟

یک جمع دو سه نفره از دخترها که داشتند وارد رستوران می شدند به او زل زل نگاه کرد و لبخند زدند.حتی یکی شان به خودش جرات داد و به او متلک هم انداخت:

- مهمون ما باش!

علیرضا با این حرف دختر به او نگاه کرد و لبخندی یک وری به او زد:

- فعلا که تنها نیستم.

آلاله باورش نمی شد. حتی حاضر نبود جلوی او حفظ ظاهر کند. نگاهش ناباورش را به آن چند نفر داد که با هر و کر وارد رستوران شدند. بعد اخمش را در هم کشید و مستقیم به سمت او رفت. آلاله نواب کسی نبود که باج بدهد. با قدم های بلند به سمت او رفت.

علیرضا با لبخند سرتاپای او را براندازد کرد:

- سلیقه اش رو دوست دارم.

آلاله یک لی سرهمی طوسی پوشیده بود و یک مامنتو جلو باز آبی روشن. شال طوسی حریرش گیر کرده بود به موهای دم اسبی اش و گوشواره های نگینی مشکش اش روی پوست سفیدش می درخشیدند. کفش های کالج آبی روشن تیپش را تکیمل کرده بود.

4:01 PM
imazhnovel

وقتی درست مقابلش ایستاد علیرضا مستقیم به چشم های او نگاه کرد و گفت:

- دیدی که در نهایت کسی نمی تونه در برابر من مقاومت کنه!

آلاله لبخندی زد و قبل از اینکه علیرضا لبخند بزند، بدون مکث پایش را بالا برد و به ساق پای او کوبید. علیرضا آخی گفت و خم شد. آلاله از فرصت استفاده کرد و سوئیچش را از دست او بیرون کشید و کنار گوشش گفت:

- هر کسی شاید...ولی نه آلاله نواب!

و بدون توجه به دندان های به هم فشرده علیرضا راهش را به سمت ماشینش کج کرد و با پوزخندی پشت فرمان نشست و با یک تیک آف ماشینش را به حرکت در آورد. و با حرص روی فرمان کوبید:

- مردک عوضی!

❁

وقتی به خانه رسید دیگر تقریبا از حال بدش خبری نبود. وارد خانه شد و گلی را صدا زد. ولی خبری از او نبود. با اخم به سمت آشپزخانه رفت و سرک کشید:

- گفتم برای نهار نمی آم از خدا خواسته.

و دوباره صدایش را بلند کرد:

- گلی گلی. کجایی؟

اخمی کرد و به سمت راهرویی که به حیاط پشتی ختم می شد رفت و آخرین در راهرو را با عصبانیت باز کرد:

- گل...

ولی با دیدن او که با دست بسته روی تخت نشسته بود و صورتش خیس بود یک لحظه حرف توی دهانش ماند:

- چی شده؟

گلی با دیدن آلاله ناگهان بلند زیر گریه زد:

- خانم....

آلاله با چند قدم خودش را به او رساند و به پارچه خونی دور دست او نگاه کرد:

- چی شده؟ دستتو بریدی؟

و روی تخت نشست. گلی اشک ریزان درحالی که می ترسید حرفش را بزند گفت:

- نه...نه...

آلاله مچ او را گرفت و عصبی گفت:

- درست حرف بزن چت شده؟

گلی هق هق کنان گفت:

- سگ...سگه...

آلاله با وحشت به او نگاه کرد و گفت:

- گازت گرفت؟

و وقتی دوباره هق هق او را دید بی قرار گفت:

- جای گریه حرف بزن ببینم چکار کردی...چرا روشو بستی...نباید روی زخمت رو ببندی.

و دست او را گرفت و بلندش کرد و به سمت در اتاق کشید:

- دستت رو شستی؟

گلی سر تکان داد.

- با چی؟

- با آب.

در دستشوئی توی راهرو را باز کرد و او را داخل هول داد و گفت:

- دوباره بشور با آب و صابون.

و با قدم هایی بلند به سمت آشپزخانه رفت و در کابینت ها را

یکی یکی باز کرد تا بالاخره شیشه الکل را پیدا کرد و دوباره به سمت روشوئی برگشت. گلی هنوز هق هق می کرد. دست او را گرفت و شیشه الکل را روی دستش خالی کرد و گفت:

- اگر گازت گرفته باشه باید بری واکسن هاری بزنی...

چشم های گلی به آنی گرد شد و گریه اش برای یک لحظه بند آمد اصلا سوزش حاصل از الکل را هم حس نکرد:

- هاری؟

و دوباره با شدت بیشتری گریه اش را شروع کرد:

- وای....خانم یه کاری کن من نمی خوام بمیرم...

- کی گفته قراره بمیری..سگای من واکسناشون رو به موقع می زنن...این کار فقط برای احتیاطه. برو لباس بپوش ببرمت بیمارستان.

گلی گریه کنان داشت غر می زد:

- وای عزیزم دق می کنه...

آلاله کلافه داد زد:

- گلی بچه شدی؟ برو لباس بپوش ببرمت واکس بزن این اداها چیه!

گلی با پشت دست اشکش را گرفت و به سمت اتاقش رفت. آلاله طول راهرو را طی کرد به حیاط پشتی رفت. سگ ها با دیدن او پارس کردند و به سمتش آمدند آلاله اخم کرد و با انگشتش زمین نشان داد و گفت:

- بشنینید....

و دست به کمر ایستاد. سگ ها مطیعانه نشستند. آلاله انگشتش را به سمت آنها نشانه رفت و گفت:

- کار کدومتون بود؟ دخترای بدی شدین چرا؟

گلی ترسان توی چارچوب پیدایش شد. با ترس به سگ ها نگاه کرد و گفت:

- اون یکی که لکه سیاه دور یه چشمش داره.

4:02 PM

آلاله برگشت با اخم به او نگاه کرد:

- لاکی! دختر بد! چرا گلی رو گاز گرفتی؟

سگ سرش را پایین انداخت و عو عو آرامی کرد.

- باید تنبیه بشی.

قلاده او را از مقابل خانه شان باز کرد و به سمت انباری ته باغ برد. در را باز کرد و آن را داخل برد و قلاده اش را بست و گفت:

- این بار تنبیه می شی تا یادت بمونه کسی رو گاز نگیری.

و در را بست و با اینکه صدای ناله های او کمی ناراحتش کرد ولی به نظرش لازم بود. در برگشت دستی به سر لولا کشید و گفت:

- دختر خوب.

و به سمت در رفت. لاکی هنوز زوزه می کشید. وقتی در را بست گلی نگاهی به او انداخت و با تردید گفت:

4:02 PM

– گناه نداره؟

آلاله آهی کشید و گفت:

– اگر تنبیه نشه ممکنه بازم کارشو تکرار کنه. را بیافت بریم...

وقتی واکسن را زدند گلی می خواست برگردد خانه شان که آلاله اجازه نداد و گفت:

– الان بری که عزیزت سکته می کنه.

– من که با این دست کاری از دستم برنمی آد.

– به عزیزت می گی چی شده؟

گلی با دنباله شالش ور رفت و گفت:

– می گم بریده!

آلاله به او نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

– باشه...

گلی نیم نگاهی به او انداخت. انگار باور نمی کرد که به این راحتی راضی شده باشد.

4:02 PM

- برم؟

آلاله حوصله خودش را هم نداشت. کلافه پرسید:

- مگه نمی خواستی بری؟

گلی تند جواب داد:

- چرا خانم...چرا می خوام برم.

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- یادت نره سه روز دیگه دوباره باید بری واکسن بزنی. سه باز باید واکسنت تکرار بشه.

- چشم خانم.

- بعدش مرخصیت تمامه باید برگردی.

گلی ذوق زده دوباره و سه باره تشکر کرد. آلاله ماشین را نگه داشت و بعد از چند دقیقه با یک پاکت خرید برگشت و آن را به دست گلی داد:

- اینم ببر خونه.

4:02 PM

گلی به محتویات آن نگاه کرد. چند مدل میوه و آب میوه بود. خجالت زده آه کشید و زمزمه کرد:

- ممنون!

آلاله بدون حرف او را جلوی نزدیک ترین ایستگاه مترو پیاده کرد و رفت. جمعه مسخره اش به اندازه کافی خراب شده بود. برگشتن به خانه مساوی بود با دنیایی فکر و خیال مسخره تر و البته بی پایان. می دانست پدرش تا دیر وقت برنمی گردد. معمولا وقتی با دوستانش بیرون می رفت آخر شب بر می گشت. و با اتفاقات امروز واقعا حوصله خانه را نداشت. ساعت نزدیک چهار بود و هنوز نهار نخورده بود.

به یک کافی شاپ دنج رفت و خودش را به یک تکه کیک و دم نوش مهمان کرد. ساعتی را قدم زد و به سرش زد برود سینما بدون فکر اولین سینمایی که دید بلیت خرید و با یک لیوان پاپ کورن وارد سالن تاریک شد. فلیم بیش اندازه بی محتوا و بی معنی بود ولی مردم با صدای بلند قهقه می زدند و سالن تقریبا پر بود. آلاله بدون عکس العمل تمام فیلم را تماشا کرد

4:02 PM

و سعی کرد درک کند این همه آدم برای چه می خندند که موفق نشد. اگر کار دیگری داشت همان ده دقیقه اول سالن را ترک می کرد.

و بالاخره شام را هم در تنهایی خورد. ساعت نزدیک یازده بود که کلافه و دمغ تر از لحظه ای که خانه را ترک کرده بود برگشت. هر چه صبح از بازی اش انرژی گرفته بود ظاهر شدن ناگهانی مهرداد خرابش کرده بود. گرچه حضور آن پسرک نچسب کمی اوضاع را بهتر کرده بود ولی تاثیر حضور مهرداد همچنان باقی مانده بود.

بعد هم که ماجرای گلی و گاز گرفتگی اش. اصلا نپرسیده بود چه اتفاقی افتاده است. البته با ترسی که گلی از سگ ها داشت بعید نبود که این اتفاق بیافتد.

در برقی پارکینگ را که باز کرد نور چراغ های گردان چند ماشین را در انتهای خیابان دید. سری تکان داد و ماشینش را وارد پارکینگ کرد و دوباره در را زد. از ماشین پیاده شد و در را

4:02 PM ۱۹

بست که حس کرد صدای دویدن و داد و بی داد از کوچه آمد. نفسی گرفت و گفت:

- بازم یه پارتی لو رفته!

و در انتهای پارکینگ را باز کرد وارد حیاط شد.

- حتما خونه یزدانی اینا بوده باز. بدبختا اون ور دنیان نمی دونن خونه اشون شده مکان.

و با شنیدن صدایی از پشت سرش با وحشت به عقب برگشت. حس کرد در پارکینگ پشت سرش باز و دوباره بسته شد. توهم بود؟صدای داد و بی داد و آژیر هنوز از کوچه می آمد. اخم کرد. آرام برگشت و به سمت در پارکینگ رفت. این بار مطمئن بود که صدای زنگ یک گوشی را از داخل آن شنید. وحشت زده خودش را به دیوار چسباند و دست های لرزانش را توی کیفش کرد. اسپری فلفل به دستش خورد. مثل اینکه امروز از روزهایی بود که بالاخره مجبور می شد از آن استفاده کند. اسپری را توی دستش فشرد.

4:03 PM

ولی اسپری به تنهایی به او دلگرمی نمی نداد. نگاهی به اطرافش انداخت نیاز به چیز دیگری برای دفاع کردن از خودش داشت. دور وبرش را با وحشت نگاه کرد و تکه سنگی که کنار پایش بود را با هول برداشت.

در پارکینگ به آرامی باز شد. و آلاله با وحشت به دیوار پارکینگ چسبید. چراغ های توی باغ روشن بود و حیاط تا اندازه ای روشن بود. آلاله اسپری را توی یک مشت و سنگ را توی مشت دیگرش فشرد و آب دهانش را فرو داد. سر یک مرد از لای در بیرون آمد و به سمت ساختمان نگاه کرد.

فاصله سر مرد تا آلاله به اندازه نیم متر بود. کافی بود آلاله دستش را بالا بیاورد و سگ را توی سر مرد بکوبد. ولی اینقدر ترسیده بود که جرات تکان خوردن نداشت.

مرد گوشی اش کنار گوشش بود و داشت حیاط را می پایید. قلب آلاله به چنان شدتی می زد که حس می کرد صدایش او را لو خواهد داد. با خودش فکر کرد این روز نحس این حادثه سوم را کم داشت تا تکمیل شود.

4:03 PM

و دعا کرد این سومی هم ختم به خیر شود.

- نه نفهمید...

- رفت تو فکر کنم....داشتی گند می زدی ها با زنگ زدنت...

- تو چطوری در رفتی؟

آلاله لب های لرزانش را به هم فشرد. طرف خیلی راحت با تلفن حرف می زد.

- چکار کنم...در پارکینگ داشت بسته می شد خودمو از زیرش انداختم تو...

آلاله چشم هایش را به هم فشرد. پدرش چندین بار به او تذکر داده بود تا بسته شدن کامل در همانجا بماند.

حالا کامل توی حیاط بود و پشت به آلاله ایستاده بود. آلاله او را دید که یک سوئی شرت زیر بغلش بود و یک هدفون بزرگ لای گردنش خودنمایی می کرد. سعی کرد به خودش تکانی بدهد ولی انگار خشک شده بود.

4:03 PM

- به جون تو امشب نمی تونستم برم بازداشتگاه...پرستار ایلیا گفته بود حداکثر تا دو می مونه...

- باید صبر کنم پلیسا برن هنوز تو کوچه ان...

و برای بهتر دیدن داخل ساختمان سرک کشید.

- ولی پسر عجب قصری...

آلاله دیگر بیشتر تامل نکرد و حرکتی به پاهایش داد. صدای پایش باعث شد پسر به طرف او برگردد و آلاله معطل نکرد و اسپری را به سمت او گرفت و اسپری کرد. صدای فریاد او بلند شد. گوشی اش را رها کرد و دستش را مقابل صورتش گرفت. آلاله وحشت زد سنگ را بالا برد و توی سر او کوبید. از کنار پیشانی پسر خونی بیرون زد و بعد هم روی زمین ولو شد.

آلاله سنگ و اسپری را رها کرد و وحشت زده به صحنه مقابلش خیره شد و ناباور زمزمه کرد:

- کشتمکش.

4:03 PM
imazhnovel

با پاهای لرزان به او نزدیک شد و روی زانو نشست و انگشت به شانه اش زد:

- آقا!

صدایش می لرزید. پسر تکان نخورد. آلاله با دست جلوی دهانش را گرفت و دو زانو روی زمین نشست.

- مرده؟

بعد با احتیاط انگشتش را نزدیک گردن او برد و نبضش را گرفت. از حس ضربه های آرامی که به انگشتش می خورد شوق زده خندید:

- نمرده! نمرده...

و با هول دست توی کیفش کرد و دنبال گوشی اش گشت. باید یک نفر را خبر می کرد. باید به اورژانس زنگ می زد. با اضطراب قفل گوشی اش را باز کرد و دستش روی شماره ها لغزید ولی به آنی تماس را قطع کرد. اگر به اورژانس زنگ می زد حتما کار به پلیس هم می کشید.

اگر پلیس می آمد او را هم می بردند؟ به سر خونی پسری که روی کف شنی حیاط افتاده بود نگاه کرد. حتما او را می بردند. تا زمانی که بهوش بیاید و جریان مشخص شود باید توی بازداشتگاه می ماند؟ بعد پدرش خبردار می شد. حتما همه می فهمیدند و بعد...حتی نمی خواست به بعد از آن فکر کند. هنوز جنجال و شایعاتی که بعد از مرگ آذین درست شده بود را فراموش نکرده بود.

دستی کلافه به پیشانی اش کشید. چه قصه هایی که درست نمی شد. چه شایعاتی که از این ماجرا در نمی آمد. کلافه دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت. چرا اینقدر محکم زده بود. می دانست که برای دزدی نیامده فقط از ترس گیر افتادن وارد خانه اش شده بود. با استیصال به چهره فرد بیهوش مقابلش نگاه کرد.

باید کاری می کرد. بلند شد و دوباره به گوشی اش نگاه کرد. به چه کسی می توانست زنگ بزند. کسی که بدون گم کردن دست و پایش کمکش کند و اوضاع را سرو سامان بدهد. از هر طرف می رفت فقط به یک نفر می رسید. از اینکه اعتراف کند

4:03 PM
imazhnovel

تنها راه حلش رحیمی است بیزار بود. ولی در آن لحظه چاره ای نداشت.

تند تند شماره ها را بالا و پایین کرد و به رحیمی زنگ زد. لبش را جوید و بدون اینکه نگاهش را از جنازه بیهوش بردارد قدم رو رفت. صدای رحیمی هم نگران بود. انگار او هم می دانست که آلاله در مواقع عادی به او زنگ نمی زند.

- الو سلام خانم. اتفاقی افتاده این وقت شب؟

آلاله لب هایش را به هم فشرد و بعد با مکث گفت:

- بله...من زدم توی سر یه نفر بی هوش شده!

رحیمی که انگار عادی ترین حرف ممکن را شنیده بود خیلی خونسرد پرسید:

- مرده؟

آلاله وحشت زده گفت:

- نه این چه حرفیه..... معلومه که نه. فقط.... بی هوشه.

وسعی کرد لرزی که به صدایش افتاده بود کنترل کند.

4:04 PM
imazhnovel

- خیلی خب شما کجایین؟

آلاله بازویش را با دست دیگر گرفت و به رد خون روی چهره او نگاه کرد:

- خونه!

- اونی که بیهوشش کردین کجاست.

- اونم همین جاست.

و در حالی که کم کم عصبی می شد بی وقفه توضیح داد:

- نمی دونم از کجا پیداش شد. داشتم در پارکینگ رو می بستم دیدم اومده تو حیاط. زدم توی سرش. اونم بیهوش شده. الان بابا میاد خونه این صحنه رو ببینه حتما سکته می کنه. کار به پلیس بکشه....

رحیمی وسط جمله های پر از اضطراب آلاله پرید:

- خانم نواب....آروم باشین.

آلاله از حرکت ایستاد و بقیه جمله هایی هم که آماده کرده بود توی هوا بین گفتن و نگفتن معلق ماندند:

4:04 PM
imazhnovel

- من....من ....حالا...چکار کنم؟

- من الان راه افتادم تا ده دقیقه دیگه اونجام. شما لازم نیست کاری بکنین.

- به اورژانس یا پلیس خبر ندم؟ اگر بمیره!

- نه لازم نیست. شما کاری نکنین. منتظر باشین تا من بیام.

آلاله باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و دوباره کنار او زانو زد و نبضش را گرفت. هنوز می زد. و این خیالش را راحت تر می کرد. صدای زنگ گوشی که از دست مرد افتاده بود باعث شد از جا بپرد. به صفحه آن نگاه کرد. یک اسم روی صفحه بود بدون عکس. انگار که همان اسم چشم شده بود و به او خیره شده بود. دلش نمی خواست حتی صفحه گوشی را ببیند.

- نیلا.

دوباره با وحشت به گوشی نگاه کرد اینقدر به آن زل زده تا قطع شد. وقتی قطع شد نفس راحتی کشید. ولی به دقیقه نرسیده دوباره زنگ خورد. به هیچ وجه قصد پاسخ دادن به گوشی را نداشت. اگر پارتی شان به هم نخورده بود الان حتما

4:04 PM
imazhnovel

وسط دود و موسیقی صدای زنگش را نمی شنید. پس پاسخ ندادن به گوشی اش باعث نمی شد کسی نگرانش شود. برای اینکه دوباره زنگ گوشی را نشوند. با پا آن را به کناری زد.

رحیمی دقیقا راس ده دقیقه آمد. آلاله در را باز کرد و سعی کرد به چشمان او نگاه نکند. از اینکه مجبور شده بود از او کمک بخواهد از خودش لجش گرفته بود. رحیمی سری به نشانه سلام برای او تکان داد و یک راست به سمت مردی که روی زمین بیهوش افتاده بود رفت. درست مثل پزشک مخصوص پزشکی قانونی خونسرد بود. حرکاتش او را یاد فیلم های پلیسی می انداخت و پزشکانی که با خونسردی دست در اعما و احشاء اجساد می کردند و بدون اینکه هیچ اثری روی چهره شان پیدا باشد درباره چگونگی مرگ قربانی حرف می زدند.

- چه جوری اومد توی خونه؟

آلاله پشت سر او ایستاد و دست هایش را توی هم پیچید.

4:04 PM
imazhnovel

- از زیر در پارکینگ. پلیسا ریختن پارتی رو جمع کردن این داشته در می رفته انگار دیده در باز اومده تو.

رحیمی برگشت و سرزنش آمیز به او نگاه کرد:

- خیلی بی احتیاطین.

و دست انداخت زیر بغل مرد و او را به سختی بلند کرد و در حالی که از فشار وزن مرد صدایش خش افتاد بود گفت:

- باید ببریمش تو. اینجا نمی شه. ممکنه اتفاقی براش بیافته.

تا وقتی او را جلوی در رساند عرق از سر و کله اش می ریخت. آلاله جلو رفت و کاناپه را مرتب کرد تا رحیمی مرد را روی آن قرار دهد:

- کاناپه اتون کثیف می شه.

آلاله نگاهی به او انداخت و به سمت اتاق گلی دوید و با یک پتو برگشت و پتو را روی کاناپه انداخت و بالاخره رحیمی او را روی کاناپه خواباند. به مجرد خواباندنش ناله خفیفی از او شنیده شد. آلاله دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشم های گرد شده گفت:

- وای داره به هوش میاد.

رحمیی داشت جای زخم را بررسی می کرد:

- زیاد زخمش کاری نیست. ولی شانس آوردین. یه ذره این ورتر خورده بود دخلش اومده بود.

آلاله لبی گزید و این بار به سمت آشپزخانه رفت و با مقداری پنبه و الکل برگشت.

- باید یه فکری برا سرش بکنیم. لازمه بره دکتر عکس بگیره. ممکنه آسیب دیده باشه.

و نگاه بی قرارش را بین رحیمی و مرد گرداند. رحیمی نگاهش را مستقیم توی چشم های او دوخت و گفت:

- اونوقت می گین چه بلایی سرش اومده؟

آلاله اخم کمرنگی کرد و لبش را تر کرد و با تردیدگفت:

- بی اجازه اومده توی خونه من....من فقط دفاع کردم.

4:04 PM

رحیمی الکل را روی پنبه ریخت و روی زخم او گذاشت که ناله اش بلندتر شد. ولی رحیمی بدون توجه به ناله او به کارش ادامه داد و همانطور که مشغول بود گفت:

- تا بیاین ثابت کنین، کل شهر رو شایعه برداشته.

و با دقت خون های روی صورت و زخم مرد را تمیز کرد. کم کم ناله ها بلندتر شد و بالاخره بعد از چند دقیقه چشم هایش باز شد. آلاله دست به سینه شده بود و سعی می کرد خونسرد باشد. در عین حال سعی می کرد کمی اخم کند که اضطراب و استرسش را بپوشاند.

- آقا صدای منو می شنوین؟

مرد ناله آرامی کرد و به رحیمی نگاه کرد:

- سرم...درد می کنه.

- بله...سرتون ضربه خورده.

مرد چشم هایش را بست و دوباره باز کرد ولی انگار هنوز متوجه اطرافش نبود. آلاله بی قرار گفت:

4:04 PM ۱۹

– باید ببریمش بیمارستان. بابا الان میاد...اینو ببینه سکته می کنه.

رحیمی به آلاله اعتنایی نکرد و گفت:

– حالت خوبه؟ می تونی حرف بزنی؟ می فهمی چی می گم؟

مرد که دوباره از درد چشم هایش را بسته بود جواب داد:

– می فهمم فقط اینقدر بلند حرف نزن..

حالا پای آلاله هم از کنترلش خارج شده بود و مدام با پنجه اش روی زمین ضرب می زد. دیگر نتوانست صبر کند و خودش را به مبل نزدیک کرد و گفت:

– بلندش کنین ببریمش بیمارستان. آبروی ما که مهمتر از جون این نیست که.

رحیمی به آلاله نگاه کرد و گفت:

– میشه یه لیوان آب قند براش بیارین. اگر قرار باشه بیمارستان هم ببریمش باید بتونه راه بره.

آلاله مکث نکرد فوری چرخید و به سمت آشپزخانه رفت.

4:05 PM ۱۹

صدای رحیمی را شنید که مدام او را صدا می زد:

- چشمات رو باز کن به من نگاه کن تا بفهمم خوبی و می تونم تکونت بدم. چشمات رو باز کن.

تا آب قند را آماده کند و برگردد مرد چشم هایش را باز کرده بود. آلاله بالای سر او ظاهر شد و باعث شد مرد ناگهان به سمت او بچرخد. انگار که از حضور او جا خورده باشد. رحیمی شانه او را گرفت و تکانش داد:

- بلند شو آب قندتو بخور.

مرد به سختی از جایش بلند شد و در حین بلند شدن آخی گفت و دوباره چشم هایش را بست. آلاله لیوان را به سمت او دراز کرد و گفت:

- آب قنده.

مرد دوباره چشم هایش را باز کرد و مستقیم به او نگاه کرد. رحیمی بود که باعث شد نگاهش را از او بگیرد:

- بگیر به چی زل زدی.

4:05 PM

مرد دستش را جلو آورد و لیوان را از آلاله گرفت. دست هایش کمی می لرزید. آلاله خواست کمکش کند که رحیمی پیش دستی کرد و لیوان را به لب او برد. مرد از بالای لیوان همچنان او را نگاه می کرد. آلاله عصبی از نگاه های خیره مرد گفت:

- اینجوری به من نگاه نکن. تو بی اجازه اومدی توی خونه من.

و بلند شد و از او فاصله گرفت. رحیمی با اخم به مرد نگاه کرد:

- آرمان...

آلاله به سمت او برگشت و با تعجب پرسید:

- اسمش رو از کجا می دونین؟

رحیمی برگشت و به آلاله نگاه کرد و بعد از یک مکث گفت:

- الان ازش پرسیدم.

آلاله به او نگاه کرد:

- خوب خدا رو شکر پس حافظه اش سرجاشه.

4:05 PM ۱۹

آرمان دستش را به سمت سرش برد و زخمش را لمس کرد و اخ آرامی گفت.

- بهش دست نزن.

رحیمی این را گفت و دست او را کشید:

- باید ببریمت دکتر...ولی اگر ازت پرسیدن می گی تصادف کردی فهمیدی؟ خانمم از خطات می گذره که وارد خونه اش شدی. متوجهی؟

و به آلاله نگاه کرد. آلاله راضی نبود. ولی انگار چاره ای هم نداشت. آرمان من و منی کرد و گفت:

- ساعت چنده؟

رحیمی اخم کرده گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟

آرمان دستی به سرش گرفت و گفت:

- لازم نیست داد بزنی کر نیستم. گفتم ساعت چنده؟

آلاله اخمی کرد و گفت:

4:05 PM

- تو خونه من صداتو بالا نبر.

آرمان چشم باز کرد و عصبی به او و رحیمی نگاه کرد و بعد برای پیدا کردن ساعت سرش را چرخاند. با دیدن ساعت که نزدیک یک بود از جا بلند شد ولی سرش گیج رفت و باعث شد رحیمی دوباره زیر بازویش را بگیرد.

- پسره یه دنده. گوش نمی دی. بلند شو ببرمت دکتر.

- دیرم میشه. باید برم خونه.

آلاله که اصلا دلش نمی خواست این ماجرای مسخره به یک آشوب بی سر و ته ختم شود گفت:

- امکان نداره. باید اول بریم بیمارستان مطمئن بشیم صدمه جدی ندیدی بعد هر جا خواستی می تونی بری. البته بخاطر اتفاقی که افتاده از خطات چشم پوشی می کنم.

آرمان با تعجب به او نگاه کرد:

- شما زدی سر منو....آخ....ناقص کردی...من شدم خطا کار؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

4:05 PM

- شما عین دزدا اومدی تو خونه من.

- من فقط می خواستم پلیس منو نگیره بعد راهمو بگیرم برم...نیومدم که دزدی...

- بدون اجازه وارد شدن خودش یه نوع دزدیه جناب...

رحیمی زیر بازوی آرمان را گرفت و گفت:

- خانم نواب شما نگران نباشین خودم می برمش بیمارستان و ماجرا رو حل و فصل می کنم.

آرمان نگاه مستاصلی به او انداخت و از جا بلند شد.

- من باید قبل از دو خونه باشم. نمی تونم برم بیمارستان.

- باشه من کاری می کنم قبل از دو برسی...بیا بریم.

و او را به سمت در برد. آلاله پشت سرشان تا جلوی در رفت:

- آقای رحیمی!

رحیمی برگشت و به او نگاه کرد. آرمان هم از روی شانه نگاهش می کرد:

- بله!

- مواظبشون باشین. هر اتفاقی افتاد به من زنگ بزنین.

- چشم.

دوباره راه افتادند که آلاله باز صدایش زد:

- آقای رحیمی!

رحیمی دوباره ایستاد و به او نگاه کرد. آلاله حرف را در دهانش مزه مزه کرد و گفت:

- بابا....

رحیمی لبخند زد:

- نگران نباشین....خودم حواسم هست.

- ممنون.

آرمان در حین مکالمه آنها چند لحظه به او نگاه کرد و در نهایت انگار که تصمیمش را گرفته باشد گفت:

- بابت اینکه بی اجازه وارد خونه اتون شدم عذر می خوام.... کاش جور دیگه ای باهاتون آشنا شده بودم.

رحیمی بازوی او را کشید:

- خیلی خب بریم دیگه.

آلاله لبش را تر کرد و گفت:

- خواهش می کنم.

وقتی دور می شدند صدای زمزمه های بین او و رحیمی را شنید. انگار که با هم درباره چیزی بحث می کردند. در خانه که بسته شد برگشت داخل و نگاهی به کف سالن انداخت. رد کفش های رحیمی و آرمان روی سرامیک های سفید مانده بود. پتوی روی کاناپه خونی و خاکی بود.

شالش را برداشت و گوشه ای پرت کرد و پتو را جمع کرد و توی کیسه زباله گذاشت و درش را گره زد. خاک ها را جارو زد و در حالی که غرغر می کرد سرامیک ها را تی کشید.

- لعنت به امروز. چرا زندگی آروم من یهو اینقدر پر از اتفاق و حادثه شده.

و تی را به آشپزخانه برگرداند و سلانه سلانه به اتاقش رفت. هنوز پدرش به خانه برنگشته بود و این از یک نظر خوب بود. رحیمی خودش همه چیز را راست و ریست می کرد. با اینکه

هیچ از او خوشش نمی آمد ولی نمی توانست انکار کند که هر کاری از دست او بر می آید.

چشم هایش را بست و سعی کرد بدون فکر کردن به اتفاقات طول روز بخوابد. ولی چند دقیقه نگذشته بود که آشفته و کلافه نشست. نمی توانست بخوابد. ذهنش چنان به هم ریخته و مشوش بود که نمی گذاشت حتی یک لحظه آرام بگیرد. گیج و سردرگم توی تختش نشست و بعد با یک تصمیم از جا بلند شد. فلشش را به سیستم صوتی اتاقش وصل کرد و آهنگ ها را بالا و پایین کرد و بالاخره آهنگ مورد نظرش را پیدا کرد. دراز کشید و چشم هایش را بست و سعی کرد روی موسیقی تمرکز کند.

کاوه گفته بود این کار باعث می شود ذهنش آزاد شود. نباید به چیزی جز صدای امواج دریا و مرغان دریایی فکر می کرد و صدای آرام فلوت که انگار از دور دست ها می آمد. دریا را در مقابلش می دید. با همان رنگ آبی دوست داشتنی. انگار همانجا ایستاده بود و به انتهای موج های آبی خیره بود. لبش به لبخندی باز شد.

کنار دریا بود. ماسه های را روی هم می ریخت. انگار می خواست چیزی درست کند. غیر از دست های خودش دو دست دیگر هم به کمکش آمده بود.

سرش را بالا گرفت و به صاحب دست ها نگاه کرد. آذین به او می خندید. با همان خنده های خجالت زده و دوست داشتنی. کسی صدایش زد:

- آلاله چی درست می کنی؟

سرچرخاند و مادرش را پشت سرش دید. لبخند زد. دلش برای مادرش تنگ شده بود. برای آن موهای زیبا که همیشه پدرش عاشقشان بود. همان هایی که به او و آذین ارث رسیده بود.

خواست جوابش را بدهد که حس کرد باد شدت گرفت. برگشت تا به آذین بگوید که باید به خانه بروند ولی خبری از آذین نبود. با وحشت به سمت مادرش برگشت از او هم خبری نبود. باد می وزید و قطره های باران به سر وصورتش شلاق می زد. موج های دریا وحشیانه روی هم مس غلطیدند. با تمام

4:06 PM
imazhnovel

توان آذین و مادرش را صدا زد. ولی انگار صدایی از دهانش بیرون نمی آمد. اشک راه افتاده بود روی صورتش. یک بار دیگر با تمام وجود اسم آذین را صدا زد و بعد ناگهان همه چیز ناپدید شد:

- آلاله....آلاله بابا...

با وحشت به پدرش نگاه کرد. آقای نواب کنار تختش نشسته بود و با نگرانی به او نگاه می کرد:

- خوبی بابا؟

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد.

- چیزی نیست.

- باز خواب آذ.....

و حرفش را خورد. آلاله چرخید و پشتش را به پدرش کرد:

- بیدارتون کردم؟

4:06 PM
imazhnovel

- نه...من تازه رسیدم. اومدم بهت سر بزنم دیدم داری تو خواب ناله می کنی. چرا سیستمت روشن بود. داشت آهنگ پخش می کرد.

آلاله آه کشید:

- این روزا یه خورده اعصابم به هم ریخته. برای همین دوباره این خوابا شروع شده.

آقای نواب دستی به موهای ابریشمی آلاله که روی متکا ریخته بود کشید و گفت:

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ اگر چیزی شده به من بگو دخترم.

آلاله صورتش را توی متکا فشرد و سعی کرد بغضش را فرو بدهد. کاش می توانست بگوید مهرداد را دیده است. پدرش اگر می فهمید چکار می کرد؟ اصلا کاری می کرد؟ اگر می خواست کاری بکند همان شش سال پیش نمی کرد؟ نفسی گرفت و صدایش را کنترل کرد:

- نه...چیزی نشده.

چهره آقای نواب غمگین شد. دخترش با او درد و دل نمی کرد. مدت ها بود.

- برین بخوابین. من خوبم.

آقای نواب لبخند غمگینی زد و از جا بلند شد:

- باشه دخترم. شبت بخیر.

صدای بسته شدن در اتاق را که شنید از جا بلند شد. کشویش را با حرص بیرون کشید و بعد از مدت ها یکی از قرص های خوابش را برداشت و بدون آب بلعید. نگاهی به ساعت انداخت که از سه گذشته بود.

- رحیمی چکار کرده؟

گوشی اش را برداشت و به او پیام داد:

- حالش خوبه؟

فکر می کرد رحیمی خواب باشد ولی بلافاصله جواب داد:

- نگران نباشین...از سرش عکس گرفتن...مشکلی نداشت. با رضایت خودش رسوندمش خونه.

Copied to clipboard

4:06 PM
imazhnovel

آلاله نفس راحتی کشید و دراز کشید و چشم هایش را به هم فشرد.

- باید خودم ازش خبر بگیرم.

بهاره شریفی

4:07 PM
imazhnovel

صبح از خواب که بیدار شد اولین برنامه اش را سر زدن به آرمان قرار داد. تا خودش مطمئن نمی شد خیالش راحت نمی شد. لباس پوشید و پایین رفت. پدرش توی آشپزخانه بود.

-سلام بابا.

-سلام این دختره گلی کجاست؟

آلاله دوباره تمام اتفاقات دیروز جلوی چشمش آمد:

-فرستادمش خونه. لاکی دستش رو گاز گرفته.

دست آقای نواب که در حال ریختن چای بود توی هوا معلق ماند:

-برای همین انداخته بودیش توی انباری؟

-آره. شما از کجا فهمیدین؟

آقای نواب پوفی کرد و گفت:

-از بس زوزه کشید دیشب اعصابمو خرد کرد. دخترات رو لوس می کنی بعدم اینجوری تنبیهشون می کنی؟

-نیاوردینش بیرون که؟

4:07 PM
imazhnovel

-چرا آوردم. چون می خواستم بخوابم.

آلاله با حرص پدرش را صدا زد:

-بابا...باید تنبیه می شد.

آقای نواب کمی از چایش را نوشید:

-لطفا از این به بعد جوری تنبیهشون کن که زوزه نکشن. من واقعا دلم می خواد شبا بخوابم.

و خنده آرامی کرد. آلاله سری تکان داد و گفت:

-تقصیر گلیه اینقدر می ترسه که ترسشو به اونام منتقل می کنه.

آقای نواب رو به روی او پشت میز نشست و گفت:

-خوب تو که می دونی چرا مجبورش می کنی بهشون غذا بده؟

و مستقیم نگاهش کرد. آلاله تکه نانی که جدا کرده بود توی دستش چرخاند و دلخور به پدرش نگاه کرد:

-من مجبورش نکردم.

4:07 PM
imazhnovel

آقای نواب سری تکان داد و فنجانش را روی میز گذاشت و دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-دیدی که هر چی بهش بگی انجام می ده...بدون چون و چرا....این یعنی چی؟

آلاله اخم کرد:

-هر چی هست اجبار نیست.

آقای نواب سری تکان داد و چایش را برداشت و باقی مانده اش را خورد. کتش را از روی صندلی برداشت و تن کرد و گفت:

-اسمش مهم نیست مهم اینه کاری رو انجام داده که دوست نداشته و تو هم اینو می دونستی و کاری نکردی...

و کت را تنش کرد و گفت:

-یه نگاه به اطرافت بنداز...از تعداد دوستای صمیمی که داری می تونی بفهمی رفتارت تا چه حد درست یا غلط بوده.

و لبخندی به او زد و به سمت در رفت. جلوی در برگشت و گفت:

-ظهر با یکی از شرکا قرار نهار دارم. خونه نمی ام.

آلاله سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند ولی زیاد موفق نبود. دوست؟ خنده دار بود. تا یادش می آمد هر کسی به او نزدیک شده بود خواسته بود چیزی نصیبش شود. دوست برای او کلمه خنده داری بود. میز را جمع کرد و به سمت پارکینگ رفت. صدای زنگ گوشی از جایی در نزدیکی اش می آمد. برای یک لحظه وحشت کرد ولی با دنبال کردن صدا به یک گوشی روی زمین رسید. آه از نهادش بلند شد. گوشی آرمان بود. خودش دیشب هولش داده بود که جلوی چشمش نباشد .

-چه حواس جمعی. اصلا سراغ گوشیش رو نگرفته؟

و خم شد گوشی را از روی زمین برداشت و نگاهی به آن انداخت حدود ده تماس از دست رفته داشت و خرواری پیام. گوشی را توی کیفش انداخت و وارد پارکینگ شد. ماشین را که از پارکینگ خارج کرد نگاهش به ماشینی افتاد که خیلی

4:07 PM
imazhnovel

شبیه ماشین ساناز بود. با تعجب پیاده شد و به سمت آن رفت.

خودش بود. آلاله با اخم به شیشه زد. ساناز سرش را از روی فرمان برداشت و با چشم هایی پر از اشک به او نگاه کرد. در را باز کرد و پیاده شد. آلاله با تعجب گفت:

-چی شده؟ این وقت صبح چرا اینجایی؟

ساناز فین فینی کرد و گفت:

-بازم با بهزاد دعوام شد .

-چرا نیامدی تو؟

-گفتم شاید خواب باشین.

-ندیدی الان بابا رفت؟

-نه متوجه نشدم.

آلاله نفسی گرفت:

-مامانت می دونه؟

-نمی خواستم مامان بفهمه. برای همین نرفتم خونه. دیشب آقا قهر کرده رفته بیرون. تا پنج صبح صبر کردم نیامد. بیشعور...دو ساعت گریه می کردم. منم دیگه زدم بیرون. اومدم اینجا صبر کردم بیدار شین.

آلاله آهی کشید و با دست در خانه را نشان داد:

-خیلی خب بیا بریم تو!

ساناز آب بینی اش را با دستمال گرفت و گفت:

-داشتی کجا می رفتی؟

-مهم نبود. بعدا می رم .

و در حالی که سر تکان می داد به سمت ماشینش رفت:

-اگر می مونی ماشینت رو بیار تو.

و ماشین خودش را دوباره وارد پارکینگ کرد. ساناز هم ماشینش را پشت سر او توی پارکینگ برد. این بار آلاله تا بسته شدن کامل در همانجا ایستاد. ساناز توی حیاط منتظر

ایستاده بود. گریه اش تمام شده بود و بغ کرده به زمین خیره شده بود. آلاله دستی به شانه اش زد و گفت:

-بیا بریم تو!

ساناز پاکشان پشت سرش وارد شد. آلاله همانطور که شالش را برمی داشت به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-بیا صبحانه بخور.

ساناز وسط سالن ایستاد و دستمال را توی دستش مچاله کرد:

-چیزی نمی خوام.

آلاله جلوی آشپزخانه ایستاد و برگشت و کمی بی حوصله گفت:

-سانی توقع نداری که من مثل بهزاد نازت رو بکشم. بیا مثل آدم یه چیزی بخور بعد حرف می زنیم.

ساناز نگاه پر از اشکش را به او دوخت و گفت:

-لازم نیست ناز بکشی...ولی می تونی عین آدم حرف بزنی نمی تونی؟

4:08 PM
imazhnovel

آلاله چند لحظه زل زل نگاهش کرد و بعد برگشت و وارد آشپزخانه شد و گفت:

-بیا صبحانه بخور.

ساناز آهی کشید و پشت سر او رفت. آلاله داشت برایش چای می ریخت. سبد نان و ظرف پنیر را هم روی میز گذاشته بود.

-چی می خوری؟ مربا؟ عسل؟

ساناز صندلی را بیرون کشید و نشست و گفت:

-گلی نیست؟

آلاله از یخچال ظرف مربا و کره را هم روی میز گذاشت و گفت:

-نه. لاکی گازش گرفته .

ساناز با تعجب نگاهش کرد:

-چرا؟

آلاله شانه بالا انداخت و کاسه گردو را هم جلوی او گذاشت.

-اینا چیه میاری بسه .

4:08 PM
imazhnovel

آلاله با این حرف در یخچال را بست و روی صندلی نشست. شالش را باز کرد و مستقیم به او نگاه کرد:

-تازگی دعواهاتون داره زیاد میشه.

ساناز لقمه ای که آماده کرده بود روی میز گذاشت و دوباره لب هایش لرزید:

-نمی دونم چرا اینجوری میشه... هر حرفی می زنم تهش دعوا می شه.

آلاله نفس پرصدایی کشید و گفت:

-من آخرین نفری هستم که می تونم درباره حفظ رابطه عاشقانه بهت مشاوره بدم...

ساناز دوباره به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

-کاش مرسده بود.

آلاله کمی ته دلش رنجید. درست بود که اعتراف کرده بود عملا کاری از دست او برنمی آید ولی دلیل نمی شد که مرسده از او بهتر باشد.

-نه که مرسده خیلی توی راوابطش موفقه.

و روابط را با لحنی پر از تمسخر ادا کرد. ساناز بدون نگاه کردن به او آرام گفت:

-لااقل اون تجربه رابطه رو داره...

و رابطه را کمی پررنگ تر تلفظ کرد و بعد لقمه اش را توی دهانش گذاشت. آلاله زل زل نگاهش کرد. ساناز زیرچشمی او را پایید و بعد با احتیاط پرسید:

-احیانا این روزا....مهرداد... سر راهت سبز نشد؟

آلاله خشکش زد و بهت زده پرسید:

-تو از کجا می دونی؟

چانه ساناز دوباره لرزید:

-برای همین با بهزاد دعوام شد.

آلاله نفسی گرفت و سعی کرد به خودش مسلط باشد:

-به اون چه ارتباطی داره؟ بهزاد که مهرداد رو نمی شناسه اصلا...

4:08 PM

ساناز لبی گزید و سعی کرد اشکش را کنترل کند که موفق نبود:

-نمی دونم کجا درباره باشگاه تو صحبت کرده که مهرداد فهمیده کدوم باشگاه می ری...

آلاله چشم هایش را به هم فشرد و دستش را بالا گرفت که باعث شد ساناز حرفش را قطع کند:

-باشگاه؟

ساناز دوباره لب گزید. آلاله روی میز خم شد و شمرده پرسید:

-تو به بهزاد درباره باشگاه رفتن من حرفی زده بودی؟ بهش گفته بودی می رم پینت بال؟

ساناز دستش را جلوی صورتش گرفت و سط هق هق هایش گفت:

-بهزاد شوهرمه خوب باهاش حرف می زنم نمی دونستم اینقدر بیشعوره می ره جار میزنه به همه میگه...

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:08 PM ۱۹

آلاله کلافه به صندلی تکیه داد و مستاصل به او که بلند بلند گریه می کرد نگاه کرد و بعد لبخند تخلی زد و گفت:

-تصورش سخت نیست که چقدر مسخره ام کردن.

ساناز دست هایش را از روی صورتش برداشت و گفت:

-برای همین باهاش دعوام شد...چون مثل اینکه فهمیده بود مهرداد اومده سراغت...

و با دستمالی که تقریبا چیزی ازش باقی نمانده بود دوباره آب بینی اش را گرفت و گفت:

-نمی دونم چرا این کارو کرده من بهش گفته بودم به کسی نگه...

آلاله بلند شد و بیرون رفت و با جعبه دستمال برگشت:

-خیلی خب بسه دیگه...

ساناز دستمالی برداشت و تشکر کرد و بعد از یک مکث گفت:

-می خوام چند روز باهاش قهر کنم. می دونم پرویه...ولی ...میشه....میشه.... اینجا بمونم؟

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:08 PM

آلاله چند لحظه نگاهش کرد و بعد نفسی گرفت و گفت:

-اگر به نظرت قهر کردن جواب میده بمون.

-اگر بهت زنگ زد نگو من اینجام.

-چرا؟

ساناز شانه بالا انداخت و گفت:

-یه خورده نگرانی براش خوبه.

-خیلی از من خوشش میاد....بعد بفهمه اینجا بودی بدتر میشه.

-نه...چیزی نمیشه.

آلاله فقط سرتکان داد و بلند شد:

-من باید برم تا جایی کار دارم. عیب نداره تنها بمونی؟

ساناز آه کشید و گفت:

-نه!

آلاله شالش را درست کرد و گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:09 PM ۱۹

-از خودت پذیرایی کن خواستی بخوابی هر کدوم از اتاقای بالا رو خواستی بردار .

ساناز لبخند خجالت زده ای زد:

-ممنون.

**

از خانه که بیرون زد شماره رحیمی را گرفت:

-سلام صبح بخیر.

-سلام...خونه این پسره کجاست؟

-کدوم پسره؟

-همین دیشبیه.

-اتفاقی افتاده؟

-نه می خوام ببینمش باید خیالم راحت بشه...

رحیمی مکثی کرد و گفت:

-تنها می رین؟ می خواین منم باهاتون بیام؟

-نه لازم نیست. آدرسش رو برام بفرستین.

Copied to clipboard

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:09 PM

-چشم.

به دقیقه نرسیده بود که پیام رحیمی آمد. آلاله نگاهی به آدرس انداخت و راه افتاد. جلوی در آپارتمان آرمان ایستاد و زنگ را فشرد. خیلی طول کشید تا کسی جواب داد:

-بله؟

-نواب هستم.

-نواب؟ نواب کیه؟

-اومدم آقا آرمان رو ببینم.

-ببین آرمان حالش خوب نیست اگر قراری چیزی داشتین...

آلاله عصبی گفت:

-آقا درو باز کن خودم می دونم حالش خوب نیست...

-خیلی خب...چرا داد می زنی...

و در باز شد. آلاله با قدم های بلند به سمت آسانسور رفت و دکمه دوازده را فشرد. اگر مقصر نبود عمرا خودش را کوچک نمی کرد و تا اینجا نمی آمد. ولی کاری بود که کرده بود و اگر

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:09 PM ۱۹

اتفاقی برای آرمان می افتاد تا قیامت پایش گیر بود. از آسانسور که خارج شد شماره های روی در را چک کرد و زنگ واحد بیست و سه را فشرد. در بلافاصله باز شد. پسر چند لحظه زل زل آلاله را نگاه کرد و بعد کنار رفت:

-بفرمایید .

آلاله با کفش وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت:

-خودش کجاست؟

آرمان از آشپزخانه خارج شد. دور سرش بانداژ بود.

-سلام.

آلاله پاکت های میوه ای که توی دستش بود را به دست پسری که در را باز کرده بود داد. پسر با تعجب آنها را گرفت و با گیجی به آرمان و آلاله نگاه کرد.

-خوش اومدی. بیا بشین.

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:09 PM ۱۹

-با همه کسایی که می زنن توی سرت اینجوری صمیمی می شی؟

دهان پسر تا انتها باز شده بود. آرمان به او اشاره کرد و گفت:

-رضا...یه نسکافه میاری!

آلاله دستش را بالا گرفت:

-چیزی نمی خورم.

آرمان روی کاناپه نشست و با دقت سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

-بشین.

آلاله مبل روبه رویی او را انتخاب کرد و نشست و گفت:

-باید خودم می دیدم حالت خوبه...

و با اندکی تردید پرسید:

-خوبی که؟

آرمان نگاه خیره اش را از او نگرفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:09 PM

-خوب؟ نه یه کم سرم درد می کنه.... و خوب از کار و زندگی هم افتادم.

آلاله پا روی پا گرداند و گفت:

-منظورت از کار و زندگی پارتیه دیگه؟

رضا با سینی قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و به جای آرمان جواب داد:

-برای کسی که بهش می گن آرمان پارتی معلومه...

و سینی را جلوی او گرفت. آلاله برو بر به او نگاه کرد و خیلی سرد گفت:

-گفتم که چیزی نمی خورم...

رضا با کمی تعلل سینی را دور کرد و کنار آرمان نشست:

-مردم شانس دارن...کی هم می زنه تو سرشون...

آرمان سقلمه ای به او زد و گفت:

-رضا من دیگه خوبم پاشو برو خونه اتون...

رضا پیگیر گفت:

Liked by shayestebanoo, mehrsa_m1991 and

4:09 PM ۱۹ 2

-تو که الان گفتی سرت درد می کنه.

آرمان می خواست او را خفه کند:

-آره ولی نه اونقدری که بیبی سیتر بخوام....بلند شو...

رضا ناراضی از جا بلند شد و غر زد:

-تک خور...

آرمان تقریبا داد زد:

-رضا..

رضا پوفی کرد و نگاهی به آلاله کرد و به او چشمکی زد و گفت:

-هر وقت عصبی شدی خواستی سر یکیو بترکونی به من زنگ بزن آرمان شماره منو داره.

آلاله با انزجار به او نگاه کرد و آرمان بلند شد و تقریبا او را بیرون انداخت. برگشت و نفسی گرفت و گفت:

-ببخشید رضا یه تخته اش کمه...زیادی با همه راحته...

Liked by ahoyeetehanee, mehree_m1091 and

4:10 PM ۱۹

آلاله خیلی جلوی خودش را گرفت که نگوید «نه که تو نیستی.»

آرمان دوباره رو به روی او نشست. صدای زنگ گوشی آرمان از کیف آلاله به گوش رسید. آرمان اخم کمرنگی کرد. آلاله دست کرد توی کیفش و گوشی را بیرون آورد و به آن نگاه کرد. باز هم نیلا بود .

-اینو جا گذاشته بودی. از دیشب تا الان ده باری زنگ زده.

آرمان گوشی را گرفت و با دیدن اسم روی صفحه تماس را رد کرد و گفت:

-زیاد مهم نیست.

آلاله پوزخند زد:

-نگفته پیدا بود...ولی برای اون انگار جور دیگه ایه...

آرمان اعتنایی به حرف او نکرد و گوشی را روی عسلی انداخت:

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:10 PM ۱۹

-بعضیا خودشون می خوان که مهم نباشن...تقصیر طرف مقابل نیست.

و خیلی جدی به آلاله نگاه کرد. آلاله از جا بلند شد و گفت:

-توجیه خوبیه! مخصوصا برای کسی که اسمش آرمان پارتی باشه.

و به سمت در رفت:

-خوب مثل اینکه حالت خوبه...خیالم راحت شد...

آرمان دست به سینه شد و گفت:

-توام همیشه نسبت به اونایی که ناکارشون می کنی این همه بی اعتنایی؟

آلاله در را باز کرد و گفت:

-اگر دزدکی اومده باشن توی خونه ام آره.

و خواست از در بیرون برود که آرمان دستش را به مبل گرفت و چشم هایش را بست. آلاله ایستاد:

-چی شد؟ خوبی؟

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:10 PM ۱۹

آرمان چشم هایش را باز کرد و گفت:

-نمی دونم..

آلاله دوباره داخل برگشت و با اخم پرسید:

-یعنی چی؟

آرمان دوباره چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-راستش از صبح که از خواب بیدار شدم یه لکه جلوی چشممه!

آلاله نزدیک بود سکته کند. فاصله بین خودش و او را با قدم های بلند طی کرد و مستقیم مقابل او ایستاد و با نگرانی توی چشم های او خیره شد:

-یعنی چی؟ مگه دیشب از سرت عکس نگرفتن؟

آرمان لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دیشب مشکلی نداشتم..امروز صبح اینجوری شدم.

و مستقیم به چشم های او نگاه کرد. زنگ گوشی اش باعث شد نگاهش را از او بگیرد و با اخم به سمت گوشی اش برود.

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:10 PM ۱۹

دوباره نیلا بود. آلاله گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

-باید به رحیمی زنگ بزنم دوباره ببریمت دکتر....

آرمان نگاه متعجبش را از گوشی به آلاله دوخت و گفت:

-برای چی؟

-یعنی چی برای چی؟ شاید آسیب دیدگیت جدی باشه.

آرمان دوباره تماس را رد کرد و گفت:

-لازم نیست. دکتر گفت شاید یه عوارضی داشته باشه...تا یکی دو روز دیگه اگر بهتر نشدم خودم می رم دکتر.

آلاله به شدت سر تکان داد:

-نه نمی شه الان باید بری...

آرمان داشت به گوشی اش نگاه می کرد که دوباره زنگ می خورد:

-من اینو جواب بدم. بمون تا بیام.

و تماس را برقرار کرد و با لحنی بی ادبانه گفت:

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:10 PM ۱۹

-ها؟ چیه؟ هی زنگ زنگ؟

و وارد آشپزخانه شد. آلاله بلاتکلیف روی مبل نشست. صدای آرمان را می شنید که از آشپزخانه می آمد:

-عه نچایی؟ رفتی عشق و حالتو کردی حالا یادت افتاده...

-نخیر...اسم اونو نیار...آره بایدم التماس کنی...

-نیلا تو هیچ حقی نداری...دیگه ام به من زنگ نزن...

و بعد انگار مکالمه اش تمام شده باشد بعد از چند لحظه پیدایش شد. هنوز اخم داشت و انگار توی فکر بود .

-خوب بریم؟

آرمان به او نگاه کرد:

-کجا؟

-بیمارستان.

-گفتم نه. دو سه روز دیگه...خودم می رم...

آلاله برو بر او را نگاه کرد:

-من باید خیالم راحت بشه.

Liked by ahoyeetehanee, mehree_m1991 and

4:10 PM ۱۹

آرمان روی کاناپه نشست و با لبخند تلخی گفت:

-ما توافق کردیم اسمی ازت نمی برم...خیالت راحت...

آلاله از جا بلند شد:

-خیالم وقتی راحت میشه که مطمئن بشم هیچ مشکلی نداری...

و به سمت او رفت و کارتش را روی میز کنار او گذاشت:

-شماره من...هر مشکلی داشتی تماس بگیر...

و خیلی جدی اضافه کرد:

-یه شماره از خودت بده ازت خبر بگیرم.

آرمان بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد کارت را برداشت و به شماره آلاله زنگ زد:

-اینم شماره!

آلاله گوشی اش را در آورد و نگاهی به آن انداخت و انگشتش را به سمت او گرفت و گفت:

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:10 PM ۱۹

-یک هفته استراحت کن و دست از پارتی رفتن بردار...تا حالت خوب بشه...وقت برای پارتی رفتن زیاد داری..

آرمان دست زیرچانه با لبخند او را نگاه کرد:

-چشم!

آلاله نفسی گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت:

-من دیگه می رم...

و چرخید و به سمت در رفت. جلوی در برگشت و نگران به او نگاه کرد:

-کسی هست بیاد پیشت؟ خانواده ات؟

-نگران نباش...تنها نیستم.

آلاله در را باز کرد و سری تکان داد:

-این که معلومه تنها نمی مونی....

و از در بیرون زد. در آسانسور که بسته شد دست های لرزانش را مشت کرد. اگر اتفاقی برایش می افتاد؟ چشم هایش را روی هم فشرد:

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:10 PM

-خدایا....

و جمله اش نیمه تمام ماند. خیلی وقت بود که دیگر صدایش نزده بود.

Liked by shayestehanoo, mehrsa_m1991 and

4:11 PM ۱۹

وقتی برگشت ساناز توی آشپزخانه مشغول بود با تعجب او را صدا زد:

- سانی چکار می کنی؟

ساناز برگشت و به او نگاه کرد. چهره اش هنوز غمگین بود:

- گفتم حالا که بیکارم یه چیزی درست کنم بخوریم.

آلاله اخم کرد:

- لازم نبود. تو مهمون منی.

ساناز دستش را تکان داد:

- بی خیال آلاله از فکر کردن که بهتره.

صدای زنگ گوشی ساناز بلند شد و ساناز با نگرانی به آن نگاه کرد. آلاله دنباله نگاهش را گرفت و به گوشی رسید. عکس خندان ساناز درحالی که بهزاد گونه اش را گاز گرفته بود روی صفحه آن دیده می شد. ساناز رویش را برگرداند و دوباره مشغول کارش شد. آلاله آرام پرسید:

- جوابش رو نمی دی؟

4:11 PM

صدای ساناز لرزید:

- نه گفتم که...یه چند روز...

و قاشق چوبی را توی ماهیتابه ول کرد و با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد. آلاله نگاهی به گوشی انداخت که بالاخره قطع شد و متفکر به زمین خیره شد.

ساناز که برگشت چشم هایش قرمز بود. آلاله روی صندلی نشسته بود و قهوه می خورد. زیر غذا را خاموش کرده بود و به میز خیره شده بود.

- ببخشید...این روزا نمی دونم چه مرگم شده.

آلاله بلند شد و دست او را گرفت:

- بیا بریم پایین یه خورده مغزت خنک شه.

و دست او را کشید. ساناز با تعجب به او نگاه کرد. ولی آلاله بدون نگاه کردن به او گفت:

- یکی از مایوهامو بهت می دم.

4:11 PM

لباس عوض کردند و آلاله او را به سمت پله های منتهی به استخر هدایت کرد و گفت:

- برو یه خورده شنا کن. منم می رم یه چیزی میارم بخوریم.

و خودش به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به گوشی ساناز انداخت که دوباره زنگ می خورد.

وقتی با دو لیوان آب میوه وارد محوطه استخر شد ساناز داشت خودش را از آب بیرون می کشید. به سمت آلاله رفت که روی صندلی های کنار استخر نشست.

- آب همیشه حس خوبی به من می ده.

و کنار آلاله نشست و لیوان آب میوه ای را که آلاله آورده بود برداشت. آلاله بدون حرف با لیوانش بازی می کرد.

- رفتیم بالا یه زنگ به مرسده بزنیم.

آلاله سر تکان داد:

- فکر نکنم برگشته باشه.

- چند روز پیش بهش پیام دادم گفت می آد توی این هفته.

4:11 PM ۱۹

آلاله بازهم سرتکان داد. حواسش به قرارشان با مسعود بود و با این قهر ساناز و بهزاد انگار همه چیز به هم ریخته بود:

- بابت ماشین چکار می کنین؟ من قرار گذاشتم.

ساناز به او نگاه کرد و بعد از چند لحظه فکر کردن گفت:

- نمی دونم...یادم نبود اصلا.

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- مهم نیست کنسلش می کنم.

و لیوان را روی میز گذاشته و به سمت استخر رفت و داخل آب شیرجه زد. ساناز او را نگاه کرد که آرام طول استخر را کرال می رفت. او هم لیوانش را روی میز گذاشت و توی آب شیرجه زد.

یک ساعت بعد هر دو دوش گرفته پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و غذایی که ساناز نصفه و نیمه سر هم کرده بود می خوردند. ساناز با غذایش بازی می کرد و حواس آلاله به آرمان بود و البته قرارش با مسعود. ساعت پنج باید کلینیک می بود.

4:12 PM

سه نفر را امروز نوبت داده بود و حتما تا ده شب کارش طول می کشید.

نگاهی به ساناز انداخت و گفت:

- من پنج باید برم کلینیک.

ساناز سرتکان داد:

- باشه. راحت باش.

- نمی دونم بابا کی میاد. ولی بهش پیام می دم که تو اینجایی.

- ممنون.

ساناز این را گفت و از پشت میز بلند شد و بشقابش را توی سینک گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. آلاله با نگاه دنبالش کرد و سری تکان داد:

- واقعا نمی فهمم چه لزومی داره خودت رو درگیر یک نفر کنی و همش زجر بکشی...وقتی ساناز تنها بود هیچ وقت این همه ناراحت نبود...

4:12 PM

و اخم کرده از جا بلند شد و ظرف ها را جمع کرد:

- عشق و علاقه وقتی قراره باعث زجر و درد بشه برای چی باید باشه؟ چرا باید خودخواسته بری به سمتی که می دونی جز درد برات نداره؟

هیچ وقت نتوانسته بود جواب این سوال را بفهمد. هیچ وقت کسی قلبش را لرزانده بود. کسی که باعث شود کارهایی بکند که هیچ وقت هیچ کس از او توقع نداشت. همان آذین برای خانواده شان و حتی نسل های بعدی شان بس بود.

**

ده نشده بود که برگشت خانه. جلوی در پارکینگ که متوقف شد، توی پیاده روی جلوی در بهزاد را دید که عصبی قدم می زد و سیگار می کشید. با اخم در ماشین را باز کرد و پیاده شد و مستقیم به سمت او رفت. بهزاد با دیدن او سیگارش را روی زمین انداخت و به سمتش رفت:

- میشه صداش کنی بیاد؟

4:12 PM

آلاله نمی توانست بهزاد را عوض کند. به دلیلی که خودش هم نمی دانست همیشه با او بد بود. با اینکه او زیاد کاری به کارش نداشت ولی بهزاد همیشه خصمانه به او نگاه می کرد.

- بهت خبر ندادم که راه بیافتی بیای اینجا.

- بابا زنمه می خوام ببینمش.

- زنت نمی خواست بدونی. ولی من دیدم زنگ می زنی گفتم نگران میشی خبر دادم بهت...

بهزاد دست هایش را بالا برد و گفت:

- اوکی...مرسی که خبر دادی ولی صداش کن باید بریم..

آلاله اخمش را پررنگتر کرد و گفت:

- نمی شنوی گفتم نمی خواد چند روز ببینتت.

بهزاد هم صدایش را بالاتر برد:

- اگر تو دست از سرش برداری می خواد...

آلاله سکوت کرد و پوزخند زد و عقب کشید:

- خیلی بچه ای.

4:12 PM ۱۹

و به سمت ماشینش رفت و گفت:

- من نمی گم.

و سوار ماشین شد و ماشینش را توی پارکینگ برد و بعد هم در خانه را برای بهزاد باز کرد و به او که به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود گفت:

- اگر می خوای خودت بیا بهش بگو.

و در را باز گذاشت و رفت. جلوی ساختمان رسیده بود که صدای بسته شدن دروازه اصلی را شنید. سری تکان داد و وارد خانه شد. ساناز روی کاناپه روی به روی تلویزیون نشسته بود و فقط به آن زل زده بود. حتی متوجه آمدن آلاله نشد. ماشین پدرش را توی پارکینگ ندیده بود و این نشان می داد هنوز نیامده است. به سمت ساناز رفت و صدایش زد:

- سانی؟

ساناز با تعجب برگشت و به او نگاه کرد:

- کی اومدی؟

Saving screenshot...

ساناز بغض کرده گفت:

- از من؟

آلاله روی پله برگشت و به آنها نگاه کرد. هر دو مستاصل به هم خیره شده بودند. نفسی گرفت و به راهش ادامه داد. بهزاد یک قدم به سمت ساناز برداشت و گفت:

- سانی این چه حرفیه.... من کی گفتم از تو...من از این که آلاله همه جای زندگی ما هست خسته شدم. اینکه از هر جمله تو دوتاش درباره آلاله است.

آلاله روی پله متوقف شد و برگشت و به ساناز نگاه کرد روی کاناپه نشسته بود و با چشم های پر از اشک به اوخیره شده بود:

- بهترین دوستمه...تمام خاطرات خوبمون...

و هق هقش بلند شد. آلاله نتوانست به راهش ادامه بدهد. مسئله الان مربوط به ساناز و بهزاد نبود. پای او هم وسط ماجرا آمده بود. پله ها را برگشت و به سمت ساناز رفت. دست به سینه کنار کاناپه ایستاد:

ساناز بغض کرده گفت:

- از من؟

آلاله روی پله برگشت و به آنها نگاه کرد. هر دو مستاصل به هم خیره شده بودند. نفسی گرفت و به راهش ادامه داد. بهزاد یک قدم به سمت ساناز برداشت و گفت:

- سانی این چه حرفیه.... من کی گفتم از تو...من از این که آلاله همه جای زندگی ما هست خسته شدم. اینکه از هر جمله تو دوتاش درباره آلاله است.

آلاله روی پله متوقف شد و برگشت و به ساناز نگاه کرد روی کاناپه نشسته بود و با چشم های پر از اشک به اوخیره شده بود:

- بهترین دوستمه...تمام خاطرات خوبمون...

و هق هقش بلند شد. آلاله نتوانست به راهش ادامه بدهد. مسئله الان مربوط به ساناز و بهزاد نبود. پای او هم وسط ماجرا آمده بود. پله ها را برگشت و به سمت ساناز رفت. دست به سینه کنار کاناپه ایستاد:

- بهزاد اگر با من مشکلی داری مستقیم به خودم بگو چرا به جون ساناز غر می زنی؟

بهزاد چند لحظه به او نگاه کرد. ساناز با نگرانی نگاهش را بین او و آلاله گرداند :

- آلاله.

آلاله دستش را بالا آورد و گفت:

- ساناز تو دخالت نکن...

بهزاد نفس پر صدایی کشید و گفت:

- دقیقا بزرگترین مشکل من همینه تو چرا با همه عین نوکر بابات حرف می زنی؟ من دلم نمی خواد با زنم با این لحن صحبت کنی...دلم نمی خواد بهش دستور بدی...دلم نمی خواد هر جا تو می گی و هر کار تو می کنی براش سند و مدرک باشه...

آلاله بدون اینکه در چهره اش تغییری ایجاد کند گفت:

- همین؟

بهزاد با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- کم چیزیه؟ من از این قیافه گرفتن تو از اینکه به همه از بالا نگاه می کنی بدم میاد...

ساناز نگران از جا بلند شد. گریه اش یادش رفته بود:

- بهزاد!

بهزاد با حرص به سمت او برگشت و گفت:

- بس کن ساناز خسته شدم از بس هر حرفی زدی چهارتا آلاله توش بود...خسته شدم می فهمی...

ساناز نگاه خجالت زده اش را از آلاله گرفت. آلاله نفسی گرفت و گفت:

- چرا سر اون داد می زنی مگه نمی گی از من بدت میاد؟ پس چرا دادش رو سر اون می زنی؟

- آها حالا هم می خوای توپو بندازی تو زمین من و بشی آدم خوبه؟

آلاله چند لحظه مکث کرد و گفت:

- باید چکار کنم؟ دوستیمو باهاش تمام کنم خوبه؟

ساناز هینی کرد و به بازوی آلاله چنگ زد:

- نه....آلاله...

بهزاد با بهت به آلاله نگاه کرد:

- یعنی حاضری این کارو بکنی؟

- اگر دوستی ساناز با من باعث میشه رابطه شما به هم بخوره معلومه...

بهزاد پوزخندی زد و به ساناز اشاره کرد:

- بفرما...اینم دوستی که براش جون می دی. بخاطرش با من دعوا راه می ندازی که چرا لو دادم شاهزاده خانم تشریف می برن باشگاه پینت بال...مگه قراره مهرداد بخوردش...یه چیزی توی گذشته بوده تمام شده...

ساناز با لب های لرزان به آلاله و بهزاد نگاه کرد و بعد انگار که انرژی اش برای مبارزه ته کشیده باشد روی مبل نشست:

- خسته شدم خدا.

آلاله سعی کرد نگاهش را همانطور بی تفاوت نگه دارد.

- بهزاد راست و بی تعارف بگو چی می خوای؟

بهزاد نگاهش به ساناز بود که تسلیم روی کاناپه نشسته بود و به زمین خیره شده بود. آلاله صدایش را کمی بلندتر کرد:

- الان مثلا داری عشقت رو بهش نشون می دی؟

و با دست ساناز را نشان داد و ادامه داد:

- اینجوری؟ با زجر دادنش؟

بهزاد خصمانه به او نگاه کرد:

- اگر تو دست از سرش برداری ما هم بحثمون نمیشه...روزی ده بار می شنوم...آلاله گفته این بهتره...این قشنگ تره این کوفته این مرگه....

و با ساناز خیره شد و گفت:

- منم خسته شدم سانی...منم هزارتا دوست دارم ولی اینطوری افراط نمی کنم...

آلاله دست های مشت شده اش را بیشتر به هم فشرد. نفسی گرفت و بعد خودش را رها کرد و کنار ساناز نشست:

- سانی...منو نگاه کن.

جدی صدایش زده بود. ساناز نگاهش کرد:

- بهزاد رو می خوای یا نه؟

ساناز نگاهش را به سمت بهزاد گرداند. دلش برای او تنگ شده بود. همین نصفه روزی که او را ندیده بود. آلاله با همان جدیت ادامه داد:

- نمی خوای که بخاطر همچین چیزی زندگیت به هم بخوره می خوای؟

ساناز نگاهش را از بهزاد گرفت و سرتکان داد. بهزاد لبخند زد. آلاله ادامه داد:

- پس پا می شی همراهش می ری. شما کمتر از یک ماه دیگه عروسیتونه الان باید توی تدارکات عروسی باشین. وقت برای دعوا و قهر زیاد داری.

4:13 PM
imazhnovel

و بازوی او را گرفت و بلندش کرد آرام به سمت بهزاد هولش داد. ساناز که یک قدم به سمت بهزاد برداشت آلاله چرخید و گفت:

- می رم مانتو و شالت رو بیارم.

و راه افتاد سمت پله و به سرعت از آن بالا رفت. خودش را توی اتاقش انداخت و مستقیم به سمت تختش رفت و کشو را بیرون کشید و با دست هایی لرزان قرص های آرام بخشش را درآورد و یکی را بدون آب بلعید. روی تخت نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. نفس های عمیق کشید و به خودش دلداری داد. چند دقیقه بعد دوباره با همان چهره جدی از در خارج شد از تراس بالا به سالن نگاه کرد. بهزاد ساناز را در آغوش گرفته بود و آرام با او حرف می زد. آلاله نگاهش را از آنها گرفت و با قدم هایی محکم از پله پایین رفت. مانتوی ساناز توی دستش بود. مانتو را به او داد و مستقیم نگاهش کرد و گفت:

4:14 PM
imazhnovel

- از این لحظه حق نداری بدون رضایت بهزاد پاتو اینجا یا هر جایی که من هستم بذاری. بیای راهت نمی دم.

ساناز بهت زده به او نگاه کرد. آلاله بی توجه به عکس العمل او ادامه داد:

- هفته ای یک باز زنگ می زنی. نه بیشتر. من کار دارم نمی تونم هی باهات حرف زنم.

و رو کرد به بهزاد که با تعجب به او نگاه می کرد و گفت:

- اگر از این به بعد هی آلاله آلاله کرد بهم خبر بده که دیگه کاملا دوستیم رو باهاش قطع کنم.

و با جدیت گفت:

- فهمیدی؟

ساناز که به بهزاد تکیه داده بود با لب های آویزان اعتراض کرد:

- ولی ...

4:14 PM
imazhnovel

- ولی بی ولی ساناز...برو به زندگیت برس...فکر می کنی هنوز هیجده سالمونه که تو اتاق من جمع بشیم و قیافه و حرفای پسرارو تحلیل کنیم و رویا ببافیم؟ زندگی تو الان بهزاده...باید برات در اولویت باشه...منم هستم. فرار نمی کنم...ولی بهتره یادت باشه ما دیگه بچه نیستیم...

و بعد از مدت ها به او لبخند کمرنگی زد.

- قول بده!

ساناز هم با چشم های پر از اشک لبخند زد:

- قول.

آلاله دیگر لبخند نمی زد:

- برای عروسیتون که دعوتم می کنین؟

و این بار به بهزاد نگاه کرد. بهزاد انگار ته نگاهش شرمندگی بود فقط سر تکان داد:

- حتما!

- خوبه.

4:14 PM
imazhnovel

بهزاد دست ساناز را فشرد و گفت:

- بریم.

و در آخرین لحظه به آلاله نگاه کرد و آرام لب زد:

- ممنون.

آلاله فقط سر تکان داد. و ساناز با چشم هایی پر از اشک همراه بهزاد رفت. توی ماشین بهزاد چند لحظه ساکت ماند و گفت:

- همه جور عکس العملی رو از آلاله پیش بینی کرده بودم الا این.

ساناز فین فین کنان اشکش را گرفت و گفت:

- این آلاله ای که تو می بینی با اونی که من باهاش بزرگ شدم زمین تا آسمون فرق داره...اون اصلا اینجوری نبود.

و غمگین به دست هایش خیره شد و گفت:

- از بین ما چهارتا از همه شیطون تر و خنده رو تر آلاله بود.

بهزاد بهت زده به او نگاه کرد:

- اینو که دیگه عمرا باور نمی کنم.

ساناز سرتکان داد و گفت:

- آذین آروم بود و خجالتی ولی آلاله شیطون و شلوغ بود. همه خراب کاری ها و شیطونی های ما چهارتا رو اون برنامه ریزی می کرد. اصلا اگر آلاله نبود ما دل و جرات بعضی کارارو نداشتم.

و لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- وقتی تصادف کردن و مامانش فوت کرد آلاله با اینکه خودش زجر می کشید با اینکه دیگه حاضر نشد پاش رو توی جاده شمال بذاره ولی باعث شد باباش و آذین سرپا بشن. اگر اون نبود آقای نواب شاید بلایی سرخودش آورده بود.

بهزاد سکوت کرده بود و به روبه رو خیره شده بود. نمی توانست تصاویری که از آلاله توی ذهن دارد با آنچه که ساناز می گوید کنار هم بگذارد و به نتیجه ای منطقی برسد. هیچ نشانه ای از آنچه که ساناز درباره آلاله می گفت در او نمی دید.

4:15 PM
imazhnovel

– مرگ آذین آلاله رو نابود کرد. آذین رو مرسده با خودش برد توی جمع دوستاش. آلاله اون موقع تازه دانشگاه قبول شده بود. برخلاف ماها درس خوندن رو دوست داشت و بالاخره هم قبول شد. اون که سرگرم درسش شد یه خورده از ما فاصله گرفت. آذین و من و مرسده مهمونی می رفتیم و آلاله بعضی وقتا با ما می اومد. بعد سر و کله مهرداد پیدا شد. یه شب که هر چهارتامون بودیم...وقتی برگشتیم آذین گفت که از مهرداد خوشش اومده. رابطه اش با مهرداد خوب بود. مهرداد با اغلب بچه ها رابطه خوبی داشت...شاید همین آذین رو به اشتباه انداخت. یادمه مرسده همش به آذین به شوخی می گفت مهرداد عاشقت شده...از نگاهش معلومه... ما دستش می انداختیم و آلاله مسخره اش می کرد که بد سلیقه اس. شاید تقصیر ما هم بود که این توهم رو توش ایجاد کردیم. آلاله گاهی سر به سر مهرداد می گذاشت و تکه می نداخت...تکه هایی که فقط ما چهارتا می فهمیدیم پشتش چی خوابیده...و آذین چقدر ناراحت می شد و ما بهش می خندیدم. باورمون نمی شد ولی آذین عاشق شده بود. اونم دیوانه وار. مهرداد

باهاش مهربون بود ولی آذین راضی نبود. بعضی وقتا درد و دل می کرد و به ما می گفت حس می کنه مهرداد عاشقش نیست. حسش هم غلط نبود. چون بعد از یکی از مهمونی هامون روزی که آذین تصمیم گرفته بود به مهرداد بگه دوستش داره همه چیز به هم ریخت. آذین و مرسده با هم رفته بودن. من و آلاله باهاشون نبودیم. آذین با حال خراب اومد خونه. خودش رو حبس کرد. حتی آلاله رو راه نداد. نمی فهمیدیم چی شده. بینشون چی گذشته. آلاله رفت سراغ مهرداد و عصبی و وحشت زده برگشت و سعی کرد آذین رو قانع کنه که مهرداد دوستش داره ولی آذین انگار نمی شنید. ساکت شد رفت توی خودش. افسرده شد. و ضربه نهایی زمانی بود که فهمید مهرداد از ایران رفته.

اشک های ساناز صورتش را خیس کرده بود. سرش را بالا گرفت و گفت:

- تو اونو نمی شناسی. آلاله همیشه می درخشید. همیشه بهترین بود. همه آرزو داشتن مثل اون باشن....ولی می دونی ما همیشه دوست داریم کسی بهتر از ما نباشه...مرگ آذین باعث

4:15 PM
imazhnovel

شد یک عده که از آلاله بدشون می اومد..از این موقعیت استفاده کنن. مثلا دوستای سابقش...شایعات و حرف هایی از این ماجرا در اومد که آلاله رو نابود کرد. دو سال طول کشید تا به خودش اومد. ولی دیگه اون آلاله سابق نبود.

به نیم رخ بهزاد که حالا توی فکر بود نگاه کرد و گفت:

- امشب آخرین شبه که درباره آلاله با تو حرف می زنم. به خودش قول دادم. چون هم اونو دوست دارم هم تورو. آلاله همیشه همراه ما بود. توی بهترین لحظه ها و بدترین لحظه ها. بعد از مرگ آذین، آلاله با مرسده هم قطع رابطه کرد چون فکر می کرد مرسده آذین رو وارد جمع دوستاش کرد. اون بود که توی گوشش می خوند مهرداد عاشقش شده. براشون موقعیت هایی رو جور می کرد که همو ببینن. الان آلاله خیلی تنهاست... جز من و مرسده کسی رو نداره. مرسده که خیلی وقته ازش دور شده با اینکه اونم ته دلش نمی تونه آلاله رو تنها بذاره. من می دونم آلاله اینی که نشون میده نیست. هنوز همون دختر مهربون و جسور توی وجودشه ولی خسته شده و دیگه

4:15 PM
imazhnovel

نمی خواد از کسی ضربه بخوره. برای همین دور خودش حفاظ کشیده.

دستمالی برداشت و بینی اش را گرفت و گفت:

- بریم...هنوز کلی کار داریم برای عروسی...

بهزاد لب تر کرد و دستش را روی دست او گذاشت:

- سانی...

- بریم بهزاد...خواهش می کنم. بذار امشب تمام شه. بعد صحبت می کنیم.

- ماشینت؟

- فردا بیا از اینجا ببرش. توی پارکینگه!

بهزاد نگاهش به دیوارهای بلند خانه نواب انداخت. نرده های نیزه مانند. صدای زوزه دو سگ از کمی دور تر شنیده می شد. بهزاد ماشین را استارت زد و حرکت کرد. هنوز تصویر آلاله برایش مبهم بود.

ظرف غذای سگ ها را برداشت و به سمت حیاط رفت. همزمان شماره پدرش را گرفت. ساعت نزدیک یازده بود و از پدرش هنوز خبری نبود. گوشی بوق می خورد ولی کسی جواب نمی داد.

لاکی و آنجل با دیدن او هیجان زده دمشان را تکان دادند. آلاله دستی به سر آنجل کشید و به لاکی اخم کرد حیوان انگار فهمید. سرش را خم کرد و عوعو آرامی کرد. آلاله ولی اخمش را باز نکرد و با سرزش به او گفت:

- خودتو لوس نکن. هنوز ازت دلگیرم که گلی رو گاز گرفتی.

حیوان با ناراحتی به او نگاه می کرد. آلاله یک باز دیگر سر آنجل را نوازش کرد و بعد بلند شد و به سمت ساختمان رفت. سگ چندبار پشت سرش پارس کرد. آلاله برگشت و نگاهش کرد و بعد وارد خانه شد. دوباره نگاهی به ساعت انداخت و باز هم شماره پدرش را گرفت. هنوز جواب نمی داد.

- شاید پشت فرمون باشه.

برای سرگرم کردن خودش کتابی برداشت و مشغول خواندن شد. ولی نمی توانست تمرکز کند. هر کار هم که می کرد حرف های بهزاد و برخورد او یادش نمی رفت. حرف های پدرش درباره گلی و...

کلافه کتاب را به کناری انداخت و گوشی اش را برداشت. می خواست دوباره با پدرش تماس بگیرد که نگاهش به شماره آرمان افتاد.

- بهتر شده؟

بدون مکث شماره او را گرفت. خیلی طول کشید ولی بالاخره تماس برقرار شد:

- سلام لیدی نواب.

آلاله اخم کرد. صدای لوده رضا را شناخت:

- آرمان کجاست؟

- خوبه...یعنی...

آلاله کمی توی جایش جابه جا شد و گفت:

- گوشی رو بده به خودش.

- راستش الان نمی تونه صبحت کنه...

آلاله این بار واقعا نگران شد:

- چرا اتفاقی براش افتاده؟ چشمش خوبه؟

و بی قرار از جا بلند شد. اگر کور می شد یا حتی مشکلی برای بینایی اش پیش می آمد باید چکار می کرد؟

- بدک نیست...یعنی...

آلاله عصبی دستی به پیشانی اش کشید و کمی بلندتر از معمول گفت:

- این چه طرزه حرف زدنه یه کلمه بگو خوبه یا نه.

- خوب خانم چرا خشن می شی...خوبه آره. فقط سرش درد می کرد خوابیده.

آلاله نفس راحتی کشید و گفت:

- درباره چشمش چیزی نگفت؟

- چشمش؟ آها...نه هنوز همونجوره.

آلاله لبش را گاز گرفت و شروع به قدم زدن کرد:

- بهش بگو فردا عصر خوم میام می برمش دکتر. بهونه هم نیاره.

- نه خانم لازم نیست شما زحمت بکشین...من...

- ببین بچه من حوصله ندارم با تو کل کل کنم. بهش بگو آلاله گفت می ام دنبالت اوکی؟

- آلاله؟ آلاله کیه؟

آلاله تقریبا جیغ زد:

- اینقدر مزه نریز.

- ای بابا...اعصاب نداری ها...خوشکلی تنها به درد نمی خوره خانم. اخلاق نداشته باشی...

آلاله تماس را روی او قطع کرد و با چند نفس عمیق خودش را آرام کرد:

- پسره مسخره... همینم کم مونده یه کوتوله بیشعور بیاد منو نصیحت کنه.

و دوباره روی کاناپه نشست. باید قرارش را با مسعود کنسل می کرد. به شانس خودش لعنت فرستاد الان توی این وضعیت باید ساناز و بهزاد با هم دعوا می کردند. صدای باز شدن در سالن باعث شد از جا بپرد. پدرش با چهره ای گرفته توی چارچوب ایستاده بود.

- سلام بابا خوبین؟ چقدر دیر کردین؟

- سلام بابا جان...کارم طول کشید.

آلاله به سمت او رفت و کیفش را از دستش گرفت:

- چرا اینقدر خودتون رو خسته می کین.

- نمی تونم که همه چیزو به امون خدا ول کنم...کسی هم که نیست کمکم کنه.

آلاله یک لحظه به پدرش نگاه کرد و بدون حرف پشت سر او رفت و کیفش را توی اتاق گذاشت:

- شام خوردین؟

- آره. اگر چایی داری بیار برام.

4:16 PM
imazhnovel

آلاله سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. برای پدرش چای ریخت و به سالن برد. آقای نواب از روشویی بیرون آمد و به سمت او رفت، متفکر روی کاناپه نشست و فنجان چایش را برداشت و به لب برد.

- چیزی شده بابا؟

آقای نواب نگاهش را بالا آورد و سعی کرد لبخند بزند:

- نه یه مسئله کاریه.

- یعنی چی؟

- چیزی نیست.

- چیزی نیست و شما اینجوری شدین؟ چی شده بابا؟

آقای نواب چند لحظه به او نگاه کرد و بعد آهی کشید و گفت:

- امروز مچ حسابدار کارخونه رو گرفتیم...شیش ماهه توی حسابا دست می برده.

Saving screenshot...

آلاله سعی کرد خونسرد باشد. دلش نمی خواست او هم با حرف هایش پدرش را ناراحت کند. ولی می دانست اینها همه از اعتماد بی جایی هست که پدرش به همه دارد.

- فکر نمی کردم اینجور آدمی باشه.

آلاله دست هایش را توی هم چفت کرد و باز هم حرفی نزد.

- پنج سال گذشته هیچ حرکتی ازش ندیدم.

آلاله آرام جواب داد:

- خوب دیگه منتظر بوده اعتماد شما رو به دست بیاره. خیلی سخته این همه پول زیر دستت بیاد و بره و بهش دست نزنی. هر کسی نمی تونه.

آقای نواب سرتکان داد و بقیه چایش را سر کشید. آلاله سعی کرد بحث را عوض کند تا شاید پدرش از آن حال و هوا دربیاید.

- راستی...نقشه ام برای رسیدن به دوج شکست خورد.

Copied to clipboard

4:16 PM
imazhnovel

آقای نواب فنجان خالی را روی میز گذاشت و لبخند کمرنگی زد:

- نقشه؟ تا جایی که یادم میاد تو مستقیم می رفتی تو دل ماجرا.

یک لحظه چشم های آلاله برق زد. آقای نواب همان برق شیطنت سابق را توی چشم های او دید. ولی همان یک لحظه بود و بعد خاموش شد. آلاله سری تکان داد و گفت:

- اون موقع کله ام بوی قرمه سبزی می داد. الان مغزمو قبل از هرکاری به کار می ندازم.

و با انگشت به شقیقه اش ضربه زد. آقای نواب باز هم لبخند زد و بدون حرف از جا بلند شد:

- من برم بخوابم.

آلاله هم از جا بلند شد و فنجان خالی پدرش را برداشت:

- بابا!

آقای نواب برگشت و سوالی به او نگاه کرد. آلاله کمی نگران گفت:

- به خودتون استراحت بدین. لازم نیست این همه خودتون رو خسته کنین.

و دلش نیامد بگوید که او هیچ وقت نمی تواند جانشین خوبی برای او باشد. آقای نواب سر تکان داد:

- همین روزا یه فکری برای خودم می کنم.

و با قدم هایی آرام به سمت اتاقش رفت. آلاله متفکر فنجان پدرش را شست و بعد از خاموش کردن چراغ های پایین به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. به حرف پدرش فکر کرد. زمان زیادی نگذشته بود از روزهایی که سر و صدا و خنده ای او آذین، مرسده و الناز این خانه را می لرزاند.

لبخندی ناخواسته روی لب هایش آمد. نگاهی به اتاقش انداخت و بعد با یک حرکت از جا بلند شد. به سمت کمد انتهای اتاق رفت و درش را باز کرد روی زمین چهارزانو زد و

4:17 PM
imazhnovel

جعبه بزرگی را از پایین کمد بیرون کشید. درش را با مکث و تردید باز کرد و آلبوم قدیمی اش را بیرون کشید.

یک لحظه چشم هایش را روی هم فشرد و بعد آلبوم را باز کرد. با دیدن اولین عکس انگار برای یک لحظه یادش رفت نفس بکشد. عکس تولد شانزده سالگی شان. در کنار مرسده و الناز. درحال که مرسده مشت پر از خامه اش را به صورت او مالیده بود.

لبخند غمگینی زد و روی گونه آذین دست کشید:

- توی که می دونی من مقصر نبودم نه؟ من کاری نکردم که...

و جرات نکرد برای خودش هم جمله اش را تمام کند. با نفسی لرزان آلبوم را ورق زد. عدد چهار در تمام عکس ها نمود داشت. روی عکس دیگری توقف کرد. روزی که بخاطر بالا رفتن از درخت چانه اش شکافته بود و مرسده و ساناز و آذین سعی کرده بودند کاری کنند یادش برود درد دارد. چقدر خنده هایشان واقعی و گرم بود. حالا که به این عکس ها نگاه می

Copied to clipboard

کرد انگار که به شخصی دیگر و به زندگی دیگری تعلق داشتند. انگار که قرن ها از آن خاطرات گذشته بود.

وقتی آلبوم را بست گونه هایش خیس بود. با پشت دست اشکش را پاک کرد و آلبوم را توی جعبه برگرداند. نگاهی به محتویات آن انداخت. دفتر خاطرات آذین. گردنبدهایی که مادرشان به هردوی آنها داده بود و خرده ریزهایی از روزی های خوش گذشته.

جعبه را بست و داخل کمد گذاشت. دستی به زخم روی چانه اش کشید. یاد حرف پدرش افتاد. راست می گفت او همیشه برای خطر کردن آماده بود. خودش هم نمی دانست کی خود قبلی اش را گم کرد و این همه ترسو و محتاط شد ولی اتفاق افتاده بود. او دیگر دختر پرشر و شور سابق نبود. ولی شاید یک بار دیگر می توانست شانسش را در پیدا کردن آن دختر شیطان امتحان کند.

در کمد را بست و متفکر به سمت گوشی اش رفت. چند لحظه ای به صفحه آن نگاه کرد و بعد لبخندی یک وری زد. گوشی را برداشت و بدون مکث برای مسعود پیام فرستاد:

- می تونم دوجت رو از نزدیک ببینم؟

و پیام را فرستاد و گوشی را کناری گذاشت. دست به سینه به صفحه آن نگاه کرد. جواب پیام خیلی زود رسید:

- هر وقت بخوای؟ فردا وقت داری؟

آلاله دست هایش را جلوی دهانش گذاشت و آرام خندید. گوشی را برداشت و جواب داد:

- ساعت ده جلوی شرکت شما.

- ساعت ده بیا به این آدرس.

و آدرس را زیرش نوشته بود. آلاله نگاهی به آدرس انداخت و لبخند زد. روش مستقیم از همه روش ها ساده تر بود. با حس خوبی از سرخوشی روی تخت دراز کشید. چشم هایش را بست و لبخند خسته ای زد. باید به این نبودن های عادت می کرد. نبودن آذین، نبودن مرسده و نبودن ساناز.

با یادآوری ساناز و بهزاد آهی کشید و غلطی زد و به خودش دلداری داد:

- مهم نیست...زندگی سانی خوب باشه.... دیگه هیچی مهم نیست. لااقل یکی از ما چهارتا به رویاهاش برسه.

و چشم هایش را بست و سعی کرد به دوج مشکی رنگ مسعود فکر کند.

**

فرمان را توی دستش فشرد و به پیام آرمان نگاه کرد:

- خودم می رم بیمارستان لازم نیست شما بیاین.

لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- عجب کله خر زبون نفهمیه.

و دوباره از شیشه به مسعود نگاه کرد که مشغول چانه زدن با یک نفر بود. نگاهش را برگرداند روی گوشی و تند تایپ کرد:

- کی می ری دکتر؟

- می رم.

4:17 PM
imazhnovel

- گفتم کی؟

- عصری حدود پنج و شیش.

- باشه.

و بلافاصله شماره کلینک را گرفت:

- سلام خانم دکتر بفرمایید.

- سلام..امروز ساعت شش کی نوبت داره؟

- خانم احدی برای جرمگیری. بعدم یه مورد عصب کشی دارین...ساعت هفت نوبت دادم.

- قرار خانم احدی رو کنسل کن. سعی می کنم تا هفت خودمو برسونم.

- چشم! امر دیگه ای ندارین؟

- نه ممنون.

گوشی را توی کیفش انداخت. سرش را که بالا گرفت مسعود در را باز کرد و داخل شد:

- ببخشید معطل شدی.

4:17 PM
imazhnovel

و ریموت را بالا گرفت:

- ولی بالاخره گرفتمش.

آلاله با چانه مرد توی پیاده رو را نشان داد و گفت:

- نگفته بودی ماشین مال یکی دیگه اس.

مسعود اخم کرد و گفت:

- مال خودمه.

- پس چرا برای گرفتن کلید این همه التماس کردی؟

مسعود چند لحظه به او نگاه کرد و بعد آرام گفت:

- راه بیافت. جریانش مفصله.

آلاله سرتکان داد و ماشین را راه انداخت. برخورد مسعود از همان اول دوستانه رو راحت بود. با اینکه می شد گفت هول و هوش سی سال را داد ولی حرکات و مدل حرف زدنش بیشتر به پسربچه های هفده هجده ساله می خورد.مسعود آدرس می داد و آلاله می رفت.

- بقیه ماشینات هم اونجان؟

4:17 PM
imazhnovel

- آره همه اشون.

- سوارشون هم می شی یا فقط کلکسیونی ان؟

- توقع نداری که اون جواهرات رو بیارم تو خیابون. هر کسی نمی فهمه این ماشینا چه ارزشی دارن.

آلاله برگشت و با یک ابروی بالا رفته به او نگاه کرد که مسعود خنده ای کرد و گفت:

- البته تو یه استثنائی.

آلاله به نشانه رضایت سر تکان داد.

- راستی اون دوستت که می خواست ماشین بخره چی شد؟

- منصرف شد.

- چرا؟ بخاطر قیمتا لابد. هر روز سفارشامون داره کمتر و کمتر میشه. اوضاع هیچ خوب نیست.

آلاله سر تکان داد و گفت:

- آره. شاید.

مسعود با دست دروازه بزرگ سبز رنگی را نشان داد و گفت:

- اونجاست.

انگار خودش بیشتر از آلاله هیجان زده بود. آلاله ماشین را نگه داشت و مسعود قبل از خاموش شدنش از آن پیاده شد. با دست به آلاله اشاره کرد عجله کند و بعد دروازه بزرگ را با کلید باز کرد و منتظر و هیجان زده به آلاله خیره شد.

آلاله نگاهی به سرتا سرخیابان انداخت. منطقه مسکونی بود و پر از خانه های بزرگ. به سمت مسعود راه افتاد که به نظر بی قرار می رسد. درست مثل کسی که بعد از مدت ها دوری قرار است معشوقش را ملاقات کند. با دست به آلاله تعارف زد:

- از این طرف.

آلاله جلوتر از او وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت و کمی مشکوک پرسید:

- اینجا خونه اتونه؟

مسعود انگار سوال او را نشنید چون راهش را کج کرد و به سمت ساختمانی در سمت شرق حیاط رفت. ریموت را زد و در برق بزرگی بالا رفت. برگشت و با ذوق به او نگاه کرد:

4:18 PM
imazhnovel

- اینجان.

و خودش جلوتر از او وارد شد و چراغ را روشن کرد. آلاله بهت زده وارد شد جایی شد که تازه متوجه شد پارکینگ ماشین های مسعود است. از دیدن ده دوازده ماشینی که کنار هم پارک شده بودند شگفت زده شد. همه مدل های قدیمی و نایاب. با دیدن این صحنه بلافاصله یاد پارکنیگ ماشین های خانواده لارابی در فیلم سابرینا افتاد. جایی که سابریبا تصمیم گرفت خودش را بخاطر عشق دیوید با دود اگزوز ماشین های بکشد.

- چطوره؟

آلاله دور خودش چرخید و گفت:

- از چیزی که فکر می کردم عالی تره. همه اشون مال خودتن؟

مسعود سر تکان داد:

- نه. نصفشون مال بابامه.

و خم شد و مچ او را بدون اجازه گرفت:

4:18 PM
imazhnovel

- بیا بریم...بیا دخترم رو بین.

آلاله مچش را از دست او بیرون کشید و با لبخندی یک وری به او نگاه کرد:

- تو به اون دوج مشکی با اون ابهت می گی دختر.

مسعود جلوی ماشین مورد نظر متوقف شد و گفت:

- تو به این ماشین با این همه ظرافت می گی با ابهت.

و انگار که واقعا جنس مونثی را نوازش کند دستش را روی بندنه آن کشید. آلاله هم از دیدن ماشین هیجان زده بود. دستش را روی کاپوت و سقف کشید و دورش چرخید. مسعود انگار که به آرامش رسیده باشد لبخند می زد:

- چطوره؟

آلاله نگاهی به داخل آن انداخت و گفت:

- می تونم سوارش بشم.

مسعود سرتکان داد و گفت:

- البته.

4:18 PM
imazhnovel

و خودش در را برای او باز کرد و منتظر ماند. آلاله پشت فرمان نشست و مسعود کنارش ایستاد.

- باید بهت بگم که تو اولین نفری هستی که غیر از من بعد از اینکه صاحبش شدم اجازه پیدا کرده پشت فرمونش بشینه.

آلاله نگاهی به او انداخت و گفت:

- چون من هر کسی نیستم.

مسعود به جمله پر از غرور او خندید. آلاله دو دستی فرمان را گرفت و گفت:

- واقعا محشره. بابا بزرگم یکی داشت. ولی بعدش فروختش. اون موقع چیزی از ماشین نمی دونستم. چند سال بعدش توی یکی از مسابقات غیر رسمی ایتالیا یه نمونه تقویت شده اش رو دیدم. عین موشک می رفت.

و دستش را روی فرمان کشید:

- از همون موقع چشمم رو گرفت. اصلا از همون موقع عاشق ماشین های هشت سیلندر شدم.

و دوباره دستی به فرمان کشید و نگاهی به آن انداخت و پیاده شد. حسی خوبی زیر پوستش دویده بود و حس می کرد در درونش چیزی که شاید مدت ها بود گم کرده بود دوباره در حال بیدار شدن است. و چقدر عجیب بود که این حس را برخلاف همیشه می خواست.

- آقا مسعود؟ آقا مسعود؟

مسعود از بین ماشین ها سرک کشید و آلاله با تعجب به او نگاه کرد. صدای هول زده دختری گفت:

- آقا داره میاد خونه. مثل اینکه زنگ زدن به گوشیتون جواب ندادین. مجیدآقا زنگ زدن گفتن زود برین.

مسعود دست آلاله را گرفت و کشید:

- باید بریم.

آلاله با تعجب پیاده شد. مسعود در ماشین را بست و با قدم های بلند در حالی که آلاله را دنبال خودش می کشید به سمت در خروجی رفت:

- بدو... قبل از اینکه بابام برگرده باید بریم بیرون.

4:19 PM
imazhnovel

و از کنار دختر رد شدند که با چشم های گرد شده به او نگاه می کرد.

- سارا شتر دیدی ندیدی.

مسعود این را گفت و ریموت را زد تا در بسته شو و آن را توی هوا برای او پرت کرد:

- اینم بده به عمو مجید.

آلاله سعی کرد مچش را از دست او بیرون بکشد. ولی موفق نشد. مسعود با سماجت مچش را گرفته بود و دنبال خودش می کشید. وقتی توی ماشین آلاله نشستند، قبل از اینکه آلاله بتواند سوالی بپرسد. مسعود تند گفت:

- سرت رو بدزد.

و خودش سرش را پایین برد. ماشینی از کنار آنها رد شد و بعد از چند دقیقه وارد خانه شد و در پشت سرش بسته شد. آلاله که شالش کمی به هم ریخته بود. صاف نشست و شالش را مرتب کرد و اخم کرده گفت:

- معلوم هست چکار می کنی؟

و به مسعود نگاه کرد.

- تو گفتی ماشینا مال خودتن. دروغ گفتی؟

مسعود صاف نشست و نگاهی عذرخواهانه به او انداخت. نگاهش معصوم و شرمنده بود و ناخودآگاه آلاله را به یاد نگاه لاکی انداخت و نزدیک بود خنده اش بگیرد. خودش را کنترل کرد و گفت:

- من منتظر توضیحم.

- خیلی خب عصبانی نشو. راه بیافت بریم تا بگم.

آلاله که دلش نمی خواست یک بار دیگر سرش را زیر فرمان بکند ماشین را راه انداخت و یکی دو بار به مسعود که حالا مغموم نشسته بود نگاه کرد.

- خوب؟

مسعود سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

- شکلات نداری؟

آلاله پوفی کرد و گفت:

4:19 PM
imazhnovel

- نه!

- خیلی خب. بداخلاقی نکن. می گم.

آلاله منتظر ماند و بعد مسعود اخم کمرنگی کرد و گفت:

- یه اتفاقاتی افتاده که...که بابام فعلا ماشینام رو توقیف کرده.

آلاله خیلی دلش می خواست بپرسد چه اتفاقی ولی نپرسید. از اینجا به بعدش به او ربط نداشت. فقط دلش نمی خواست حس کند رودست خورده و ماشین ها مال کس دیگری بوده است.

- تا کی؟

مسعود شانه بالا انداخت:

- خدا می دونه. تا عصبانیتش بخوابه.

- پس گند خیلی اساسی زدی.

مسعود دوباره غمگین شد و نگاهش را به بیرون دوخت:

- اساسی.

- پس دیگه نمی تونم بقیه ماشینات رو ببینم؟

4:19 PM
imazhnovel

- نه!

- خیلی خب. بداخلاقی نکن. می گم.

آلاله منتظر ماند و بعد مسعود اخم کمرنگی کرد و گفت:

- یه اتفاقاتی افتاده که...که بابام فعلا ماشینام رو توقیف کرده.

آلاله خیلی دلش می خواست بپرسد چه اتفاقی ولی نپرسید. از اینجا به بعدش به او ربط نداشت. فقط دلش نمی خواست حس کند رودست خورده و ماشین ها مال کس دیگری بوده است.

- تا کی؟

مسعود شانه بالا انداخت:

- خدا می دونه. تا عصبانیتش بخوابه.

- پس گند خیلی اساسی زدی.

مسعود دوباره غمگین شد و نگاهش را به بیرون دوخت:

- اساسی.

- پس دیگه نمی تونم بقیه ماشینات رو ببینم؟

مسعود برگشت و به او نگاه کرد:

- شاید بتونم یه بار دیگه عمو مجید رو قانع کنم.

آلاله سرتکان داد. حالش به طرز غریبی خوب بود. نشستن پشت فرمان آن ماشین او را برده بود به سال های کودکی اش به خاطرات دور خانه پدربزرگ. لبخند کمرنگی زد برگشت و به مسعود نگاه کرد فکری کرد و بعد گفت:

- جمعه برنامه ای داری؟

مسعود با تعجب به او نگاه کرد:

- نه؟ چطور؟

- با من بیا پینت بال.

- پینت بال؟

- آره. نمی دونی چیه؟

مسعود تند تند سرتکان داد:

- چرا بابا می دونم.

- خوبه. پس قرارمون جمعه باشگاه اشکان. آدرسش رو می فرستم برات.

- اشکان؟ اشکان رضایی؟

آلاله برگشت و او را نگاه کرد:

- آره...می شناسیش؟

- آره قبلا باشگاه بیلیارد داشت گندش دراومد جمعش کرد. پس حالا رفته تو کار پینت بال.

- خوب میای؟

مسعود با تردید نگاهی به او انداخت و گفت:

- آره...می آم.

چیزی زیر پوست آلاله می دوید. حسی که خیلی وقت پیش گمش کرده بود. هیجان.

4:19 PM
imazhnovel

عصر هنوز چهار نشده جلوی آپارتمان آرمان بود. زنگ را فشرد و منتظر ماند. بعد از چند لحظه آرمان خواب آلود جواب داد:

- کیه؟

آلاله اخمی کرد و گفت:

- مگه نگفتی نوبت گرفتی بری دکتر.

در با مکث باز شد. آرمان با دست موهایش را مرتب می کرد. از دیدن آلاله تعجب کرده بود که اخم کرده و طلبکار به او زل زده بود.

- برا چی اومدین اینجا؟

آلاله همانطور زل زل نگاهش کرد و گفت:

- می خواستی نری دکتر نه؟

آرمان پوفی کرد و گفت:

- خیلی گیر می دی؟

آلاله قدمی جلو گذاشت و گفت:

- شوخیت گرفته؟ مهم نیست بلایی سرت بیاد؟

آرمان چند لحظه به او نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد:

- آخه چیزی نیست که نگران باشم. دکتر گفت ممکنه بخاطر ضربه باشه و بعدش خوب بشه.

- اگر می خواست خوب بشه تا حالا شده بود. حاضر شو بریم.

آرمان دوباره نگاه نگاهش کرد و گفت:

- کوتاه نمی آی نه؟

- نه. باید بریم پیش دکتر.

آرمان در را تا انتها باز کرد و گفت:

- می آی داخل تا حاضر شم؟

آلاله نیم نگاهی به میز شلوغ جلوی تلویزیون انداخت و گفت:

- تو ماشین منتظرتم.

- لازم نیست تو بیای خودم می رم.

آلاله برگشت به سمت آسانسور و گفت:

- تو دوباره در می ری.

4:20 PM
imazhnovel

و در آسانسور را باز کرد و وارد شد. آرمان چند لحظه متفکر همانجا ماند و بعد وارد خانه شد تا لباسش را بپوشد. آلاله پشت فرمان نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. نگاهی به ساعت انداخت و نفسی گرفت:

- چقدر طولش میده.

این جمله از ذهنش گذشت که در باز شد و آرمان کنارش نشست:

- ببخشید طول کشید.

آلاله یک ابرویش را بالا داد و به سرتاپای آرمان نگاه کرد. برای دکتر رفتن این همه به خودش رسیده بود؟ سری تکان داد و ماشین را راه انداخت.

- ولی من هنوزم می گم دارین شلوغش می کنین.

آلاله درحالی که توی آینه نگاه می کرد گفت:

- باشه...شلوغش می کنم...ولی باید خیالم راحت باشه.

و لبش را تر کرد و گفت:

- من باعث شدم این اتفاق بیافته برات...

آرمان به نیم رخ جدی او نگاه کرد و گفت:

- لازم نیست احساس گناه کنی. من بدون اجازه اومدم توی خونه ات.

آلاله سرتکان داد و با همان جدیت گفت:

- باشه بازم نباید این بلا رو سرت می آوردم.

آرمان نگاهش هنوز به نیم رخ او بود:

- راستش من....زیاد عادت ندارم کسی نگرانم باشه...

آلاله یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد و چیزی نگفت. سوال «پس خانواده ات چی؟» توی ذهن آلاله پرپر می زد. ولی جلوی خودش را گرفت و نپرسید. آرمان دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- زیاد تو خانواده ام محبوب نیستم.

آلاله لبخندی یک وری زد و گفت:

- اگر هر شب برنامه ات همینی باشه که دیدم...

4:20 PM
imazhnovel

آرمان برگشت به او نگاه کرد:

- هر شب؟ نه دیگه تا این حد در هفته سه چهار شب.

آلاله برگشت و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- سه چهار شب در هفته؟ چطوری به زندگیت می رسی؟

آرمان شانه ای بالا انداخت و گفت:

- زندگی من همینه.

و بعد اخمی کرد و زمزمه کرد:

- بود.

و نگاهش را به بیرون دوخت.

- نوبت نگرفتی پس؟

- گفتم که قرار نبود برم.

آلاله نفسی گرفت و گوشی اش را برداشت و شماره گرفت:

- سلام الهام خوبی....ممنون....بابام خوبه...الهام می تونی از دکتر الهی یه وقت بگیری برای الان؟....آره یکی از

4:20 PM
imazhnovel

آشناهاس....بین مریضا بفرستمون داخل ممنون میشم...باشه منتظرم.

آرمان به نیم رخ او نگاه کرد:

- بهت نمی خوره این کارا.

- کدوم کارا؟

- همین رابطه بازیا.

آلاله جوابی نداد. اگر این همه نگران این پسر نبود عمرا این کار را نمی کرد ولی انگار برای هر کاری یک اولین بار وجود دارد. چند دقیقه بعد دوباره گوشی اش زنگ خورد. الهام بود.

- سلام الهام جان...ممنون....

آلاله به ساعتش نگاه کرد:

- ما تا ده دقیقه دیگه اونجاییم.

و تماس را قطع کرد و پایش را بیشتر روی پدال فشرد:

- گفته اونجا باشیم اولین نفر می فرستمون داخل.

4:20 PM
imazhnovel

آرمان حرفی نزد. قبل از ده دقیقه جلوی مطب دکتر الهی بودند. آلاله ماشین را در اولین جای پارکی که دید پارک کرد و گفت:

- جلوتر شاید جای پارک نباشه.

آرمان بدون حرف پیاده شد. آلاله هم پیاده شد و همراه او به سمت مطب راه افتاد. منشی تازه رسیده بود و جز یک نفر کس دیگری در نوبت نبود. آلاله مستقیم به سمت میز منشی رفت و گفت:

- نواب هستم. هماهنگ شده بود.

منشی از جا بلند شد و گفت:

- بله بفرمایید دکتر منتظر شمان.

و بعد رو به زنی که روی صندلی نشسته بود گفت:

- ایشون اومدن بیرون بعد شما می تونید برید داخل.

آلاله ضربه ای به در اتاق دکتر زد و صدای زن بیمار را شنید که غر زد:

- فکر کردم من اولین نفر نوبت گرفتم.

4:20 PM
imazhnovel

و دیگر منتظر جواب منشی نشد و سعی کرد به این فکر نکند که دقیقا نوبت یک نفر دیگر را گرفته است. آرمان هم پشت سرش وارد اتاق شد. آلاله به سمت دکتر رفت و سلام کرد:

- سلام جناب دکتر.

- سلام بفرمایید. در خدمتم.

آلاله به آرمان اشاره کرد که روی صندلی بنشیند. و در همان حال توضیح داد:

- یه ضربه خورده به سرش الان سه روزه ولی یه لکه رو جلوی چشمش می بینیه.

دکتر سری تکان داد و مشغول معاینه شد. از آرمان سوال هایی پرسید و برایش عکس و آزمایش نوشت.

- الان نمی تونم بگم واقعا دلیل بخاطر ضربه خوردن به چشمه یا سر. اگر لکه خون داخل چشم باشه دیده میشه. گاهی هم پارگی شبکیه به علت ضربه باعث این عامل هست. باید حتما یک متخصص چشم هم ایشون رو ببینه.

آلاله متفکر و نگران از مطب خارج شد و رو به آرمان گفت:

4:20 PM
imazhnovel

- باید بریم بیمارستان برای عکسبرداری...از یه متخصص چشمم باید وقت بگیرم برات.

آرمان با شنیدن این حرف خودش را عقب کشید:

- نه بابا لازم به این کارا...

آلاله به سمت او براق شد:

- واقعا دلیل این همه لجاجت رو درک نمی کنم سلامتیت ممکنه در خطر باشه ممکنه بخاطر سهل انگاری بینایت دچار آسیب بشه...اصلا ممکنه آسیب جدی تر از این حرفا باشه بعد تو لج می کنی...

آرمان چند لحظه به او که از حرص سرخ شده بود نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب...من می خواستم شما به زحمت نیافتی...

آلاله کمی عقب کشید و گفت:

4:21 PM
imazhnovel

- گفتم که زحمتی نیست...من اصولا آدمی نیستم که بخاطر دیگران خودم رو به زحمت بندازم...وقتی کاری رو انجام می دم براش دلیل دارم.

و بعد از این حرف نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من باید برم مطب...مریض دارم. زنگ می زنم رحیمی بیاد ببرتت.

آرمان این بار مخالفتی نکرد.

- باشه.

آلاله «خوبه ای» گفت و شماره رحیمی را گرفت و مختصر برایش جریان را توضیح داد. قرار شد رحیمی آرمان را جلوی بیمارستان ملاقات کند. آلاله تماسش را با این جمله قطع کرد:

- نمی ذاری قصر در بره. بعدا جزئیات رو ازتون می پرسم.

- بله خیالتون راحت چشم.

آلاله نگاهی به او انداخت و گفت:

- می تونی با تاکسی بری؟

4:21 PM
imazhnovel

آرمان دست به سینه شد و لبخند کمرنگی زد و گفت:

- یه لکه کوچیکه...هنوز می تونم ببینم پس می تونم بقیه کارام رو هم خودم بکنم. لازم نیست برام پرستار بچه استخدام کنی..

آلاله با جدیت گفت:

- لازمه! اگر نه خودت بدون حرف رفته بودی دکتر.

آرمان آرام خندید و سری تکان داد و گفت:

- آدم جالبی هستی.

آلاله چشم هایش را ریز کرد و به او نگاه کرد:

- منظور؟

آرمان چند لحظه به او نگاه کرد و بعد هم گردنش را کمی کج کرد و گفت:

- نمی دونم یه تصور دیگه ازت داشتم تصوراتم یه خورده عوض شد.

آلاله ابرویی بالا داد و گفت:

- مگر چند وقته منو می شناسی؟ می تونم بگم الانم کل تصوراتت غلطه.

آرمان با همان ژست به او خیره شد:

- زیادم مطمئن نباش.

و با همان لبخند چرخید و به سمت خیابان رفت:

- بهت نتیجه رو خبر می دم.

آلاله کمی صدایش را بلند که به او که کمی دور شده بود بهتر برسد:

- از رحیمی هم می پرسم...حواست باشه راستش رو بگی.

آرمان برگشت و از روی شانه به او نگاه کرد و آرام با خودش زمزمه کرد:

- چه خوشخیال. از رحیمی مطمئن تر نبود؟

و خنده تلخی کرد و کنار خیابان ایستاد و برای یک تاکسی دست تکان داد و کلمه جادویی را گفت:

- دربست.

۱۹ 4:24 PM

وقتی سوار می شد آلاله هنوز ایستاده بود و او را نگاه می کرد:

- فکر می کنه در می رم؟

و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست.

آلاله وقتی از رفتن او مطمئن شد به سمت ماشینش رفت و به سمت مطبش راه افتاد.

❁

اعصابش از بیمار زبان نفهمش به هم ریخته بود. دختر نوزده ساله که با حرکت دست او سعی می کرد مچش را بگیرد و یکی دوبار هم نزدیک بود باعث شود به او آسیب برساند. خیلی جلوی خودش را گرفت که با مشت به همان سمتی که دندانش در می کرد نکوبد.

تمام حواسش به آرمان و مشکلش بود و این دخترک زبان نفهم هم اعصاب برایش نگذاشته بود. وقتی کارش تمام شد حتی رغبت نکرد به چهره اش نگاه کند. به مادرش که مدام قربان صدقه او می رفت نیم نگاهی انداخت و دستکش هایش را توی سطل انداخت و ماسک را از روی بینی اش پایین

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 64

4:24 PM

کشید. رو به دستیارش که به او خسته نباشید می گفت سری تکان داد و به سمت اتاق تعویض لباسش رفت و دستیارش با با تمیز کردن و جمع کردن وسایل تنها گذاشت.

روی صندلی نشست و سرش را که کمی درد می کرد فشرد و گوشی اش را برداشت و شماره رحیمی را گرفت.

- سلام خانم بفرمایید.

- سلام...چه خبر پسره رو بردین بیمارستان؟

- بله. یه سری عکس از سرش گرفتن. یه متخصص چشمم چشمش رو نگاه کرد.

آلاله سعی کرد اضطرابش را پنهان کند:

- نتیجه؟

- چشمش آسیبی ندیده بود.

آلاله لب گزید:

- یعنی ممکنه آسیب مغزی باشه؟

- اینو دیگه باید دکتر تشخیص بده.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 64

4:24 PM ۱۹

آلاله دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- دوباره از دکتر الهی وقت می گریم براش عکسارو ببریم براش.

- خانم نواب؟

- بله؟

- زیاد نگران نباشین. شایدم این پسره داره زیادی شلوغش می کنه. به نظر من که کاملا سالمه.

- شما از کی دکتر شدین؟

صدای نفس عمیقی آمد و بعد رحیمی گفت:

- برای فهمیدن بعضی چیزا لازم نیست آدم دکتر باشه.

سایه هیچ از این جواب رحیمی خوشش نیامد. اخمی کرد و گفت:

- توی این مسئله لازم نیست شما دخالت کنین.

دوباره مکث شد و بعد صدای رحیمی آمد:

- بله. هر جور صلاح می دونین.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 64

4:24 PM

و بعد از این جواب آلاله بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. دست خودش نبود. کلا نمی توانست از این مرد خوشش بیاید. هر چی مرحوم رحیمی پدر او را دوست داشت از این پسر بدش می آمد. همیشه جوری نگاه می کرد انگار که می خواهد تا ته ذهن آدم را بخواند. توی رفتارش چیزی بود که آلاله را اذیت می کرد. از اینکه آقای نواب بعد از فوت پدرش او را به عنوان همه کاره خودش برگزیده بود هیچ راضی نبود.

خودش هم نمی دانست چرا شاید زیادی روی او حساس شده بود ولی هر کار می کرد نمی توانست حس خوبی به او داشته باشد. این پسر برخلاف پدرش کارهایی انجام می داد که رحیمی بزرگ هیچ وقت زیر بارش نمی رفت. شاید خیلی جاها پدرش خواسته بود قانون را دور بزند و یا از شرایطی به نفع خودش استفاده کند و چون نمی خواست مستقیم خودش وارد شود از آقای رحیمی مرحوم درخواست می کرد و او هم همیشه بدون اینکه مستقیم با پدرش مخالفت کند در نهایت او را منصرف می کرد. ولی این یکی رحیمی، رحیمی پسر، برخلاف پدرش همه کار انجام می داد.

Liked by mehrsa_m1991, a.n.i.t.a.l and 64

همین پنهان کردن ماجرای آرمان خودش به اندازه کافی گویا بود. شاید همین چیزها بود که باعث می شد نتواند به او زیاد اعتماد کند و از اینکه پدرش این همه به او وابسته بود و به تمام حرف ها و کارهایش اعتماد داشت ناراحت باشد.

لباس عوض کرد و سر دردناکش را فشرد و از منشی خداحافظی کرد و دوباره شماره الهام را گرفت.

- ببخشید الهام جان من دوباره مزاحمت شدم. من فراموش کردم شماره مطب دکتر رو بگیرم. می خوام یه نوبت بگیرم برای مریضمون....نه نه لازم نیست. شما شماره رو برام بفرست خودم هماهنگ می کنم. دیگه لازم نیست دوباره اونجوری مزاحم دکتر بشیم....ممنون پس منتظرم.

و با قطع کردن تماس پشت فرمان نشست. چند لحظه به گوشی اش نگاه کرد و آخرین تماس آن شبش را گرفت. دلش فقط یک مسکن می خواست و یک خواب تا از شر این سردرد خلاص شود:

- سلام.

- سلام...زنگ می زنم مطب دکتر الهی برات وقت می گیرم. خبرت می کنم کی باید بریم پیشش.

- لازمه..

آلاله وسط حرفش پرید:

- خسته نشدی تو. بله لازمه الانم می خوام قطع کنم سرم درد می کنه.

و واقعا تماس را قطع کرد. آرمان متعجب به گوشی اش نگاه کرد. رضا یک وری روی مبل لم داده بود تخمه می خورد:

- ازش خوشم میاد.

آرمان گوشی را روی مبل پرت کرد و گفت:

- تو غلط کردی. دورش رو یه خط قرمز پررنگ می کشی فهمیدی؟

رضا پوست تخمه را توی ظرف رو میز تف کرد که پوست کنار بشقاب افتاد و بی اعتنا به آن ادامه داد:

4:25 PM
imazhnovel

- شانش داری دیگه. اگر زده بود منو ناکار کرده بود کاری می کردم..

- بی خود می کردی... رضا فکر آلاله رو از مغزت بنداز بیرون.

- اوه حالا شد آلاله. تا الان که دختره بود.

آرمان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- همین که گفتم.

و دستش را بالا برد و زخم سرش را لمس کرد.

- درد می کنه؟

آرمان به او نگاه کرد:

- نه.

- چشمت چی؟

آرمان بی حوصله از جا بلند شد و گوشی اش را برداشت و به سمت اتاقش رفت:

- خوبه.

- بهش گفتی؟

آرمان برگشت و به رضا نگاه کرد:

- نه!

بعد هم چرخید و وارد اتاقش شد و شماره پرستار را گرفت.

**

سعی کرد نشان ندهد که از شنیدن صدای هیجان زده ساناز راضی است. با اینکه سرش درد می کرد ولی از اینکه با او حرف میزد راضی بود. بیشتر از سه روز نتوانسته بود دوام بیاورد و به او زنگ زده بود.

- به خدا خود بهزاد گفت. منم تعجب کردم وقتی گفت نمی خوای آلاله رو خبر کنی.

و با سرخوشی خندید. آلاله پایش را تکان تکان داد و گفت:

- مطمئنی مرسده منم دعوت کرده؟

- آره بابا. خودش گفت بهت زنگ می زنه ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم بهت خبر دادم. حالش خیلی بهتر شده...و خوب راستش...

آلاله چشم هایش را به هم فشرد و آرام گفت:

- یکی دیگه؟

ساناز مکثی کرد و گفت:

- آره... دیروز با هم دیدمشون.

آلاله پوزخند زد و گفت:

- حالا باورت شد فردادم با بقیه براش فرق نداشت؟

ساناز کمی دلخور گفت:

- اینجوری نگو. من می دونم که فرق داشت. الان بینیش خودت می فهمی. این خنده ها خنده های مرسده نیست. با همیشه فرق داره.

آلاله روی تخت نشست و نفس ناامیدانه ای کشید:

- نمی فهمم چرا داره این کارارو می کنه؟

ساناز آرام زمزمه کرد:

- واقعا نمیدونی؟

آلاله کمی متعجب جواب داد:

۱۹ 4:26 PM
imazhnovel

- واقعا نمی دونم.

ساناز نفسی گرفت و گفت:

- آلاله قبلا هم بهت گفته بودم...نبودن خواهر تو روی زندگی همه ما تاثیر داشته. مرسده انگار همش داره با ترس زندگی می کنه. از وابستگی و از عشق می ترسه. نمی دونم شاید داره خودش رو تنبیه می کنه ولی انگار همیشه دنبال می گرده یه عشق واقعی تر و بهتر پیدا کنه. ولی خودت هم می دونی هیچ وقت به نتیجه نمی رسه.

آلاله این بار دراز کشید روی تخت و به سقف خیره شد:

- عشق بهتر؟ من اصلا توی حقیقی بودن این کلمه شک دارم. تنها چیزی که می دونم اینه. مرسده داره زندگیش رو نابود می کنه. الان سی و سه سالشه ولی به زندگیش نگاه کن. مثل دخترای نوجوون شونزده ساله می مونه که هنوز گیجن و نمی دونن از زندگیشون چی می خوان. عشق یا هر چی، مرسده دیگه باید یه فکری برای زندگیش بکنه.

4:26 PM
imazhnovel

- تو می تونی این حرفارو بهش بزنی؟ تو اصلا غیر از نیش و کنایه و تمسخر حرفی هم تحویلش دادی؟

آلاله اخم کرد:

- من واقعیت ها رو بهش می گم. ده بار هم گفتم از این سبک زندگیش خوشم نمی اد. هزار بار دیگه هم باشه باهاش همینجور برخورد می کنم.

ساناز نفسی گرفت و گفت:

- کاش می شد همه چیز رو به عقب برگردوند و دوباره درستش کرد.

آلاله همانطور که به سقف خیره شده بود متفکر جواب داد:

- کاش.

ساناز برعکس زمانی که تماس گرفته بود با لحنی ناامید و خسته خداحافظی کرد. آلاله چرخید و کشوی کنار میزش را باز کرد. دستش را بین وسایل توی کشو برد و قاب عکس کوچکی را بیرون کشید. یکی از صدها عکس چهارنفره شان بود. اصلا چرا این عکس را نگه داشته بود؟

۲۰ 11:56 PM

صدای مرسده بی رغبت بود. آلاله همانطور که نگاهش به قفسه کفش هایش بود و داشت دنبال کفش مناسب آن روزش می گشت به او گفت:

- مرسده مجبور نیستی به اصرار ساناز منو دعوت کنی.

بعد آل استارهای طوسی اش را از قفسه کتانی هایش برداشت و روی چهارپایه کنار کمد نشست و ادامه داد:

- نمی خواد وانمود کنی که از اومدنم خوشحال می شی. خودمم می دونم نصف آدمای اون مهمونی از دیدن من خوشحال نمی شن ولی واقعا فقط خدا می دونه چه اصراری دارن که بگن واقعا من بهترین دوستشون هستم. البته که در راسشونم بهزاده.

مرسده سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت و این خودش به اندازه کافی حرف های آلاله را تائید می کرد. آلاله گوشی را روی اسپیکر گذاشت و درحالی که بندهای کفشش را می بست گفت:

- اگر حرفی نمونده من برم به برنامه جمعه ام برسم.



24 likes



۲۰ 11:56 PM

مرسده بالاخره سکوتش را شکست:

- می خوام توام باشی.

آلاله آخرین گره را هم به کفشش زد و صاف نشست و گوشی اش را برداشت و گفت:

- باشه. می بینمت.

و تماس را قطع کرد و بلند شد و توی آینه به خودش نگاه کرد:

- کی دست از این خاله بازی هاش برمی داره خدا می دونه.

و شال سفیدش را از قفسه شال ها بیرون کشید و دوباره جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد. دم اسبی موهایش را محکم تر کرد. شلوار نخی سفید گشاد با مانتو جلو باز لیمویی پوشیده بود و شال سفیدش را روی موهایش انداخت و با برداشتن کیف همرنگ کفش هایش از اتاق بیرون زد. قرار بود دو سه نفر از دوستان پدرش روز را با او کنار استخر خانه بگذرانند. گلی برگشته بود و دستش هم بهتر بود. آلاله با

24 likes

همان جدیت مخصوص خودش از او پرسیده بود آیا واکسن هایش را زده است یا نه که او هم جواب مثبت داده بود.

در حالی که محتویات کیفش را چک می کرد به سمت آشپزخانه می رفت. گلی دور خودش می چرخید و با سرعت همه چیز را آماده می کرد.

- من دارم می رم گلی. دیگه سفارش نکنم حواست به بابا باشه. نذار زیاد تو سونا بمونه.

رنگ گلی برای یک لحظه پرید و با تردید گفت:

- خانم من که نمی تونم برم وسط یه مشت مرد لخت..

آلاله خنده اش گرفت جوری گفته بود مرد لخت که انگار قرار بود لخت مادرزاد باشند. جلوی خودش را گرفت و گفت:

- نگفتم بری توی سونا قبلش بهشون یادآوری کن زیاد نمونن.

گلی نفس راحتی کشید و سر تکان داد:

- چشم!

آلاله نگاهی به تدارکاتی که گلی دیده بود انداخت و نفسی گرفت در این مورد به او اعتماد کامل داشت:

- من دیگه می رم.

- به سلامت خانم.

و چرخید که از آشپزخانه خارج شود که یک لحظه مکث کرد و گفت:

- غذای سگارو بده ببرم. تو به کارت برس.

گلی کمی شرمزده به آلاله نگاه کرد و گفت:

- خودم می تونم.

آلاله ظرف غذا را از دست او گرفت و بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد به سمت در رفت و گفت:

- از این به بعد خودم غذای سگارو می دم. دیگه حوصله ندارم بازم اون مسخره بازی تکرار بشه.

و از در آشپزخانه خارج شد. گلی چند لحظه به جای خالی او نگاه کرد و بعد گفت:

- اگر دست خودش رو گاز گرفته بودم می گفت مسخره بازی؟

و برگشت سرکارش. آلاله غذای سگ ها را داد و این بار توجه کوتاهی به لاکی هم کرد که حسابی حیوان را سر ذوق آورد. آقای نواب از جلوی در به او گفت:

- پس گلی کجاست که تو داری بهشون غذا می دی؟

آلاله بدون نگاه کردن به پدرش گفت:

- دیگه خودم بهشون غذا می دم. نمی خوام یه بار دیگه بخاطر گاز گرفتگی مجبور بشم بهش یه هفته مرخصی بدم.

آقای نواب به حرف او لبخند زد:

- انتخاب هوشمندانه ایه.

آلاله برگشت و به پدرش نگاه کرد و انگار که بخواهد بحث را تمام کند گفت:

- خوش بگذره.

آقای نواب سرتکان داد:

– به توام.

**

وقتی از ماشینش پیاده شد و با مسعود مواجه شد که کمی آنطرفتر به ماشینش تکیه داده بود و با لبخند به او نگاه می کرد، تازه یادش آمد که او را برای همراهی اش دعوت کرده است. چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

– زده بود به سرم که به این گفتم همراهم بیاد؟

برای پشیمان شدن خیلی دیر شده بود. آن روز از دیدن ماشین های او اینقدر هیجان زده شده بود که برای یک لحظه از پیله ای که دور خودش تنیده بود خارج شده بود و کاری خلاف عادت این سال هایش انجام داده بود. او آلاله نواب از یک پسر درخواست کرده بود او را همراهی کند؟ آن هم برای کاری که تقریبا از همه دوستانش پنهان کرده بود؟

موهای مسعود از روز های قبل فرفری تر به نظر می رسید با آن عینک بزرگی هم که زده بود او را یاد مارسلو بازیکن برزیلی می انداخت. دستی برای او تکان داد و خودش را از

ماشینش کند و به سمت آلاله رفت. آلاله سعی کرد لبخند بزند. گندی بود که خودش زده بود. مطمئنا تحمل مسعود از ساناز سخت تر نبود. لااقل به همگروهی خودش شلیک نمی کرد.

اصلا می توانست با یک ترفند او را توی گروه حریف بیاندازد که نخواهد نقش نیروی پشتیبانی او را باز کند و توی دست و پایش باشد.

- سلام.

مسعود با لبخند این را گفت و سرتاپای او را نگاه کرد:

- چه خوب شدی. اصلا هر بار می بینمت با بار قبل فرق می کنی.

و خنده آرامی کرد. آلاله فقط لبخند زد و گفت:

- زود اومدی؟

مسعود سر تکان داد و بعد هم یک شانه اش را بالا انداخت:

- یه خورده هیجان زده بودم. گفتم شاید از دعوتت پشیمون بشی.

آلاله باز هم یک لبخند احمقانه زد. مسعود کاملا درست حدس زده بود ولی خوب لزومی نداشت که آلاله حدس او را تائید کند. یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- من اصولا کارهامو جوری انجام می دم که بعدا اصلا ازشون پشیمون نمی شم.

مسعود سری برای جمله پر از غرور آلاله تکان داد و گفت:

- اوکی خیلی خوبه. پس می تونیم یه جنگ درست و حسابی داشته باشیم؟

آلاله راه افتاد سمت در باشگاه و گفت:

- جنگ؟ یعنی می خوای توی گروه مقابل باشی؟

مسعود به صدای اشکان که داشت آنها را به داخل دعوت می کرد گوش داد و بعد از باز شدن در با خنده پر از شیطنتی گفت:

- بعدم نمی اد رنگی بینمت.

و کنار ایستاد و با دست به آلاله اشاره کرد که وارد شود. آلاله چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گردنش را صاف گرفت و گفت:

- حرفت یادم می مونه.

و وارد راهروی تاریک شد. صدای بسته شدن در آمد و بعد مسعود کنارش قرار گرفت و گفت:

- بدون جر زنی و ترحم.

حالا هر دو وارد فضای کافی شاپ شده بودند. آلاله برگشت و با نگاهی که از هیجان و شیطنت برق می زد گفت:

- ترحم.. ها؟ یه درصد روش حساب نکن.

و لبخندش ناخودآگاه کش آمد. حالا از دعوت کردن مسعود اصلا پیشمان نبود. از چشم های او شعله های انرژی بیرون می زد و انگار با نگاهش به او انرژی مضاعفی تزریق می کرد.

- خوش آمدین!

۲۰ 11:57 PM

صدای اشکان باعث شد که آلاله از مسعود نگاه بگیرد. مسعود به سمت اشکان رفت و دستش را به سمت او دراز کرد:

- ممنون. نمی دونستم بعد از بیلیارد زدی تو کار رنگ کاری.

و خندید. اشکان چند لحظه او را نگاه کرد و بعد انگار که او را شناخته باشد با تعجب گفت:

- مسعود.

و او را به سمت خودش کشید و بعد از اینکه دستی پشت کف هم زدند او را رها کرد. مسعود با چانه به موهای او اشاره کرد و گفت:

- ولی هنوزم عین دخترا گیستو بلند می ذاری. این یکی یعنی خود خودتی.

اشکان خندید و نیم نگاهی به آلاله انداخت:

- مسعود از مشتری ها و دوستای قدیم ما بود. پاتقشون باشگاه من بود.

20 likes

۲۰ 11:57 PM

نگاه آلاله به علیرضا افتاد که گوشه ای نشسته بود و طلبکار به او نگاه می کرد. انگار که آلاله ارث و میراثی از او خورده بود. در عوض آلاله انگار که علیرضا بخشی از دکور کافی شاپ باشد نگاه بی تفاوتش را از او گرفت و به اشکان نگاه کرد. کمی از حرف های آنها را نشنیده بود. ولی مسعود سینه ای صاف کرد و به سمت آلاله رفت و رو به اشکان گفت:

- حالا نمی خواد همین اول کاری پته منو بریزی رو آب.

و اشکان پیام را گرفت و فوری خندید و گفت:

- نمی دونستم با آلاله اومدی...

بعد نیم نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- آخه هیچ وقت کسی همراهش نمی اومد...

آلاله شالش را برداشت و روی دستش انداخت و گفت:

- باید از تو اجازه می گرفتم؟

و لبخندی مبارزه جویانه زد.

اشکان دست هایش را بالا برد و گفت:

20 likes

۲۰ 11:57 PM

- شما با هر کی که می خوای بیا. مسعود که از خودمونه...

آلاله راه افتاد سمت راهروی رختکن خانم ها و گفت:

- مسعود آماده شو که کلی کار داریم.

مسعود سری تکان داد که قبل از رفتن اشکان بازویش را گرفت:

- چطوری با این بر خوردی؟

مسعود اخم کرد:

- چطور؟

اشکان چانه اش را خاراند و گفت:

- تک پره. خیلی وقته. به کسی هم راه نمی ده.

و مستقیم به او نگاه کرد:

- اینجام خیلیا تو نخشن.

و نیم نگاهی به علیرضا انداخت که حسابی جوش آورده بود. مسعود دست اشکان را از بازویش جدا کرد و لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

20 likes

۲۰ 11:58 PM

- آدم برگای آسش رو برای همه رو نمی کنه!

و ابرویی برای او بالا انداخت و به سمت رختکن رفت. علیرضا که از وقتی که آمده بود گوشه ای نشسته بود منتظر آمدن آلاله بود با دیدن او در کنار مسعود دست به سینه شد و به سرتاپای مسعود نگاه کرد و گفت:

- ریدی با این سلیقه ات. این گوسفند دیگه کیه همراه خودش آورده.

و از جا بلند شد. خوب عمرا قرار نبود که آلاله بفهمد بخاطر او آمده است. به سمت اشکان رفت و روی بار خم شد و گفت:

- چی در گوشش وز وز کردی؟

- گوش کی؟

- همین گوسفند!

اشکان با تعجب به او نگاه کرد:

- چته تو؟

20 likes

۲۰ 11:58 PM

علیرضا دست انداخت و یقه اشکان را گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

- چی بهش گفتی؟

اشکان سعی کرد یقه اش را آزاد کند:

- ول کن بابا یکی می بینه.

علیرضا انگار که چیز چندش آوری را از خودش دور کرده باشد او را رها کرد و عقب کشید. اشکان لباسش را مرتب کرد و گفت:

- مثل آدمم بپرسی جوابت رو می دم.

- خوب؟

- هیچی بابا گفتم خرشانسی که تونستی مخ آلاله رو بزنی خیلیا خواستن و نتونستن.

علیرضا دست مشت شده اش را روی بار کوبید و گفت:

- گوه خوردی. اگه منظورت به من بود من هنوز حتی شروعم نکردم. کافیه اراده کنم.

20 likes

11:58 PM ۲۰

اشکان لبخند حماقت باری زد:

- خوب شروع کن چرا جوش میاری.

و مستقیم به او نگاه کرد. علیرضا چرخید و از روی شانه به مسعود و آلاله نگاه کرد که از دو سمت وارد کافی شاپ شدند و توی دلش گفت:

- این گوسفند اصلا رقمی نیست که بخواد جلوی منو بگیره.

و راه افتاد سمت رختکن تا لباس عوض کند. پنج دقیقه بعد لباس پوشیده کنار باقی جمعیت ایستاده بود و منتظر اعلام شروع بازی. در تمام مدت آلاله را نادیده گرفت که با مسعود پچ پچ می کرد و می خندید. علیرضا ماسکش را پایین داد زیر لب گفت:

- یه خشاب کامل طلب داری گربه کوچولو.

و با اشاره داور تیم ها پراکنده شدند. برخلاف تصورش مسعود توی تیم مقابل آلاله بود. علیرضا بینی اش را بالا کشید. اصلا از این کارشان خوشش نیامده بود. می توانست راحت دخلش را بیاورد. آلاله به او فهمانده بود که شلیک

20 likes

۲۰ 11:58 PM

کردن از فاصله کم چه دردی دارد و خوب گاهی ممکن بود پیش بیاید. جنگ بود دیگر.

تنها حسن آن روز این بود که رادی را پیچانده بود. به او گفته بود که به پدرش قول داده با هم بروند کوه و نمی تواند بیاید پینت بال. رادی که هم دمش به دم او وصل بود. گرچه از تمام حربه های لوس و بی معنی اش برای قانع کردن او استفاده کرده بود ولی دقیقا مثل همیشه ناموفق بود. رادی هیچ وقت از مغزش استفاده نمی کرد. فقط یک سری فرمول تکراری برای خر کردن مردها بلد بود و هر بار طوطی وار از آنها استفاده می کرد که شاید روی پسر بچه های تازه بالغ یا گاگول جواب می داد ولی روی او تاثیری نداشت. او خودش انتخاب می کرد که کی و چطور و از کی گول بخورد.

تفنگش را روی شانه اش گذاشت و قدم زنان به سمت مخالف رفت. یک نگاهش به مسعود و نگاه دیگرش به آلاله بود. لبخندی یک وری زد. امروز قرار بود حسابی تفریح کند.

20 likes

۲۰ 11:58 PM

خودش را به مسعود رساند و کنار او به دیوار پناهگاه تکیه داد. مسعود برگشت و به او نگاه کرد. علیرضا نقابش را بالا زد و دستش را به سمت او دراز کرد:

- علیرضا.

مسعود مکثی کرد و با او دست داد:

- مسعود.

علیرضا نقابش را پایین داد و گفت:

- برنامه ات چیه؟

مسعود درحالی که اطراف را می پایید گفت:

- برای چی؟

علیرضا نگاهی عاقل اندرسفیهی به او انداخت و توی دلش گفت:

- راستی که گوسفندی.

و او هم مشغول بررسی اطرافش شد و گفت:

- برای امشب، من خواستم شام دعوتت کنم.

20 likes

۲۰ 11:58 PM

مسعود یک لحظه جا خورد. برگشت و به سرتاپای علیرضا نگاه کرد. یک سر و گردن از او بلندتر بود و البته درباره عضلاتش هم می توانست بگوید کار ساعت ها باشگاه رفتن است.

- اشتباه گرفتی عمو.

حالا علیرضا بود که نقابش را بالا زده بود و با تعجب به او نگاه می کرد:

- داداش خنگی یا خودت رو زدی به خنگی.

مسعود گیج تر از قبل به او نگاه کرد:

- تو چی می گی اصلا؟

علیرضا نفسش را بیرون داد و گفت:

- برنامه ات برای حمله چیه؟ الان گرفتی؟

مسعود که از فکری که درباره علیرضا کرده بود دلش می خواست به خودش شلیک کند سینه ای صاف کرد و گفت:

- فعلا برنامه ای ندارم.

20 likes

11:58 PM ۲۰

علیرضا نقابش را پایین داد و زمزمه کرد:

- گوسفند!

و رویش را برگرداند و با دقت طرف دیگر را پایید صدای چند شلیک آمد و بعد علیرضا آلاله را دید که از سنگرش خارج شد و به سمت پرچم قرمز رنگ رفت. لبخندی زد و گفت:

- ولی من دارم.

و از سنگرش خارج شد. صدای مسعود را شنید که از پشت سرش گفت:

- اونجا که توی تیررسشونی.

علیرضا پناه گرفت و رو به او گفت:

- تا آخر کار می خوای قایم شی؟

و با سر به او اشاره کرد که حرکت کند. مسعود نگاهی به اطراف انداخت و به طرف دیگر دوید. علیرضا لبخند زد. خوب بود. می توانست او را برای رسیدن به آلاله پیش مرگ

خودش کند. دوباره نگاهی به اطراف انداخت و به یک نفر که داشت سعی می کرد مسیری را جلو برود شلیک کرد.

هدفش رسیدن به پرچم نبود فقط می خواست از پشت به آلاله برسد و بعد تمام بود. با سر به مسعود اشاره کرد. او هم سری تکان داد و شروع به حرکت کرد. به یکی دو نفر شلیک کرد که به هیچ کدام نخورد. توجه همه به سمت مسعود جلب شده بود. تقریبا وسط میدان گیر افتاده بود و از همه طرف مورد هجوم بود. علیرضا از فرصت استفاده کرد و مسیر را دور زد و خودش را به سمت دیگر جایی که آلاله در حال پیش روی بود رساند. سرکی کشید. فعلا آن وسط حسابی درگیری بود. مسعود به دنبال او می گشت و خوب عمرا پیدایش نمی کرد.

اطراف را پایید و بالاخره آلاله را دید که خم شده است و دارد اوضاع را می سنجد. آلاله هم می خواست از فرصت استفاده کند و تا بقیه سرگرم زدن هم هستند خودش را به پرچم برساند. داشت مسافت و سرعت لازم برای رسیدن به سنگر

۲۰ 11:59 PM
imazhnovel

بعدی را که درست در چند قدمی محل پرچم بود محاسبه می کرد که صدای علیرضا را از پشت شنید:

- باز که گیر افتادی کوچولو.

آلاله تند به سمت او چرخید و قبل از اینکه شلیک کند. علیرضا کل خشابش را روی ساق پای او خالی کرد. آلاله آخی گفت و روی زمین ولو شد. علیرضا نقابش را بالا داد و روی پنجه نشست و به او نگاه کرد. که از پشت محفظه شفاف مقابلش نفس های تند می کشید و با اخم به او خیره شده بود.

- درد داره نه؟

آلاله با یک دست پای دردناکش را گرفت و با دست دیگر خودش را از شر کلاه محافظش خلاص کرد و به خشم به او توپید:

- این چه رفتاریه؟

علیرضا هم کلاهش را برداشت و همانطور که جلویش زانو زده بود گفت:



- یه خشاب طلب داشتی وصول شد.

- واقعا که...نشون می دی...

- کاملا بی فرهنگم...اوکی قبلا گفته بود...ولی مهم اینه که الان درد داری.

و چشمکی به او زد و از جا بلند شد و در حالی که کلاهش را روی سرش می گذاشت گفت:

- این گوسفندی هم که با خودت آوردی به کارت نیامد. صاف فرستادمش وسط تیر آتیش. فک کنم الان گوسفند اشی مشی شده که افتاده تو حوض نقاشی.

و خنده سرخوشی به این حرف خودش زد و اطراف را پایید و به سمت سنگر نهایی دوید تا پرچم را تصاحب کند. آلاله با حرص کلاهش را کناری انداخت و ساق شلوارش را بالا زد. اثرات کبودی کمرنگی دیده می شد که هر لحظه پررنگ تر می شد.

- پسره سادیسمی روانی. آخ درد می کنه.

۲۰ 11:59 PM
imazhnovel

صدای فریاد شادی چند نفر نشان می داد علیرضا پرچم را گرفته است. آلاله عصبی تفنگش را با مشت کنار زد و سعی کرد روی پای سالمش بیاستد. لعنتی درد داشت. نگاهی به مسافتی که باید تا رسیدن به ساختمان اصلی طی می کرد انداخت و آه کشید. نگاهی به اطراف انداخت و لعنت دیگری نثار علیرضا کرد:

- لابد فکر کرده منم باهاش کل می اندازم و بعد اینجوری می تونه مثلا مخ منو بزنه. گوریل احمق. به مسعود می گه گوسفند. گوسفند بودن شرف داره به گوریل عقده ای بودن.

اسلحه اش را برداشت و روی شانه اش انداخت. بازی تمام شده بود پس می توانست بدون قایم موشک بازی مستقیم به سمت کافی شاپ برود. کلاهش را هم دستش گرفت و لنگ لنگان به سمت کافی شاپ رفت.

- این مسعود کدوم گوریه.



و فکر کرد لااقل می توانست به او در راه رفتن کمک کند. چند قدم به زحمت راه رفت. مجبور بود هر چند دقیقه یک بار صبر کند تا درد پایش کمتر شود.

- فرق نمی کنه کی همراهم بیاد همه از دم....

و حرفش را نیمه تمام گذاشت. مسعود با موهای آشفته درحالی که تمام بدنش رنگی بود و حتی روی قسمت هایی از موهایش هم رنگ دیده می شد به سمت او می آمد. ناخودآگاه خنده اش گرفت. تشبیهی که علیرضا به کار برده بود واقعا مناسب مسعود بود. وقتی مقابل آلاله ایستاد، او دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند زیر خنده زد:

- می بینم که نقطه ای روت نبوده که رنگی نباشه.

درحالی که وزنش را روی پای سالمش انداخته بود سعی می کرد خنده اش را کنترل کند. مسعود هم که از خنده او خنده اش گرفته بود گفت:

- آره بخند قرار بود این بلا رو سر تو بیارم نگاه کن خودم به چه روزی افتادم.

۲۰ 11:59 PM
imazhnovel

علیرضا که چوب پرچم را روی شانه اش گذاشته بود به سمت آنها آمد و دستش را بالا برد و گفت:

- کارت خوب بود سرباز!

مسعود بی خبر از همه جا دستش را کف دست او کوبید و به آلاله نگاه کرد که دیگر نمی خندید. علیرضا با لبخندی یک وری گفت:

- برای رسیدن به بعضی هدف ها باید یه چیزایی رو فدا کرد.

آلاله کلا او را نادیده گرفت و به سمت کافی شاپ قدم برداشت:

- بریم مسعود....آخ...

و یک لحظه ایستاد. مسعود به سمت او برگشت و گفت:

- چی شد؟

آلاله لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- هیچی!

علیرضا ولی ابرویی بالا داد:

- جنگه دیگه. گاهی صدمه پیش میاد.

و قدم زنان از آنها دور شد. صدای مسعود را شنید که داشت می گفت:

- هیچی یعنی چی!

- چیزی نیست یه بیشعوری باعث این اتفاق شد. زیاد مهم نیست.

- می خوای کمکت کنم.

علیرضا اخم کمرنگی کرد و نیم چرخی به سمت آنها زد. مسعود زیر بازوی آلاله را گرفته بود و کمکش می کرد. علیرضا برگشت و عصبی پرچم را به کناری پرت کرد. یک از هم تیمی هایش گفت:

- هی این پرچم مقدسه ها. کلی براش رنگ دادیم.

و با دوستش خندید و رو به مسعود گفت:

- واقعا از کجا به ذهنت رسید خودت رو قربانی کنی؟

علیرضا دیگر وارد شده بود و صدای آنها را نمی شنید.

مستقیم به سمت رختکن رفت و لباس هایش را عوض کرد و به کافی شاپ برگشت. آلاله روی یکی از صندلی ها نشسته بود و مسعود و اشکان جلوی پایش زانو زده بودند. لبش را جوید و به آن سمت رفت. از روی شانه اشکان سرک کشید:

- چه خبره؟ گلوله واقعی خورده؟

اشکان از جا بلند شد و به او نگاه کرد و وقتی از کنارش رد می شد گفت:

- نه یه خری بهش مستقیم شلیک کرده.

و رفت تا کیسه یخ بیاورد. علیرضا با پوزخند اشکان را دنبال کرد که پشت پیشخوان رفت. بعد برگشت و به پای آلاله نگاه کرد. از کبودی وسیعی که روی ساق پایش ایجاد شده بود تعجب کرد:

- این چیه؟

آلاله نگاهش را بالا آورد و گفت:

- تتوی جدیده!! فک کنم خوشت اومده نه؟

علیرضا چند لحظه به او خیره شد که با چشمانی پر از تمسخر به او نگاه می کرد. چرا این دختر لعنتی کوتاه نمی آمد. مسعود نگاهش را از پای آلاله گرفت و از جا بلند شد و به علیرضا که دست به کمر همان وسط ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- بدجور ضربه خورده. انگار خورده به سنگی چیزی.

آلاله نگاهش را از علیرضا گرفت و خم شد و پاچه شلوارش را پایین داد و گفت:

- چیز مهمی نیست مسعود شلوغش نکن.

اشکان با کیسه پر از یخ رسید و با دست علیرضا را با حرص کنار زد و کیسه یخ را به سمت آلاله گرفت:

- بذار روش. بهتر میشه!

و با شرمندگی گفت:

- واقعا نمی فهمم چرا این همه بلا سر تو میاد. من دیگه روی عذرخواهی هم ندارم.

آلاله تشکر کرد و کیسه را از دست او گرفت و با لبخند جواب داد:

- نگران نباش. من عادت دارم به انواع بلاها توی زندیگم. ربطی به باشگاه تو نداره.

علیرضا دوباره او را خیره نگاه کرد. این دخترک یک دنده مرموز ذهنش را پر کرده بود. مثل یک مسئله حل نشده. باید حلش می کرد چاره نداشت.

مسعود دوباره کنار پای او زانو زد و دست دراز کرد و گفت:

- بده من تو خم نشو.

و کیسه را از دست او گرفت و روی پای او گذاشت و آرام حرکت داد:

- فکر نمی کنم چیز خاصی باشه.

آلاله هم سرتکان داد. اشکان بلند شد و چرخید و توی صورت علیرضا گفت:

- فکر نکن یقه می گیری نمی تونم بندازمت بیرون. یه بار دیگه اینجا گند بالا بیاری دیگه رات نمی دم.

علیرضا او را با دست کنار زد و گفت:

- غلط کردی. من نیام نصف مشتری هاتم نمی آن.

اشکان اخم کرد و گفت:

- به درک. داری پرستیژ کاری منو زیر سوال می بری.

علیرضا مثل اشکان صدایش را پایین آورد و گفت:

- آها پرستیژ کاریت علف کشیدن تو مستراح و عرقایه که اینقدر آشغال قاطیشون بود که داشتن ده نفرو به کشتن می دادن؟

و مستقیم به اشکان نگاه کرد. اشکان لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- اون اتفاقا مال قبلا بود....

علیرضا پوزخند زد و گفت:

- می دونم الان دیگه باکلاس شدی. قرص می دی با ودکا و ویسکی. فقط هر بار یادت نره به الاغایی که اینا رو بهشون می فروشی بگی دوتاشو با هم نزنن. یکشون بمیره در اینجا رو هم باید تخته کنی. خودتم بری اونجا که عرب نی انداخت.

اشکان بیشتر اخم کرد و چند سانتی به او نزدیک تر شد و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

- آخرین نفری که می تونه درباره این چیزا با من حرف بزنه تویی. لازم نیست ادا بیای که زندگی خیلی تمیزی داشتی.

علیرضا هیچ عکس العملی نشان داد. خونسرد او را با دست کنار زد:

- گمشو اشکان.

اشکان لب هایش را به هم فشرد و به سمت علیرضا برگشت که صندلی یک از میزها را برداشت و رو به روی آلاله نشست و جدی گفت:

- بزن بالا ببینم.

اشکان سری از روی تاسف تکان داد و رفت. این احمق درست بشو نبود. آلاله و مسعود همزمان به علیرضا نگاه کردند. علیرضا به نگاهش را بین آنها گرداند و بعد رو به آلاله با لحن خونسردی گفت:

- بهش نگفتی قبلا با هم بودیم؟

چشم های آلاله و مسعود هم زمان با هم گرد شد. آلاله پلک زد و با بهت گفت:

- علیرضا!

علیرضا لبخند زیبایی به او زد و گفت:

- جانم؟

آلاله واقعا دیگر چیزی برای گفتن نداشت. هر می گشت نمی توانست بدترین صفتی که می خواست پیدا کند و به او نسبت بدهد. علیرضا از بهت آلاله و مسعود استفاده کرد و با همان

۲۳ 1:49 PM
imazhnovel

خونسردی و صمیمتی که ناگهانی بروز کرده بود دست مسعود را کنار زد و پاچه آلاله را بالا داد:

- گفتی خورده به سنگ؟

و به آلاله نگاه کرد و دوباره لبخند مهربانی زد:

- به نظر جای شلیکه.

مسعود بالاخره از بهت درآمد. نگاهش را بین آنها رد و بدل کرد و بعد دست علیرضا را کنار زد:

- بکش کنار.

علیرضا چرخید و انگار که به سوسک مزاحمی نگاه می کند گفت:

- بچه جون یه دقیقه ساکت باش دوتا بزرگتر دارن حرف می زنن...

و این بار دستش را به سمت پای آلاله برد و خواست جای کبودی را لمس کند که آلاله پایش به سرعت پایش را کنار کشید. اگرچه کمی پایش درد گرفت ولی از این کار راضی

بود. دست علیرضا توی هوا معلق ماند. آلاله دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و وزنش را روی پای سالمش انداخت و با اخم بلند شد. علیرضا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آلاله همانطور که به به او اخم کرده بود بدون اینکه نگاهش را از چشم های او بگیرد گفت:

- مسعود بیا بریم.

و دستش را به سمت او دراز کرد. و بالاخره نگاهش را از علیرضا گرفت. مسعود هم با اخم بلند شد و دست آلاله را گرفت. علیرضا به دست مسعود که دور بازوی آلاله پیچیده شد نگاه کرد و دست به سینه روی صندلی نشست و گفت:

- آلاله بی خیال. من این راهو زیاد رفتم. تهش خودتون میاین پیشم. همه اتون.

و پوزخند زد و از جا بلند شد و به سمت در خروجی رفت. آلاله با چشم های گرد شده رفتن او را نگاه کرد و بعد به مسعود گفت:

- این یارو توهمیه باید بستری شه. دوبار منو دیده اینجا فقط.

مسعود هم که به جای خالی علیرضا نگاه می کرد گفت:

- کار خودش بود نه؟

آلاله بازویش را از دست او خارج کرد حالا که علیرضا رفته بود دیگر نیازی به این کار نبود. لبخندی شیطان زد و گفت:

- قبلا این بلا رو سرش آورده بودم.

مسعود با چشم های گرد شده به او نگاه کرد:

- چی؟

آلاله لنگ لنگان به سمت رختکن رفت و مسعود کنارش راه افتاد:

- پس..

- یه خورده پرو بازی درآورد منم کل خشابم رو زدم تو سینه اش...

و ابروهایش را بالا داد. مسعود پخی زیر خنده زد و آلاله هم با لبخندی روی لبش به سمت رختکن رفت و گفت:

- حالام به خیال خودش تلافی کرده.

مسعود همچنان می خندید و آلاله با لبخند پهنی وارد رختکن خانم ها شد. جلوی کمد لباس هایش ایستاد و درش را باز کرد. چند لحظه همانجا ایستاد. برگشت و به چارچوب خالی در نگاه کرد. نمی فهمید علیرضا چرا با او این رفتار را می کند؟ مردهایی که تمام مدت به او لبخند می زدند و احترامش را نگه می داشتند توجه او را جلب نمی کردند این مردک بی ادب از خودراضی چرا این همه به خودش مطمئن بود؟ آلاله پوزخند زد و محافظش را باز کرد و از تنش درش آورد:

- هه. همه اتون؟ مشکل تو همینه که فکری کردی منم همه ام.

چند لحظه فکر کرد و بعد چشم هایش را ریز کرد و لبخندی یک وری زد:

- اگر چه هیچ پوئن مثبتی نمیشه بهش داد ولی...



reyhaneh.rasouli.2.25

بله خودمم

دست به کمر شد و لباس هایش را از کمد برداشت و ادامه داد:

- برای پیچوندن دست مهرداد یه پوئن بهش می دم.

و در کمد را به هم کوبید.

مسعود لباس پوشیده و مرتب منتظرش بود. با دیدن او به سمتش رفت و گفت:

- خوبی کمک می خوای؟

آلاله دستش را بالا گرفت و گفت:

- خوبم. ممنون.

- می خوای چی بخوریم؟

آلاله به سمت خروجی راه افتاد و گفت:

- اینجا نه!

مسعود هم به تائید سری تکان داشت و همراهش شد. اشکان مجددا جلو آمد و عذرخواهی کرد. آلاله نیم نگاهی به او انداخت و گفت:





Saving screenshot...

- من چیزای بی اهمیت رو زیاد توی ذهنم نگه نمی دارم...توام همین کارو بکن...

و رفت. مسعود هم با او دست داد و از در بیرون رفت. آلاله نگاهی به ماشین مسعود انداخت و گفت:

- یادمه گفتی ماشینات توقیفن.

- مال خودم نیست. مال عمومه.

و ریموت رو توی دستش چرخاند. آلاله با قدم های آرام به سمت شورلت کورت مشکی رنگ رفت و هومی کرد و گفت:

- خانوادگی تو انتخاب ماشین خوش سلیقه این. الان دیگه فکر نمی کنم بذارن هیچین چیزایی وارد کنین.

و با انگشت روی کاپوت زد. مسعود دست به سینه به او که دور ماشین می چرخید نگاه کرد و گفت:

- البته اینم سلیقه منه. عموی من از ماشین فقط به اندازه روندنش سردرمیاره. وقتی می خواست ماشین بخره وادارش کردم اینو برداره. یه ماشین برای تمام عمر. البته برای

reyhaneh.rasouli.2.25 liked a message you

مواقعی که ماشینام توقیف می شن هم جایگزین کاملا بهتریه. و خوب شاید اصلا نمونه اش رو دیگه این ور مرز نبینی.

آلاله نیم نگاهی به او انداخت و لبخند خریدارانه ای به ماشین زد:

- خوبه که تو توی فامیلشون هستی.

مسعود به او نزدیک شد و گفت:

- راستش توام اولین دختری هستی تو شعاع هراز کیلومتری من که این همه عاشق ماشینی.

آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و با شیطنت پرسید:

- و اونی که اون طرف شعاع هزار کیلومتریه کیه؟

مسعود خندید:

- شاید باورت نشه...ولی یه خانم پنجاه ساله مامانی که عاشق ماشینای اسپورته. دو سال صبر کرد تا بتونه یه مک

لارن براش وارد کنیم. که البته الان جرات نمی کنه ببرش توی خیابون. فک کنم بعدا مجبور شه به موزه بفروشدش.

و بلند خندید. آلاله لبخند زد و همانطور که خم شده بود و با دقت داخل ماشین را نگاه می کرد گفت:

- پس واجبه باهاش آشنا بشم.

- می تونم یه تور ایران گردی هم برات بذارم از ماشن هایی که دیگه هرگز این طرف مرز نمی تونی ببینی.

و یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- قوانین دیگه خیلی سفت و سخت شده تازگی...

آلاله دوباره هومی کرد و گفت:

- باید دیدنی باشن.

مسعود با سر به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- نظرت چیه از ماشین تور رو با ماشین عموم شروع کنیم. تهران گردی با نهار. برت می گردونم همین جا تا ماشینت رو برداری. هوم نظرت چیه؟

آلاله راست ایستاد و به سمت او چرخید و نگاهش کرد. مسعود در را باز کرد و با چشم به او اشاره کرد:

- به جبران جشن رنگت. سوار شو. بهت با من خوش می گذره. یه بار دیگه باید بیای این بار بقیه ماشینارو ببینی.

آلاله ناخواسته لبخند زد. از این پسرک مو فرفری خوشش آمده بود. با او بد نمی گذشت مطمئنا. کلی حرف درباره ماشین هایش داشت که با او بزند.

- سوار شو دیگه. نگران نباش. امروز امنه از بابام خبری نیست. رفته جنوب.

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد و توی دلش گفت:

- یه روزه بی خیال.

و سری تکان داد و گفت:

- تور تهران گردی و نهار رو قبول می کنم.

و البته دلیل دیگرش این بود که نمی خواست استخر پارتی یک مشت پیرمرد را به هم بریزد.

1:51 PM ۲۳

آلاله کیفش را از روی شانه برداشت و روی صندلی نشست. به محض بسته شدن در احساس خاصی به او دست داد. تکیه داد و به مسعود که پشت فرمان نشست نگاه کرد. مسعود دوباره به او لبخند زد. آلاله خودش هم نمی فهمید این چه حسی است که دارد. چیزی توی این ماشین او را به یاد شاید یه خاطره دور می انداخت. یک لحظه اخم کرد.

- خوبی؟ پات درد می کنه؟

آلاله سرتکان داد:

- این بو...

مسعود به او نگاه کرد:

- کدوم بو؟ من چیزی حس نمی کنم.

آلاله به همه جای ماشین نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

- هیچ وقت شده یه بوی خاص تو رو ببره به یه جای دور. به یه خاطره دور؟

مسعود نگاهش کرد. آلاله ادامه داد:

1:51 PM

- این بودی عطری که توی ماشینته. نمی دونم انگار یه خاطره محو و دور ازش دارم.

و سوالی به او نگاه کرد:

- همچین حسی داشتی؟

مسعود لبخند غمگینی زد و ماشین را روشن کرد و گفت:

- تا دلت بخواد. تقریبا هر روز. هر روز که در اتاق خالی مامانم رو باز می کنم و بوی عطرش می زنه بیرون. شیشه ادکلنی که شاید مخصوصا جلوی آینه اش جا گذاشته...

آلاله اصلا انتظار این حرف ها را از مسعود نداشت. هر جمله ای که می گفت لحن صدایش غمگین تر می شد. آلاله سکوت کرد. مسعود به آرامی ماشین را راه انداخت.

- خاطره هایی که محون ولی وقتی می ان توی ذهنم انگار نمی تونم دیگه نفس بکشم...

ذهن آلاله پر از سوال شد. طبیعی بود که تمام مردهایی که ملاقات می کرد از چیزی رنج می بردند؟ مگر نباید تمامشان

1:51 PM ۲۳

سرخوش و بی غم به زندگی شان ادامه بدهد؟ مگر برای آنها هم چیزی به اسم غصه و عذاب وجود دارد؟

لحن شکسته مسعود نشان می داد که درد نبودن مادرش هنوز عذابش می دهد. آلاله چشم هایش را روی هم فشرد و تصویر خون آلود مادرش را کنار زد و آرام زمزمه کرد:

- مامانت...

مسعود بدون اینکه به او نگاه کند وسط حرفش پرید:

- اون مدلای میناتوری ماشین رو خودش برام خرید. هفت سالم بود. توی اتاقم بازی می کردم. اومد توی اتاق. یه مانتوی خاکستری تنش کرده بود و شالش سفید بود. مسخره است که هنوز یادمه دکمه آخرش رو نبسته بود. پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

- جلوم زانو زد. بسته ماشینا رو داد بهم. شیش تا ماشین رنگی کوچیک. از دیدنشون ذوق کردم. اونم خندید و دست کشید روی سرم و گفت « پسر خوبی باش و با ماشینات بازی کن تا مامان برگرده» موقعی که در اتاق رو می بست یه

1:51 PM ۲۳

لحظه مکث کرد و بعد رفت. این خاطره برخلاف بقیه خاطره هام کاملا واضح و شفافه انگار هر روز صبح که از خواب بیدار می شم روز قبل این اتفاق افتاده.

این بار لبخند تلخی زد و شمرده ادامه داد:

- الان بیست و یک ساله.... دارم..... با ماشینام بازی می کنم..... ولی هنوز مامانم برنگشته.

برای چند لحظه توی ماشین سکوت برقرار شد. آلاله دسته کیفش را فشرد. از این لحظه های احساسی که زبانش لال می شد متنفر بود. از دردهای نگفته بقیه که گاهی فکر می کرد از دردهای خودش بیشتر است بدش می آمد. دلش نمی خواست با کسی روبه رو شود که بیشتر از او درد کشیده باشد. این او را در موضع پایین تر قرار می داد. به خودش فشار آورد و لبش را تر کرد و بعد از کلی تلاش فقط توانست بگوید:

- متاسفم.

1:51 PM ۲۳

مسعود یک شانه اش را بالا انداخت و لحن به آنی از آن حالت غصه دار به بی خیال تبدیل شد:

- نباش. اون باید متاسف باشه که به همین راحتی بچه اشو ول کرده و رفته. یه پسر هفت ساله.

- علتش رو فهمیدی؟ اینکه چرا رفت؟ اصلا می دونی کجاست؟

- علتش رو بعدها فهمیدم و می دونم کجاست...فلوریدا...ولی کجاش...دیگه نرفتم دنبالش...

- پس...

- به این نتیجه رسیدم به هر دلیل که رفته اونی که رفته اون بوده نه من...پس اگر می خواست برمیگشت... اونی که اذیتش کرده بود من نبودم.

و سعی کرد لحنش همچنان بی خیال باشد با اینکه اخمش چیز دیگری می گفت. آلاله آه کشید و بیرون را نگاه کرد. اصلا دنیا چیز خوبی هم برای مردمش داشت. یک مادر به چه نقطه ای می رسد که فرزندش را رها می کند. حس مادرانه

1:51 PM
imazhnovel

ای که این همه از آن حرف می زنند پس کجاست. چه کسی می تواند یک مادر را به جایی برساند که برای رهایی خودش حتی فرزندش را هم رها کند. این بار نتوانست سکوت کند. خودش می دانست نبودن مادر در زندگی چقدر دردناک است. برای یک پسر بچه هفت ساله که دیگر کم از فاجعه نبوده است.

- شاید بهتر بود در این باره حرف نمی زدم...نمی خواستم ناراحت بشی..

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:

- هیچ کس جای تو نیست که بتونه تصمیم بگیره. هیچ کس حس تو رو نمی فهمه...ولی من اگر قرار بود کل کشورای دنیا رو برای دوباره دیدن مامانم بگردم می گشتم... هر کاری می کردم که زیر او سنگ سیاه نباشه... یه جایی روی کره خاکی زنده باشه...فقط باشه.

این بار مسعود بود که به او نگاه کرد:

1:51 PM

– متاسفم نمی دونستم....معذرت می خوام..نباید...اه لعنت به من...آلاله من زیاد عادت ندارم با کسی حرف بزنم...نمی دونم چرا گفتم...اصلا چرا...

و حرفش را قطع کرد و جعبه کنار دنده را باز کرد و چند بسته ویفر و شکلات بیرون کشید:

– بیا جون من یه روز دندونات رو بی خیال شو. بخور.

و خودش با دندان پوسته ویفر را باز کرد و گاز محکمی از آن زد. می خواست حال خودش را خوب کند با شکلات؟ مسعود واقعا انگار هنوز در همان روزی که مادرش ترکش کرده بود جا مانده بود. با همان ماشین هایی که مادرش به او هدیه داده بود. آلاله لبخند کمرنگی زد. مسعود را چند بار دیده بود؟ سه بار؟ پس چرا اینقدر زود به او عادت کرده بود. از بودن در کنارش ناراحت نبود. مثل بقیه منزجرش نمی کرد. برایش کسی شده بود مثل ساناز یا حتی مرسده.

به خنده های مسعود نگاه کرد و لبخند زد. داشت به ماجرای بی مزه ای که اتفاق افتاده بود بلند می خندید. آلاله سرش را پایین انداخت و با همان لبخند مقداری از ژله اش را توی دهانش گذاشت و صبر کرد خنده های مسعود تمام شود.

- می دونم بی مزه بود ولی نمی دونم چرا هربار خودم یادش می افتم خنده ام می گیره.

آلاله سرش را بالا آورد و گفت:

- خوب تو خودت توی اون موقعیت بودی...خیلی فرق می کنه.

مسعود تکه ای از کیکش را جدا کرد و توی دهانش گذاشت و بی هوا پرسید:

- راستی شما چندتا خواهر و برادرین؟

قاشق آلاله توی دستش لرزید و روی ظرف ژله افتاد. مسعود نیم نگاهی به او انداخت که اخم کرده بود و با تردید پرسید:

- اگر دوست نداری بگی مهم نیست.

و با چنگال مشغول ور رفتن با کیکش شد. آلاله چند لحظه به ژله چند رنگش نگاه کرد و بعد دوباره قاشقش را براشت و گفت:

- ندارم...تنهام.

و آرام قاشق را وسط ژله اش فرو کرد.

- پس مثل من یکی یه دونه ای. ها؟

و لبخند زد. آلاله قاشقش را از بین ژله بیرون کشید و آرام زمزمه کرد:

- نه...

- نه؟ یعنی چی..مگه....میشه.

آلاله با فشار بیشتری قاشق را در ژله اش فرو کرد:

- داشتم....الان ندارم...

و این بار با سرعت بیشتر قاشق را بیرون کشید و بدون مکث در ژله فرو کرد. مسعود به دست او که حالا مثل سوزن چرخ خیاطی قاشق را توی ژله می زد نگاه کرد:

- متاسفم.... نمی خواستم...

و تصمیمش را گرفت و دست دراز کرد ودستش را روی دست او گذاشت و اجازه نداد بیشتر از این حرصش را سر ژله آش و لاش شده اش خالی کند. آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. مسعود ظرف ژله را از مقابل دست او کنار کشید و بشقاب کیک هویجش را به سمت او سر داد:

- بیا از این امتحان کن. از همون اولم معلوم بود ژله اش چنگی به دل نمی زنه.

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد:

- نمی خورم.

مسعود خندید:

- واقعا که دست از نگرانی برای دندونات بردار. همین الان هم به اندازه کافی براق و سالم هستن.

و به دهان او نگاه کرد. آلاله لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به سمت ژله کشاند. یک لحظه از کاری که کرده بود خجالت

کشید. دست هایش را توی هم چفت کرد و به کیک مسعود خیره شد:

- فوت کرد...دو قلو بودیم.

لبخند مسعود به آرامی محو شد:

- خدا رحمتش کنه.

آلاله سعی کرد لبخند بزند ولی نمی فهمید چرا بغض کرده است:

- نمی کنه...

چشم های مسعود پر از سوال شد. آلاله قبل از اینکه اشکش سرازیر شود گفت:

- خودکشی کرد...

و با سرعت از سر میز بلند شد و به سمت در رفت. مسعود چند لحظه به جای خالی او نگاه کرد و با چهره ای گرفته از جا بلند شد. کیف آلاله را که روی میز جا مانده بود برداشت و سلانه سلانه به سمت در رفت. نگاهی توی پیاده رو انداخت و

او را کنار ماشین دید که اخم کرده و دست به سینه ایستاده بود. مسعود نفسی گرفت و گفت:

- چرا زندگی اینقدر ناعادلانه است.

و قدم زنان به سمت او رفت و به خودش گفت:

- آلاله حقش این نیست....حقش این نیست...

و سعی کرد لبخند بزند:

- بهتری؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- آره...

و دستی به پیشانی اش کشید:

- باید معذرت بخوام...اصولا کسی از همراهی با من خوشحال نمیشه...با من به کسی خوش نمی گذره همیشه همه چیزو خراب می کنم.

و به او نگاه کرد و لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

۲۷ 3:07 AM
imazhnovel

- بعد از شیش سال هنوز نمی تونم عادی باشم. نمی دونم بقیه چطور با رفتن آدما کنار میان...

مسعود کنارش به ماشین تکیه داد و به رو به رو خیره شد:

- هر کسی راه خودشو داره...نمی شه به همه گفت که یه راهو امتحان کنن...

آلاله به نیم رخ جدی او نگاه کرد:

- ولی چطوری می تونن فراموش کنن؟

- فراموش نمی کنن...فقط خودشون رو با چیزی سرگرم می کنن که یادشون بره...گاهی هم یه چیزی رو جایگزینش می کنن...

آلاله آرام زمزمه کرد:

- ماشینای تو جای مامانت رو گرفتن؟

مسعود برگشت و به او نگاه کرد. خودش را از ماشین کند و کیف آلاله را به سمتش گرفت:

- نه!

آلاله دستش را برای گرفتن کیف بالا برد و طرف دیگر آن را گرفت:

- پس چطور؟

- جاش رو نگرفتن.... فقط وقتی سرگرمشونم یادم میره که نیست..

و لبخند کمرنگی زد:

- همین.

و کیف را رها کرد. آلاله مستقیم به او نگاه کرد و با اخم کم رنگی گفت:

- برو دنبالش مسعود...بذار بفهمی کجای زندگیته. کجای زندگیشی...

مسعود سرش را پایین انداخت و کف پایش را روی زمین کشید:

- راستش می ترسم...

و سرش را بالا گرفت و به نگاه پر از سوال آلاله نگاه کرد.

- از چی؟

- از اینکه تصورم درباره اش خراب شه...از اینکه اصلا منو یادش رفته باشه...

آلاله سکوت کرد. واقعا بهتر نبود با تصویر خوبی از کسانی که به یاد می آوریم زندگی کنیم تا حقیقتی که ممکن است برایمان تا ابد آزار دهنده باشد؟ مسعود که سکوت او را دید ادامه داد:

- نمی دونم کدومش بهتره...اصلا ارزشش رو داره؟

آلاله پلک زد. جوابی برای او نداشت. لبش را تر کرد و گفت:

- من و بذار کنار ماشینم.

مسعود لبخند کمرنگی زد و در را برایش باز کرد و آلاله روی صندلی نشست. وقتی مسعود ماشین را راه انداخت صدای موسیقی آرامی توی فضا پیچید. آلاله چانه اش را به دستش تکیه داد و گفت:

- می دونی دژاوو چیه؟

مسعود به نشانه نه سر تکان داد. آلاله توضیح داد:

- یه حسه...وقتی یه اتفاق برات می افته حس می کنی این اتفاقات و این حرفا رو یه بار دیگه هم تجربه کردی...برات پیش اومده؟

مسعود این بار به نشانه مثبت سر تکان داد. آلاله متفکر توضیح داد:

- وقتی توی ماشینت نشستم و این آهنگ پخش شد. حس کردم یه بار دیگه این اتفاق افتاده..یه بار دیگه اینجا بودم.

و به مسعود نگاه کرد که آینه را برای پیچیدن چک می کرد:

- می فهمم چی می گی برام پیش اومده. گاهی حتی جمله هایی که می گم هم انگار برام تکراریه...

و با لحن شوخی ادامه داد:

- تو به دنیاهای موازی اعتقاد داری؟ یا تناسخ؟ شاید توی یه دنیای دیگه یه جای دیگه همو دیده باشیم...شاید...

۲۷ 3:08 AM
imazhnovel

صدای زنگ گوشی آلاله جمله مسعود را نیمه تمام گذاشت.
آلاله با دیدن شماره آرمان اخمی کرد و جواب داد:

- بله؟

- سلام سرکار خانم.

صدای لوده رضا چیزی نبود که دیگر فراموش کند.

- آرمان خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم تا از نظر شما اتفاق چی باشه.

آلاله به دسته کیفش چنگ زد:

- آقای محترم فکر نمی کنم وقت مناسبی برای شوخی باشه...حرف بزن...

- اوکی همونجور که حدس می زدم عصبی و بی حوصله...

آلاله دندان هایش را به هم فشرد:

- گوشی رو بده به خودش.

- هع گوشی رو بدم به خودش. الانم بدون اینکه بفهمه زنگ زدم.

آلاله نگران تر شد:

- چشمش...

- یک ساعت پیش که می گفت دیگه نمی بینه باهاش...

نزدیک بود گوشی از دست آلاله بیافتد. دهانش برای یک لحظه خشک شد. مسعود نگران برگشت و به او نگاه کرد:

- آلاله خوبی؟

آلاله سعی کرد خودش را کنترل کند. چند بار آب دهانش را فرو داد و بعد گفت:

- من الان میام اونجا...

- نه....گوش...

ولی آلاله تماس را قطع کرده بود و متفکر به گوشی اش خیره شده بود. مسعود کنار ماشین آلاله متوقف شد و برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- آلاله...مشکلی پیش اومده؟

آلاله برگشت و به او نگاه کرد. نگاهش آنجا بود ولی ذهنش معلوم بود که اصلا آنجا نیست. در را باز کرد و گیج جواب داد:

- من باید برم...

و یک پایش را بیرون گذاشت و بعد برای یک لحظه به خودش آمد برگشت و به مسعود که دلخور به نظر می رسید گفت:

- ممنون بابت نهار...خیلی خوش گذشت...

سعی کرد تمرکز کند:

- یکی از دوستام...حالش خوب نیست...باید برم پیشش...

مسعود آرام پرسید:

- همین جناب آرمان؟

آلاله چند لحظه مکث کرد و بعد سرتکان داد:

- یه اتفاقی براش افتاده که....که...در واقع تقصیر منه...

نمی توانست بیشتر از این توضیح بدهد هنوز مسعود را به اندازه کافی نمی شناخت.

۲۷ 3:08 AM
imazhnovel

- الان باید برم بهش سر بزنم...

چهره مسعود از حالت دلخوری خارج شد:

- کمکی از دست من برمیاد؟

آلاله لبخند زد:

- ممنون...خودم از پسش برمیام...بازم ممنون بابت نهار...

- و رنگ بازی...

آلاله سر تکان داد:

- و رنگ بازی...

- این یعنی می تونم بازم باهات بیام..

آلاله در آن لحظه فقط می خواست برود و به آرمان سر بزند:

- حتما...بهت خبر می دم.

مسعود لبخند زد:

- مواظب خودت باش.



آلاله تشکر کرد و پیاده شد و تقریبا به سمت ماشینش دوید. وقتی با یک حرکت ماشین را از جا کند و دور شد بالاخره مسعود آه کشان راه افتاد. تراک موسیقی را برگرداند و دوباره به آن گوش کرد. آشنا بود. برای او خیلی زیاد.

❁❁

- چه خبره خانم زنگ سوخت.

رضا غر زد و بالاخره در را باز کرد. آلاله او را کنار زد و نگاهش را توی سالن گرداند:

- کجاست؟

رضا بی حوصله به او نگاه کرد و گفت:

- حمام.

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:

- مگه نگفتی چشمش...

- بله گفتم ولی شما که اجازه ندادی بقیه اش رو بگم.

همان موقع در حمام باز شد و آرمان درحالی که حوله اش را به تن کرده بود از ان خارج شد. آلاله از اینکه در این وضعیت قرار گرفته بود نزدیک بود سکته کند. آرمان هم که مشغول خشک کردن موهایش با کلاه حوله اش بود با دیدن او جا خورد. آلاله نگاهش را از او گرفت:

- دوستتون زنگ زد...

آرمان سینه ای صاف کرد و گفت:

- من لباس بپوشم...

و با چند قدم بلند خودش را توی اتاقش انداخت. رضا با تفریح به چهره رنگ پریده آلاله نگاه کرد و قدم زنان به او نزدیک شد و گفت:

- بهتره دیگه تلفن رو روی کسی قطع نکین...ممکنه صحنه های بدتری ببینین...

آلاله دستش را مشت کرد و سرش را بالا گرفت. این مردک بیشعور فقط او را یاد یک نفر می انداخت. علیرضا. به همان

اندازه بی ملاحظه و زبان نفهم و احمق و ابله و ....دیگر چیزی به ذهنش نرسید.

با باز شدن در آلاله با احتیاط به آن سمت چرخید. آرمان یک ست ورزشی سورمه ای تنش کرده بود و موهایش هنوز نم داشت گرچه مرتب شانه شده بود. آلاله دوباره جدی شده بود. انگار که اصلا اتفاقی نیافتاده است.

- حالت چطوره؟ رضا گفت...

- رضا بی خود گفت...برای چند دقیقه بود فقط...

آلاله با قدم های بلند به سمت او رفت و مقابلش ایستاد خیلی جلوی خودش را گرفت که دوباره توی سرش نکوبد:

- واقعا نمی فهمی ممکنه چه بلایی سرت بیاد؟ فقط به همین سوال من جواب بده.

آرمان از حرکت ناگهانی او جا خورد و یک نیم قدم عقب گذاشت:

- آروم بابا...

۲۷ 3:09 AM
imazhnovel

آلاله نیم قدم فاصله را دوباره پر کرد و انگشتش را به سمت او نشانه گرفت و گفت:

- همین الان لباس عوض می کنی می ریم بیمارستان. تا معلوم نشده مشکلت چیه برنمی گردیم. فهمیدی؟

آلاله منتظر عکس العمل آرمان بود. ولی آرمان با یک لبخند خاص به او خیره شده بود. آلاله وقتی سکوت او را دید انگار تازه به خودش آمد و از او فاصله گرفت. ولی با همان حالت طلبکارش گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

آرمان با همان لبخند گفت:

- باید اعتراف کنم از این فاصله تازه معلوم میشه چقدر...

آلاله نگذاشت آرمان حرفش را تمام کند:

- شوخیت گرفته؟

آرمان نگاهش را توی صورت او چرخاند و گفت:

Copied to clipboard

- البته باید اعتراف کنم علاوه بر خوشکلی خیلی جرات داری که تنها راه می افتی میای تو خونه دوتا پسر مجرد.

آلاله برای یک لحظه ترسید ولی بعد چهره خونسردش را به خودش گرفت و گفت:

- خوب الان که به این نتایج مهم رسیدی می آی بریم دکتر یا نه؟

آرمان بدون حرف از کنار او گذشت آلاله او را با نگاهش تعقیب کرد. آرمان از داخل ظرف میوه خوری روی میز نهارخوری کارت ویزیتی را برداشت و به سمت او رفت:

- از این دکتر وقت گرفتم. برای دو روز دیگه ساعت ۶. می خوای زنگ بزن مطبش خودت چک کن.

آلاله به نام و تخصص پزشک روی کارت نگاه کرد. آرمان ادامه داد:

- خودمم می تونم برم. رضا هست باهم می ریم. لازم نیست هی بلند شی بیای اینجا.

و کارت را از جلوی چشم او دور کرد و گفت:

- فکر کنم برات صورت خوشی نداشته باشه...

و دوباره به او لبخند زد. آلاله نگاهش هنوز به کارت توی دست آرمان بود. نگاهش را بالا گرفت و گفت:

- برام مهم نیست بقیه چه فکری درباره ام می کنن. در حال حاضر فقط این برام مهمه که مطمئن بشم آسیبی بهت نرسیده.

و مستقیم به او نگاه کرد. رضا با یک سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- هر چی صبر کردم کسی صدام نکرد خودم اومدم.

آلاله حتی نگاهش هم نکرد و در ادامه حرفش گفت:

- و دو راه بیشتر وجود نداره یا باید خودم مطمئن شم. یا تو مطمئنم کنی.

گوشی آرمان زنگ خورد. آرمان هنوز به آلاله خیره بود. صدای رضا را هر دو شنیدند:

- آرمان پرستاره.

آرمان فوری چرخید و به سمت رضا رفت و گوشی اش را گرفت و جواب داد:

- سلام چی شده؟

آلاله لحن نگران او را شنید که عصبی داد زد:

- پس تو کدوم گوری بودی؟

و به سمت اتاقش دوید. آلاله وسط سالن بلاتکلیف ایستاده بود. صدای فریاد آرمان بلندتر شد:

- الان که رسیدم بند و بساطتت رو جمع می کنی می زنی به چاک...همین که گفتم...

و انگار تماس را قطع کرد. رضا پوفی کرد و به آلاله گفت:

- بهتره شما هم برین چون الان دیگه خودشم نمی شناسه...

آلاله به سمت اتاق او نگاه کرد. چه کسی بود که احتیاج به پرستاری داشت؟ با کاری که کرده بود او را به دردسر انداخته بود؟ چطور پسری که تمام وقتش را توی پارتی های شبانه

می گذراند می تواند اینطور نگران کسی شود. عذاب وجدانش بیشتر شد. آرمان پدر یا مادری داشت که نیاز به پرستار داشت و او پسرشان را هم ناکار کرده بود. دسته کیفش را فشرد. چرا یک مسئله پیش پا افتاده داشت تا این حد پیچیده و مسخره می شد.

آرمان لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد. رو به آلاله که هنوز همان وسط ایستاده بود گفت:

- من باید برم.

اخمش حسابی توی هم بود و بخاطر عجله ای که کرده بود یقه پیراهنش برگشته بود و نامرتب مانده بود. آلاله همانطور که به یقه لباس او نگاه می کرد سر تکان داد:

- منم داشتم می رفتم.

و به سمت در رفت:

- امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشه.

آرمان برگشت و به رضا نگاه کرد که او هم شانه ای بالا انداخت.

- منم امیدوارم...

و قبل از اینکه به در برسد آلاله خودش در را باز کرد. و بیرون رفت. پشت سرش آرمان هم خارج شد و همراه هم وارد آسانسور شدند. آرمان بی قرار بود و با پنجه پا به کف آسانسور ضربه می زد. آلاله چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- یقه ات رو درست کن.

آرمان سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. انگار نشنیده بود که چه گفته است:

- چی؟

آلاله با دست جایی نزدیک گردنش را نشان داد و گفت:

- یقه ات خرابه.

۲۷ 3:10 AM
imazhnovel

آرمان چرخید و توی آینه خودش را نگاه کرد. دستش دراز کرد و یقه اش را صاف کرد و نفس کلافه ای کشید. آلاله با احتیاط گفت:

- مطمئنی مشکلی نیست؟

آرمان دستش را از یقه اش جدا کرد و بدون نگاه کردن به او گفت:

- مشکلی که نشه حلش کرد نه. نیست.

و به سمت او برگشت:

- برو به زندگیت برس آلاله نواب...

در آسانسور باز شد و این بار آرمان قبل از آلاله بیرون رفت و به سمت ماشینش دوید. پشت فرمان که نشست و ماشین را روشن کرد و دور زد آلاله را کنار ماشینش دید که او را نگاه می کرد. دستی به صورتش کشید و موهایش را چنگ زد:

- گوه تو این زندگی...

گوشی اش زنگ می خورد و اسم نیلا رویش چشمک می زد. چشم هایش را به هم فشرد و تماس را برقرار کرد. صدای پر از گریه نیلا گوشش را پر کرد:

- آرمان...

آرمان دندان هایش را به هم فشرد:

- به تو هم زنگ زد...

- آره..

- گوه خورد. تو چکاره ای؟ ها؟ چکاره اشی؟ من الان می ام اونجا و اون زنکیه رو جر می دم. توام تا قبل از اومدن من گورت رو گم می کنی.

و تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی پرت کرد و هر چی فحش توی ذهنش داشت نثار پرستار و دنیا و زندگی کرد و پایش را تا نهایت سرعت روی پدال فشرد. عقربه داشت به صد و چهل نزدیک می شد که دوباره گوشی اش زنگ خورد. نیم نگاهی به آن انداخت و اسم نواب را روی

گوشی دید. ناخواسته پایش را از روی پدال برداشت. گوشی را برداشت و بعد از کلی تردید بالاخره جواب داد:

- قراره یه پرستارم برای تو بگیریم؟ یه نگاه بنداز داری چندتا می ری؟

نگاه آرمان روی عقربه سرعت سنج خزید. تازه با وجود برداشتن پایش از روی گاز به صد و بیست رسیده بود.

- بذار مشکل چشمت رو درست کنیم بعد یه مشکل دیگه درست کن. اگر قبضای جریمه ای که برات میاد رو نادیده بگیریم.

عضله سفت شده پای آرمان شل تر شد و صدای خش دارش گوشی را پر کرد:

- تعقیبم می کنی؟

- نه دارم می رم خونه.

آرمان از آینه پشت سرش را نگاه کرد. ماشین آلاله را دید که به او چراغ داد و وارد خروجی اتوبان شد.

۲۷ 3:11 AM
imazhnovel

- زنگ می زنم نتیجه دکتر رفتنت رو می پرسم.

آرمان نفس عمیقی کشید:

- باشه.

- خداحافظ.

آلاله تماس را قطع کرد و متفکر به سمت خانه شان راند. تمام مدت فقط التماس می کرد که مشکلی به مشکلات خانواده آرمان اضافه نکرده باشد.

۳۰ 12:21 AM

نگاهی به ساعتش انداخت و وارد خانه شد. از همانجا گلی را صدا زد:

- گلی.

گلی پیشبند بسته جلوی در آشپزخانه ظاهر شد. آلاله شالش را از سرش کشید و پرسید:

- دوستای بابا رفتن؟

- بله خانم.

- خودشون کجان؟

- کتابخونه.

آلاله سری تکان داد و درحالی که با دست او را مرخص می کرد گفت:

- خیلی خب برو به کارت برس.

و به سمت کتابخانه راه افتاد که صدای گلی را شنید:

- مهمون دارن.

آلاله برگشت و به او نگاه کرد.

12:21 AM ۳۰

- آقای رحیمی.

آلاله نفسی گرفت و به راهش ادامه داد. در کتابخانه باز بود و قبل از رسیدن به خوبی صدای عصبی پدرش را شنید:

- ولی قرار ما این نبود...

- شما یک لحظه به من توجه کنین...

آلاله اخم کرد. پدرش هیچ وقت با رحیمی بحثش نشده بود. اتفاق خاصی افتاده بود؟

- ببین به اندازه کافی برای من بهونه آوردی. قرار بود همه چیز تحت کنترلت باشه...ولی الان نگاه کن...

- هنوزم همه چیز تحت کنترل منه...

- رحیمی...انگار نمی فهمی پای دخترم وسطه...

آلاله که جلوی در رسیده بود جا خورد. دیر شده بود چون رحیمی او را دیده بود. اگر یک ثانیه قبل تر این مکالمه را شنیده بود عمرا خودش را نشان نمی داد. رحیمی از جا بلند شد و انگار با سلامش جمله آقای نواب را قیچی کرد:

- سلام خانم.

آلاله مشکوک به او نگاه کرد. صدای قدم های پدرش را از طرف دیگر اتاق شنید که حرکت کرد و بالاخره در دید او قرار گرفت.

- سلام بابا جون اومدی؟

آلاله یک قدم دیگر برداشت و وارد اتاق شد و با تردید گفت:

- بله الان اومدم...

و نگاهش را بین پدرش و رحیمی گرداند و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آقای نواب حسابی هول شده بود و حتی نمی توانست دستپاچگی اش را پنهان کند:

- نه نه چیزی خاصی نیست...توی شرکت...

رحیمی با جدیت وسط حرف آقای نواب پرید که از نظر آلاله حسابی بی ادبانه بود و گفت:

- بهتر نیست بهشون حقیقت رو بگین؟

دیوانه شده بود؟ داشت همه چیز را خراب می کرد. رحیمی نگاه جدی اش را به آقای نواب دوخت و گفت:

- هر چی این حقیقت رو پنهان کنین بدتره جناب نواب...آلاله خانم باید خودشون هم همکاری کنن.

آقای نواب با یک قدم خودش را به او رساند و رو به او و پشت به آلاله ایستاد و زمزمه کرد:

- دیوونه شدی؟ داری چکار می کنی؟

و بلند ادامه داد:

- بس کن رحیمی!

و با اخم تندی به او نگاه کرد. رحیمی مثل خود او آرام زمزمه کرد:

- نگران نباشین...من درستش می کنم.

و خودش را از پشت او بیرون کشید و به آلاله که حالا گیج و سردرگم به آنها نگاه می کرد گفت:

۳۰ 12:21 AM

آقای نواب دستی به صورتش کشید و دوباره با حالتی اخطار آمیز گفت:

- حق نداری چیزی بهش بگی فهمیدی؟

حالا آلاله بود که اخم کرده و به پدرش نگاه می کرد:

- جریان چیه بابا؟ چی شده؟ چیو دارین از من پنهون می کنین؟

آقای نواب به سمت او رفت و سعی کرد با لحنی قانع کننده با او حرف بزند:

- چیزی نیست دخترم. من خودم حلش می کنم.

رحیمی فاصله اش را با آنها کم کرد و بدون نگاه کردن به آقای نواب گفت:

- نه این دفعه دیگه نمی شه حلش کرد. باید شما هم کمک کنین.

Copied to clipboard

آقای نواب به رحیمی نگاه کرد که با چشم هایش به او می گفت به او اعتماد کند. نیم قدمی عقب گذاشت و به سمت میزش رفت و پشت به آنها ایستاد. به این زودی منتظر این اتفاق نبود. اصلا فکر نمی کرد قرار باشد روزی حقیقت را به آلاله بگوید.

- بابا...من منتظرم.

- اجازه بدین من توضیح بدم. پدرتون براشون خیلی سخته.

رحیمی این حرف را زد و با دست به کاناپه اشاره کرد:

- خواهش می کنم بشینید.

آلاله کیفش را از روی شانه اش برداشت و همراه شالش روی دسته کاناپه گذاشت و مردد به پدرش نگاه کرد که پشت به او ایستاده بود.

- ممنون. من لزومی نمی بینم مقدمه چینی کنم یک راست می رم سر اصل مطلب.

آلاله نگاهش را از پدرش گرفت و به رحیمی داد. از چند لحظه قبل قلبش ضربان گرفته بود و کمی تندتر از معمول می تپید. به چیزهایی که می توانست پدرش را نگران کند فکر کرد. در حال حاضر فقط دو مورد بود. مهرداد و ماجرای آرمان. ولی هیچ کدام با شرایط فعلی جور در نمی آمدند. صدای فندک پدرش و بوی کاپیتان بلک باعث شد از فکر بیرون بیاید و به رحیمی نگاه کند. رحیمی همه چیز را به پدرش می گفت بعید نبود ماجرای آرمان را هم گفته باشد.

- خانم نواب مسئله درباره حرف هایی هست که پشت سر شما داره زده می شه...یک سری شایعات هست..

آقای نواب که تمام مدت پشت به آنها ایستاده بود ناگهان برگشت. رحیمی احمق داشت چه غلطی می کرد؟ چه حرفی می خواست به آلاله بزند. درباره آن چرندیات می خواست رو در رو با آلاله حرف بزند؟

آلاله دسته کیفش را فشرد. دوست نداشت رحیمی در این باره با او حرف بزند. حتی پدرش. خودش هم شایعات را

Saving screenshot...

شنیده بود. برایش مهم نبود. ولی انگار برای این دو مرد توی اتاق حسابی مهم بود.

- درباره ورابط شما...یعنی میشه گفت هم...

آقای نواب تقریبا داد زد:

- رحیمی...

رحیمی برگشت و به او نگاه کرد. آقای نواب پیپش را روی میز رها کرد و گفت:

- برو بیرون...

رحیمی از جایش تکان نخورد. وقتی آقای نواب بلند و با جدیت گفت «خودم بهش می گم» رحیمی قانع شد که اتاق را ترک کند.

آقای نواب حالا فهمیده بود رحیمی چطور می خواهد ماجرا را جمع کند و چه حرف هایی به آلاله بزند. گرچه ترجیح می داد که هیچ کدام از موضوعات لو نرود ولی در حال حاضر این

Copied to clipboard

۳۰ 12:22 AM
imazhnovel

بهترین حربه بود. برای همین به بازی رحیمی تن داد و با سر به او اشاره کرد و این بار با لحن نرمتری گفت:

- لطفا بیرون باش.

رحیمی چند لحظه به او نگاه کرد و بعد با اجازه ای گفت و از جا بلند شد و از در بیرون رفت. در که پشت سرش بسته شد، آقای نواب با بیچارگی به آلاله نگاه کرد، که شق و رق روی کاناپه نشسته بود و مستقیم به او نگاه می کرد:

- ممنون که نذاشتین رحیمی اون چرندیات رو توی صورتم بگه.

آقای نواب میزش را دور زد و خودش را به آلاله رساند و مقابلش نشست:

- پس خودتم خبر داری؟

آلاله سعی کرد با چهره اش هیچ حسی را منتقل نکند:

- آره حرفا به گوشم می رسه. ولی فکر نمی کردم اینقدر مهم باشه.

۳۰ 12:22 AM
imazhnovel

آقای نواب دست آلاله را که به شدت بند کیفش را می فشرد گرفت. عضلات سفت شده او را زیر دستش حس کرد و یک لحظه از دنیا و تمام بازی هایی که برای او و خانواده اش درآورده بود متنفر شد. ولی چاره ای نداشت باید دخترش را نجات می داد:

- خودت می دونی که همیشه مرکز توجه خیلی ها بودی...معلومه دنبال بهانه می گردن که خرابت کنن. خصوصا که اجازه نمی دی هیچ مردی بهت نزدیک بشه..این خودش..

و حرفش را خورد. آلاله آب دهانش را فرو داد و گفت:

- فکر بیمار بقیه رو من نمی تونم درمان کنم... کاری از دستم بر نمی آد..

- بر میاد دخترم..لااقل اجازه بده چند نفر دور و برت باشن..چندتا جنس مخالف. فقط برای بستن دهن بقیه. برای اینکه نشون بدی اون چیزی که اونا فکر می کنن غلطه.

آلاله دستش را از دست پدرش بیرون کشید.

- بابا...



۳۰ 12:22 AM
imazhnovel

- آلاله دخترم... من جز تو کسی رو ندارم. غصه زندگی تو داره منو نابود می کنه.

آلاله مانتویش را چنگ زد:

- بابا..

- گفتی خواستگار نیاد گفتم باشه. هر مردی که بهت نزدیک شد کاری کردی که دمش رو گذاشت رو کولش و رفت و بر نگشت. توی جمع دوستان و اقوام هیچ پسری جرات نداره بهت نزدیک بشه. گفتی هیچ وقت نمی خوای ازدواج کنی گفتم باشه..تو هم یه قدم کوتاه بردار. فقط برای بستن دهن بقیه...بذار چند تا پسر دور و برت باشن. به عنوان دوست همکار نمی دونم هر عنوانی که خودت می خوای..

آلاله با استیصال به پدرش نگاه کرد. سعی کرد پدرش را قانع کند:

- بابا واقعا اینجوری هم نبوده که شما می گین بالاخره دوستان و آشناهای پسری هم داشتم..





Saving screenshot...

و سعی کرد به مغزش فشار بیاورد. قبل ماجراهایی که از عید و تعطیلات شروع شده بود و کاوه و مسعود را وارد زندگی اش کرده بود بعد هم اتفاقی که برای آرمان افتاده بود، هیچ نشانی از مردها توی زندگی اش نبود. پدرش درواقع حقیقت را می گفت. آقای نواب پافشاری کرد:

- همین جور بوده دوتا اسم به من بده که توی دوستات باشن..که با رفتارت فراریشون نداده باشی..آلاله هیچ کس نیست برای همین این شایعات داره روز به روز بیشتر میشه.

آلاله سعی کرد از خودش دفاع کند. پدرش اسم می خواست خوب به او اسم می داد:

- اسم بدم. باشه..یکیش کاوه. دکتره همسایه ویلامه...تو شمال باهاش آشنا شدم.

آقای نواب به وضوح جا خورد و کمی عقب کشید. آلاله به ذهنش فشار آورد:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- تعطیلات با هم چند بار بیرون رفتیم حتی خونه منم اومد...می تونین از مرسده و ساناز پرسین... تازه تو مهمونی آیدا هم بود.

آقای نواب انگار آرام تر شده بود. آلاله با همان لحن مصممش ادامه داد:

- یا اون پسره که ماشین داشت صاحب دوج یادتونه که؟

آقای نواب سرتکان داد. آلاله ادامه داد:

- امروز با مسعود رفتم پینت بال بعدم با هم نهار خوردیم.

چشم های آقای نواب این بار برق زد. آلاله اینقدر برای قانع کردن پدرش تمرکز کرده بود که شادی او را ندید. آقای نواب سعی کرد سریع خودش را جمع و جور کند.

- راست می گی؟

- آره بابا. می خواین شماره اش رو بدم صحبت کنین؟

آقای نواب سرتکان داد و دوباره دست آلاله را گرفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- نه همین که تو می گی کافیه. خیلی خوبه. همین جوری با دوستات برنامه بذار و باهاشون برو بیرون. بذار همه ببینن. بذار این شایعات تمام شه.

آلاله با اضطراب لبخند زد. اگر این حرف ها پیش نیامده بود هیچ وقت حرفی از کاوه و مسعود به پدرش نمی زد. ولی حالا چاره ای نداشت باید هر از چندگاهی برای دلخوشی پدرش هم که شده اسمی از آنها به میان می آورد.

- باشه.

گوشی آلاله که زنگ خورد آقای نواب نفس راحتی کشید. اوضاع تحت کنترل بود. آلاله با دیدن اسم ساناز سری تکان داد و گفت:

- سانازه...حتما برای مهمونی امشب زنگ زده.

- مهمونی؟

- آره مرسده یه مهمونی داده منم دعوت کرده.

آقای نواب لبخندی زد و گفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- خیلی خوبه. می تونی از همین مهمونی و همین شب شروع کنی.

آلاله که تماس را برقرار کرده بود نتوانست جواب پدرش را بدهد فقط با تعجب به او نگاه کرد.

- سلام.

- سلام. خوبی؟ می خواستم ببینم می آی؟

آلاله به پدرش نگاه کرد که با لبخند به او خیره شده بود و نگاهش پر از امید بود. واقعا تصمیم نداشت برود ولی الان توی این وضعیت و با حرف هایی که رد و بدل شده بود نمی توانست نرود:

- آره یه خورده دیرتر میام ولی میام.

ساناز هم به اندازه پدرش خوشحال شد:

- راست میگی؟ دلم لک زده بود برات.

آلاله سعی کرد لبخند بزند. خودش هم نفهمید چرا بی هوا پرسید:

Copied to clipboard

۳۰ 12:23 AM

- کاوه رو هم گفته؟

یک لحظه پشت گوشی مکث شد و گفت:

- آره. حالا یهو چی شد یاد اون افتادی؟

آلاله دلش می خواست سرش را به جایی بکوبد. بین ساناز و پدرش گیر افتاده بود.

- همین جوری. ساناز من باید برم آماده شم. کاری نداری؟

- راست میگی برو آماده شو زودم بیا. خداحافظ.

و تماس قطع شد. آلاله بلافاصله از جا بلند شد. آقای نواب هم با همان لبخند بلند شد و به او نگاه کرد:

- حالا این آقای دکترم هست یا نه؟

آلاله به سمت در اتاق رفت و به پدرش نگاه کرد:

- بله... با مرسده هم از همون تعطیلات آشنا شد.

آقای نواب سرتکان داد و گفت:

- خوبه. لازم نیست کار خاصی بکنی دخترم. فقط کافیه کنار هم بشنین و درباره مسائل روزمره گپ بزنین.

12:23 AM ۳۰

و خنده آرامی کرد و گفت:

- البته بدون دعوا و اخم...جوری که طرف فراری نشه.

آلاله این بار واقعا لبخند زد:

- بابا زیادم شایعات رو باور نکنین دور و بر من پسر خیلی زیاده...

و علیرضا و آرمان را به کاوه و مسعود اضافه کرد.

- به رحیمی بگو بیاد تو.

آلاله سری تکان داد و با لبخند از کتابخانه بیرون رفت. رحیمی روی یکی از مبل های سالن نشسته بود و یک سری کاغذ را زیر و رو می کرد.

- بابا گفت برین داخل.

رحیمی سرش را بلند کرد و با دیدن او بلافاصله از جا بلند شد:

- عذر می خوام که مجبور شدم..

آلاله با دست او را ساکت کرد:

۳۰ 12:23 AM

- مهم نیست. چیزی نبود که خودم ندونم.

و به سمت پله رفت و قبل از بالا رفتن از آن گفت:

- ماجرای آرمان..

- خیالتون راحت.

آلاله سری تکان داد و بدون حرف دیگری از پله بالا رفت و مستقیم وارد اتاقش در اتاقش را که بست. اجازه داد لرزش دست هایش نمایان شود. خودش را در آغوش گرفت و روی تحت نشست. چه اتفاقی داشت می افتاد. چرا زندگی اش داشت زیر و رو می شد. مانتویش را از تنش درآورد و روی تخت انداخت و به سمت سیستمش رفت. آهنگی که این روزها بیشتر از همه آهنگ های گوش می داد را پلی کرد و روی قالیچه پرز بلندش چهار زانو نشست و سعی کرد روی آهنگ تمرکز کند.

کم کم لرزش دست هایش از بین رفت. با صدای آرام موسیقی از اتاق و از آن خانه جدا شد. کنار دریا بود. صدای موج های دوست داشتنی دریا را می شنید و خودش را می



۳۰ 12:23 AM

دید که با لبخند به آبی دریا خیره شده است. حالش خوب بود. خوبِ خوب. آهنگ که تمام شد چشم هایش را باز کرد. باید از کاوه تشکر می کرد. اگرچه روزهای اول سخت بود ولی بعد از مدتی کم کم یاد گرفت چطور ذهنش را متمرکز کند و خودش را از شر لرزش های بی موقع و آزار دهنده خلاص کند. شاید امشب بهترین زمان بود.

باید به توصیه پدرش هم عمل می کرد؟ لازم بود که به کاوه روی خوش نشان بدهد؟

❁❁

رحیمی توی کتابخانه مقابل آقای نواب نشسته بود و سعی می کرد اوضاع را راست و ریست کند.

- دیگه بدون هماهنگی با من از این کارا نکن.

- عذر می خوام. فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

آقای نواب نفسی گرفت و گفت:



۳۰ 12:23 AM

- البته بدم نشد. شاید همین حرفا بهونه ای بشه که اجازه بده کسی بهش نزدیک بشه. گفت با مسعود نهار خورده.

- بله در جریان هستم.

- خوبه. خوب حالا درباره این پسره آرمان می خوای چکار کنی؟

- خیالتون راحت. مشکلی پیش نمی اد.

- اگر طوریش شده باشه و بخواد از آلاله شکایت کنه؟

- گفتم که همه چیز تحت کنترل منه.

آقای نواب دستی به صورتش کشید و گفت:

- اصلا چطور به خودش اجازه داده وارد خونه من بشه.

- این جز برنامه امون نبود. من باهاش حرف زدم. گفت وقتی فهمیده مهمونی تو محل شماست اومده سرو گوش آب بده که مامورا می ریزن تو مهمونی.. اینم که می بینه در بازه و داره گیر می افته یه لحظه تصمیم می گیره و میاد تو.

آقای نواب دست هایش را توی هم گره کرد و گفت:

۳۰ 12:23 AM

- به نظر من که به این سادگی هم نیست. چطور این همه اتفاق اینقدر ناگهانی با هم افتاده؟

- به نظر من که دلیلی برای دروغ گفتن نداره.

آقای نواب نفسی گرفت و گفت:

- با این وضعیتی که می گی اصلا مورد مناسبی نیست. حذفش کن.

رحیمی سر تکان داد:

- فعلا تا آلاله خانم باهاش در ارتباطه زیاد نمی تونم مداخله کنم. ولی سعی خودم رو می کنم بدون اینکه خودش بفهمه بکشمش کنار.

- خوبه. دیگه هم حواست باشه از این مشکلات پیش نیاد.

- بله چشم.

- اگر کار دیگه ای نداری می تونی بری.

رحیمی سری تکان داد و از جا بلند شد و چند دسته برگه را روی میز گذاشت:



Saving screenshot...

- رزومه چند نفر که برای حسابداری می خواستین. یه نگاه بهشون بندازین.

آقای نواب کاغذها را برداشت و به آنها نیم نگاهی انداخت:

- بسیار خوب.

آقای رحیمی سری تکان داد و بیرون رفت. آلاله لباس پوشیده از پله پایین می آمد. رحیمی او را نگاه کرد و گفت:

- جایی تشریف می برین؟

آلاله بی احساس به او نگاه کرد:

- بله.

و بدون حرف دیگری به سمت کتابخانه رفت. رحیمی دسته کیفش را فشرد و با قدم های بلند به سمت خروجی ساختمان رفت.

Saving screenshot...

– رزومه چند نفر که برای حسابداری می خواستین. یه نگاه بهشون بندازین.

آقای نواب کاغذها را برداشت و به آنها نیم نگاهی انداخت:

– بسیار خوب.

آقای رحیمی سری تکان داد و بیرون رفت. آلاله لباس پوشیده از پله پایین می آمد. رحیمی او را نگاه کرد و گفت:

– جایی تشریف می برین؟

آلاله بی احساس به او نگاه کرد:

– بله.

و بدون حرف دیگری به سمت کتابخانه رفت. رحیمی دسته کیفش را فشرد و با قدم های بلند به سمت خروجی ساختمان رفت.

۲ 2:46 PM

عنوانی که برای مهمانی مرسده می شد انتخاب کرد دقیقا همان مهمانی مرسده بود. وارد که می شدی راحت می توانستی تشخیص بدهی که میزبان کیست. رنگ های شاد و شلوغ و موسیقی های سرسام آور. آلاله همیشه اعتقاد داشت سلیقه مرسده در هر دو مورد واقعا افتضاح است. اولین کسی که به استقبالش آمد ساناز بود. با چنان شوقی او را بغل کرد که آلاله نتوانست لبخند نزند.

- وای چقدر خوبه که اینجایی.

آلاله به آرامی از او جدا شد و نگاهش را به اطراف ساناز دوخت:

- بهزاد کجاست؟

ساناز با انگشت جایی پشت سرش و بین جمعیت را نشان داد و گفت:

- همین دور و براست.

و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

Liked by a n i t a l and 2 others

۲ 2:46 PM

- بهزاد زیادم سخت گیر نیست. راستش حالا که فکر می کنم می بینم من زیاده روی می کردم. تقصیر منه که اون روی تو حساس شده.

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- پس تا اعتمادش رو بهت از دست نداده بهتره بری پیداش کنی و کنارش باشی. دوست ندارم یه دعوای دیگه باهاش داشته باشم.

ساناز خنده ای کرد و گفت:

- آره اون شب واقعا مضخرف بود.واقعا دلم نمی خواد دیگه بین شما دوتا قرار بگیرم. داشتم سکته می کردم.

و دستی برای او تکان داد و گفت:

- بعدا می بینمت.

آلاله سری تکان داد و با راهنمایی زنی که کت و دامن سورمه ای پوشیده بود برای تعویض لباسش رفت. وقتی که مرتب از

Liked by a n i t a l and 2 others

۲ 2:46 PM

اتاق بیرون آمد. تعداد مهمان ها خیلی بیشتر از یک مهمانی ساده بود. آلاله نگاهش را توی جمعیت چرخاند:

- نمی دونم مرسده چرا دوست داره اینقدر شلوغش کنه؟

و به دو دختری که با خنده های بلند و لباس های عجیبشان از کنار او رد شدند نگاه کرد:

- پناه بر خدا. اینا کی ان دیگه.

تقریبا نصف بیشتر جمعیت حاضر در سالن را نمی شناخت. و خوب این هم یکی از نشانه های مهمانی های مرسده بود. معلوم نبود. این همه دوست و آشنا را از کجا آورده که دعوت کند. تقریبا هر کسی با او دوست بود یا با دوستِ دوست او و حتی دوستِ دوستِ دوست او آشنا بود می توانست سرو کله اش توی مهمانی او پیدا شود.

دستی به موهایش کشید و برای پیداکردن یک آشنا بین جمعیت را نگاه کرد. بالاخره مرسده قدم زنان به سمتش آمد:

- خوش اومدی.

Liked by a n i t a l and 2 others

۲ 2:47 PM
imazhnovel

و دست به سینه شد و گفت:

- فکر نمی کردم بیای.

آلاله کیف کوچکش را دست به دست کرد و گفت:

- خودمم فکر نمی کردم بیام.

مرسده پوزخند زد. صدای پسرجوانی خط نگاهشان را قطع کرد:

- عزیزم معرفی نمی کنی؟

و برای آلاله سرتکان داد و به سرتاپای او نگاه کرد. آلاله از نگاه او هیچ خوشش نیامد و توی دلش گفت:

- سلیقه اش توی انتخاب پسرم روز به روز بدتر میشه.

مرسده لبخند زد و دستش را دور بازوی پسر انداخت و گفت:

- آلاله دختر خاله عزیزم...و شایان عزیز دلم.

و به شایان لبخند زد. آلاله نگاه بی رغبتی به شایان انداخت و زمزمه کرد:

- خوشبختم.

- دکتر اومده؟

مرسده پوزخند زد:

- بله.. همون اولین بار با خوشحالی دعوتم رو قبول کرد.

و رو به شایان و در واقع خطاب به آلاله گفت:

- بعضیا باید ده بار دعوتشون کنی. پیغام و پسغام بفرستی تا تشریفشون رو بیارن.

آلاله حرف او را نادیده گرفت و سری برای شایان، فقط برای نشان دادن ادب، تکان داد و از آنها جدا شد:

- وقتی فرداد رو انتخاب کرد بهش امیدوار شدم. ولی با این یکی انتخابش گند زده.

و توی جمعیت به دنبال کاوه گشت. ولی در کمال تعجب شخص دیگری را دید:

- یا خدا این دیگه چطوری سر از اینجا در آورده؟

Liked by a n i t a and 2 others

۲ 2:47 PM

و نگاهش را به سمت مرسده برگرداند و پرسید:

- دکتر اومده؟

مرسده پوزخند زد:

- بله.. همون اولین بار با خوشحالی دعوتم رو قبول کرد.

و رو به شایان و در واقع خطاب به آلاله گفت:

- بعضیا باید ده بار دعوتشون کنی. پیغام و پسغام بفرستی تا تشریفشون رو بیارن.

آلاله حرف او را نادیده گرفت و سری برای شایان، فقط برای نشان دادن ادب، تکان داد و از آنها جدا شد:

- وقتی فرداد رو انتخاب کرد بهش امیدوار شدم. ولی با این یکی انتخابش گند زده.

و توی جمعیت به دنبال کاوه گشت. ولی در کمال تعجب شخص دیگری را دید:

- یا خدا این دیگه چطوری سر از اینجا در آورده؟



۲ 2:47 PM
imazhnovel

لباس اسپرت راحتی پوشیده بود ولی به شدت دیده می شد. پیراهن آستین کوتاه سفید و شلوار کتان کرم رنگ. آخرین دکمه پیراهنش باز بود و زنجیر کلفت نقره ای رنگش از همان دور به خوبی معلوم بود. دورش را بالای شش دختر گرفته بود و او هم درحالی که گیلاس نوشیدنی اش را توی دست داشت و یکی از آن ژست های فیلم های هالیوودی را گرفته بود و با لبخند برای بقیه چیزی را تعریف می کرد. آلاله پوزخند زد با این ژستش فقط او را یاد راکی - آن خروس کلاه بردار - توی انیمیشن فرار مرغی می انداخت که برای یک مشت مرغ ابله لاف می زد و آنها هم تمام حرف هایش را باور می کردند. حتی مرغ باهوش مرزعه جینجر - با به قول راکی نوک طلا.

آلاله اخم کرد و کلافه سر چرخاند و غر زد:

- مرسده دیوونه شده. این روانی رو از کجا می شناسه؟

نفسی گرفت و دوباره بی حوصله دنبال کاوه گشت.

- آلاله!





۲ 2:47 PM
imazhnovel

آلاله برگشت و با دیدن کاوه نفس راحتی کشید. این جمعیت زیاد و سردرگمی داشت خفه اش می کرد. کاوه از بین جمعیت خودش را به او رساند:

- سلام.

آلاله لبخند زد:

- میشه بریم یه جای خلوت تر. من تقریبا دارم سرگیجه می گیرم.

کاوه سری به نشانه احترام و تائید تکان داد و با دست به سمت دیگر سالن اشاره کرد. آلاله همراهش رفت و وقتی کمی از جمعیت فاصله گرفتند نفس راحتی کشید.

- حالت خوبه؟

آلاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان بله.

۲ 2:47 PM
imazhnovel

و دستش را به سمت او دراز کرد. باید نمایش امشب بی نقص می شد همانطور که پدرش گفته بود امشب بهترین فرصت بود:

- از دیدنت خوشحال شدم.

کاوه به وضوح تعجب کرد و دستش را برای فشردن دست آلاله جلو برد:

- افتخار دادین سرکار خانم.

و دست او را فشرد و لبخند زد:

- می خوای بشینیم؟

و با دست یک میز خالی نزدیک پنجره را به او پیشنهاد کرد.

- بله ممنون.

کاوه صندلی را برای او نگه داشت تا آلاله بنشیند. خوب نمی توانست اعتراف نکند که رفتار کاوه واقعا متفاوت بود. وقتی مقابلش روی صندلی نشست خودش سر حرف را باز کرد:

- فکر می کردم دیگه نمی بینمت... ولی به لطف مرسده دوباره تونستم ببینمت.

آلاله کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

- لطف داری.

و با دست اطراف را نشان داد و گفت:

- من زیاد از این شلوغی خوشم نمی اد.

- واضحه. خوب تعریف کن توی این مدت چکار کردی؟

- مثل همیشه!

و یک لحظه فکر کرد زیاد هم مثل همیشه نبوده است. خودش. آن مرد مرموز توی ساحل. مهرداد. مسعود. علیرضا و آرمان. کجای زندگی اش مثل همیشه بوده با این همه آدمای عجیب و غریب که یک هو توی زندگی اش پیدا شده اند. جمله کاوه او را از فکر بیرون آورد.

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

- بابت؟

- اون شب مهمونی دوستت آیدا. فکر کنم رفتارم درست نبود.

آلاله نگاهش را از او گرفت و به جمعیتی داد که با آهنگ تندی خودشان را وسط سالن تکان می دادند و گفت:

- عذرخواهی لازم نیست. همه آدما گاهی به تنهایی نیاز دارن. همه مشکلات خودشون رو دارن.

و دوباره به او نگاه کرد. کاوه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- راستش بعد از اینکه رسیدم خونه حسابی پشیمون شدم. تنهایی باعث شد دوباره تمام اون حوادث رو مرور کنم و خوب این اصلا خوب نبود. ولی بودن با تو این مزیت رو داره که آدم همه چیزای بد رو می تونه فراموش کنه.

آلاله از این حرف کاوه واقعا جا خورد. کاوه داشت به او لبخند می زد. آلاله توی دلش غر زد:

- بیا و درستش کن. بفرما بابا جان اینم دوست و همکار.

و اگر آیدا ذوق زده به میز آنها نزدیک نشده بود تمام نصایح پدرش را فراموش کرده بود و کاری می کرد که کاوه برود و توی تنهایی خودش اینقدر فکر کند تا بمیرد.

- وای آقای دکتر شمام اینجایین؟

و نیم نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- خوبی آلاله جون؟

و بی تعارف یکی از صندلی های خالی را کنار کشید و نشست:

- خیلی خوشحالم که دوباره می بینمتون.

آلاله که هنوز نصایح پدرش توی سرش چرخ می زد جلوی خودش را گرفت تا نگوید «کاملا معلومه».

کاوه لبخند زد:

- منم همینطور. مادر بهترن؟

- بله. به لطف دکتری که شما معرفی کرده بودین خیلی بهترن.





- خوب خدا رو شکر.

آیدا نگاهی به آلاله انداخت و این بار لباسش را کامل برسی کرد و برای اینکه به آلاله نشان بدهد بیشتر از او با کاوه در ارتباط بوده است گفت:

- آلاله جون تو در جریان نیستی...ما کلی به دکتر زحمت دادیم.

و دستش را روی دست کاوه گذاشت و گفت:

- واقعا این بار دیگه باید دعوت منو قبول کنین. من می خوام یه جوری ازتون تشکر کنم.

آلاله نتوانست پوزخند نزند:

- شروع شد. معلومه بعد از امید هنوز مخ کسی رو نزده.

کاوه به آرامی دستش را از زیر دست آیدا بیرون کشید و گفت:

- شما لطف دارین. کاری نکردم که لازم به جبران باشه. فقط یکی از بهترین دکترایی که می شناختم رو بهتون معرفی کردم.

- نه کم کاری نبوده.

آلاله داشت حوصله اش سر می رفت. ولی اولین باری بود که خودش را مجبور می دید که چرندیات آیدا را تحمل کند. آیدا خودش مرکز تمام شایعات بود. اگر او حرفی را می زد بقیه مثل طوطی تکرار می کردند. چاره ای نداشت به پدرش قول داده بود به این شایعات پایان بدهد. و با اینکه از سو استفاده از دیگران کاملا مخالف بود چاره نمی دید.

- کاوه جان!

عکس العمل هر دو دیدنی بود. آلاله بی توجه به دهان نیمه باز کاوه و دهان بسته آیدا که جمله اش را رها کرده بود با لبخند به او گفت:

- چیزی می خوری؟ من می خوام برای خودم یه نوشیدنی بیارم.

۲ 2:48 PM
imazhnovel

و قبل از اینکه کاوه موافقت کند از جا بلند شد. کاوه کمی گیج گفت:

- بله ممنون...

و آلاله اجازه نداد حرف دیگری زده شود. از پشت میز بیرون آمد و در حالی که نفس کلافه ای می کشید از میز آنها و از ور ور های اضافه آیدا دور شد.

- مهمونی های مرسده همیشه گنده. اصلا برای چی اومدم؟ که برای یه مرد نوشیدنی سرو کنم؟ خدایا دارم چکار می کنم؟

- پرنسس؟

آلاله چشم هایش را به هم فشرد و سعی کرد دست مشت شده اش را بالا نیاورد. راهش را به سمت میز نوشیدنی ها ادامه داد:

- صدای آهنگ بلند هست ولی نه اونقدر که صدای منو نشنوی.

۲ 2:49 PM
imazhnovel

آلاله مقابل میز ایستاد و دوتا از گیلاس های نوشیدنی را برداشت و به سمت او چرخید که با لبخندی یک وری به او نگاه می کرد و گفت:

- اگر داری سعی میکنی ادای رت باتلر رو در بیاری باید بگم کاملا شکست خوردی.

و از کنار او گذشت. علیرضا دنبالش راه افتاد و با لحن لوده ای گفت:

- یعنی به نظرت به اندازه رت جذابم؟

آلاله برگشت و با پوزخند نگاهش کرد:

- رت؟

و تصویر راکی با آن پرهای رنگی و چشم های بیش از حد گردش توی نظرش آمد و سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

که علیرضا با خونسردی گفت:

- بله....البته خودم می دونم که جذابیتم بیشتر از اونه.

و با چشم اطراف را نشان داد:

۲ 2:49 PM
imazhnovel

- فقط کافیه به دور و برت یه نگاهی بندازی.

آلاله کلافه به او نگاه کرد و به خودش گفت:

- از کی تا حالا اینقدر با من احساس صمیمیت می کنه که اینقدر راحت حرف می زنه.

و یک لحظه هوس کرد آب پرتقال توی دستش را روی لباس بیش از حد سفید او خالی کند. ولی خودش هم می دانست اگر چنین کاری بکند بازار شایعات تازه ای به راه انداخته است.

- میشه بگی دقیقا توی مهمونی دختر خاله من چکار می کنی؟

علیرضا بی هوا یکی از گیلاس ها را از دست آلاله گرفت و به لب برد و گفت:

- توی مهمونی چکار می کنن؟ دعوت شدم و اومدم.

آلاله پوزخند زد:

- یعنی نمی دونستی آلاله دختر خاله منه؟





۲ 2:55 PM

علیرضا ابروهایش را بالا داد و گفت:

- اونقدرا هم آدم مهمی نیستی که بخاطرت بیام مهمونی.

این بار آلاله ابروهایش را بالا داد:

- خدا رو شکر.

و چرخید و دوباره به سمت میز برگشت و گیلاس دیگری برداشت و از مسیر دیگری به سمت میز کاوه رفت. گیلاس را جلوی او گذاشت و گفت:

- امیدوارم انتخابم رو دوست داشته باشی.

کاوه گیلاس را از دست او گرفت و گفت:

- عذر می خوام در واقع من باید برای شما...

ولی صدای علیرضا جمله او را قطع کرد:

- انتخابتون از نظر من که عالی بود.

و گیلاسش را بالا برد:

- ممنون بابت نوشیدنی.



2 likes



۲ 2:55 PM

و به صندلی خالی باقی مانده اشاره کرد:

- اجازه هست؟

آیدا بود که با چشم هایی براق به او لبخند زد:

- البته خواهش می کنم.

علیرضا برای آیدا لبخند زد و صندلی را کنار کشید و کنار آلاله و روبه روی کاوه نشست. درحالی که کمی از نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد رو به آلاله گفت:

- معرفی نمی کنی آلاله جان؟

آلاله واقعا جلوی خودش را گرفت که این بار علاوه بر آب پرتقال گیلاسش را هم توی سر او نکوبد. آیدا بود که با لبخند پر از حسادتی رو به آلاله گفت:

- آلاله نگفته بودی. می بینم تازگی ها با آدمای جدید رفت و آمد می کنی.

2 likes

۲ 2:55 PM

آلاله توی نگاه او کنایه اش را می خواد. معلوم بود جلوی خودش را گرفته بود که نگوید با مردها رفت و آمد می کنی.
علیرضا بدون مقدمه به جای آلاله جواب داد:

- البته آشنایی ما تازگی نداره...

و به آلاله لبخند زد و دستش را به سمت کاوه برد و گفت:

- علیرضا...از دینتون خوشحال شدم.

کاوه هم با همان رفتار مردانه و مودبش دست علیرضا را فشرد و گفت:

- کاوه...خوشبختم.

آیدا نگاهش را بین کاوه و علیرضا گرداند. انگار که داشت تصمیم می گرفت روی کدام مورد کار کند.

- آلاله جان زیاد جمع گرا نیست برای همین کمتر با هم جایی دیده شدیم.

آلاله دید که اوضاع دارد از دستش خارج می شود. اجازه می داد این مردک به حرافی هایش ادامه بدهد خدا می دانست

2 likes

۲ 2:55 PM

که می خواست چه داستان هایی سر هم کند. برای همین خودش وارد بازی شد و رو به آیدا و کاوه گفت:

- توی یه باشگاه ورزشی به صورت تصادفی با هم روبه رو شدیم. و از اون موقع یه آشنایی مختصری با هم پیدا کردیم.

و روی مختصر تاکید بیشتری کرد. علیرضا ابروهایش را بالا داد و با چشم هایی که از خباثت برق می زد آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را به او نشان داد و وقتی آلاله اخم کرد دستش را به سمت موهایش برد و انگار که می خواسته موهایش را مرتب کند گفت:

- البته اون تصادف هم در نوع خودش جالب بود. و البته قبول دارم مختصر بود.

و رو به کاوه و آیدا گفت:

- حالا سر فرصت براتون تعریف می کنم. برای اولین ملاقات شاید جالب نباشه.

و دوباره به آلاله نگاه کرد و با خباثت به او لبخند زد. آلاله پایش را بالا برد که با پاشنه کفشش روی پای او بکوبد که



2 likes



۲ 2:56 PM

در آخرین لحظه منصرف شد. هر عکس العملی ممکن بود او را وادار به کار احمقانه ای بکند. کاوه بود که به جنگ سرد بین آنها پایان داد و پرسید:

- چه باشگاهی که زن و مرد و با هم راه می دن؟

و با خنده اضافه کرد:

- سراغ دارین ما رو هم ببرین؟

و همه جز آلاله به این حرفش خندیدند. علیرضا دوباره گیلاسش را برداشت و از بالای آن به آلاله نگاه کرد که انگار توی ذهنش داشت کلمات را مرتب می کرد که به این اوضاعی که علیرضا درست کرده بود سر و سامان بدهد.

- یه باشگاه خصوصیه... و خوب ورزشش هم...

این بار آیدا نتوانست ساکت بماند و پا به علیرضا ضربه زد و به او اخم کرد. علیرضا لبش را گزید و یک وری خندید و ادامه داد:

- بگذریم. ورزشش زیاد مهم نیست.

2 likes

۲ 2:56 PM

آلاله با چشم هایی آتش بار به علیرضا نگاه می کرد. علیرضا نگاهش را توی صورت او گرداند. برای رام کردن این گربه ملوس هر کاری می کرد. مهم نبود از تمام شرط و شروط و روشش منحرف شود ولی از این دختر دست نمی کشید.

آیدا دستش را زیر چانه زد و گفت:

- شما که کاملا معلومه اهل باشگاه و بدن سازی هستین.

و نگاهش را روی بازوها و ساعد علیرضا چرخاند. علیرضا نگاهش را از آلاله گرفت که خودش را مشغول آب پرتقالش کرده بود و پوزخند می زد. لبخند پر غروری رو به آیدا زد و دوباره نیم نگاهی به آلاله انداخت و گفت:

- بله البته من حواسم خیلی به بدنم هست. همین بدن من رو خیلی جاها نجات داده. می دونین که دنیای بدی شده. ممکنه آدم هر لحظه توسط هر چیزی یا هر کسی مورد حمله قرار بگیره. آدما، حتی گربه ها...

آیدا هینی کرد و گفت:

- واقعا؟



2 likes



۲ 2:56 PM

و با خنده اضافه کرد:

- گربه ها دیگه چی بود؟

آلاله گیلاسش را روی میز می چرخاند و فقط حرص می خورد. بالاخره که این بشر را گیر می انداخت. بگذار الان که او دست و پایش بسته است برای خودش یکته تازی کند.

علیرضا خیلی جدی رو به آیدا که اینقدر محو او شده بود جواب داد:

- بله...یه بار حتی توسط اسلحه تهدید شدم..

و کمی از نوشیدنی اش را نوشید. حالا آیدا دقیقا شبیه همان مرغ های ابلهی شده بود که تمام حرف های راکی را باور می کردند. آلاله خون خونش را می خورد. این جانور مزاحم از کجا پیدایش شده بود. مهمانی های مرسده به اندازه کافی غیرقابل تحمل بودند چه برسد که بخواهد با کسی مثل علیرضا هم سرو کله بزند.

2 likes

imazhnovel #رمان فریاد ک

کاوه که از جنگ زیرپوستی آلاله و علیرضا مطلع شده بود این دو نفر با هم یک پیشینه خاصی دارند و حرف های علیرضا بیشتر کنایه به آلاله است، به او نگاه کرد و گفت:

- آلاله می خوای بریم بیرون یه خورده هوا بخوریم؟

آلاله از این پیشنهاد کاوه اینقدر خوشحال شد که ناخواسته به او لبخند زد:

- بله حتما.

و انگار که کسی تا الان او را مجبور کرده باشد روی این صندلی بنشیند فوری از جا بلند شد و لباسش را مرتب کرد و گفت:

- اینجا هواش خیلی خفه است.

و به علیرضا نگاه کرد و با لبخندی که البته آن هم پر از کنایه بود گفت:

- شما رو با یکی از بهترین دوستام آیدا تنها می ذارم. هم صحبت خیلی خوبیه..

آیدا لبخندش پررنگ شد و در آن لحظه اینقدر شیفته علیرضا شده بود که حتی کنایه آلاله به خودش را هم متوجه نشد.

آلاله پوزخند زد و توی دلش گفت:

- اینقدر چشمش گرفتتش که اگه الان بگه روزه باور می کنه.

و رو به کاوه گفت:

- بریم. جناب دکتر.

علیرضا نگاه اخم آلودی به او انداخت. از اینکه میدان را خالی کرده بود هیچ خوشش نیامد. تازه صحبت ها داشت به جای خوبش می رسید. و با حرص به او نگاه کرد که شانه به شانه کاوه به سمت خروجی سالن رفتند و وارد حیاط شدند. صدای تیز آیدا باعث نگاهش را از آن سمت بگیرد. چقدر از این صداهای تیز بدش می آمد:

- نگفتین چطوری از دستشون نجات پیدا کردین؟

علیرضا با یک حرکت بقیه نوشیدنی اش را سرکشید و لحنش عوض شد گفت:

- واقعا حرفام رو بارو کردین؟

چشم های آیدا برای یک لحظه گرد شد. علیرضا از جا بلند شد و گفت:

- شرمنده همه اش خالی بندی بود.

و سری برای او تکان داد و دوباره به سمت میز نوشیدنی ها رفت و با گیلاس دیگری در دست به سمت یکی از پنجره های سالن رفت و به دیوار یک وری تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت. آلاله و کاوه توی فضای باز قدم می زدند. علیرضا گیلاس را توی دستش چرخاند:

- پسره نچسب.

و چشم هایش را ریز کرد و نگاهش را برای پیدا کردن آیدا توی جمعیت چرخاند و دوباره محتویات گیلاسش را یک نفس سرکشید و با دیدن آیدا به سمت او رفت.

آلاله نفس عمیقی از هوای تازه و خنک بیرون کشید و گفت:

- ممنون که نجاتم دادین. خصوصا از دست آیدا و اون آقا.

- علیرضا که به نظر خیلی باهات راحت بود. فکر کردم خیلی وقته همو می شناسین.

آلاله دوست نداشت درباره علیرضا حرف بزند ولی کاوه اینقدر مودب حرف می زد که نمی توانست نسبت به او رفتار بدی داشته باشد. برای همین مجبور شد جواب بدهد:

- کلا از همون برخورد اول همینطور بود. کلا زیادی راحته.

و ناخواسته اضافه کرد:

- با همه دخترا...

و بعد لبش را گزید و نگاهی به کاوه انداخت که داشت لبخند می زد:

- به این جور شخصیت ها می گن هرمس. بر اساس اصول اخلاقی آدمای جالبی نیستن. به معنای واقعی کلمه کازانوا هستن. ولی خوب اصولا و متاسفانه جنس مخالف رو به شدت جذب می کنن.

آلاله با تعجب به او نگاه کرد:

۲ 3:03 PM
Post

- غیرممکنه!

کاوه سرتکان داد:

- نه کاملا واقعیه. برباد رفته رو خوندین؟

آلاله خنده آرامی کرد:

- رت؟

کاوه هم لبخند زد:

- خودشه.

آلاله سری تکان داد:

- خوب باید اعتراف کنم اگر کسی مثل رت باتلر توی دنیای واقعی وجود داشت بعید نبود منم...

و اخم کرد و جمله اش را نیمه تمام رها کرد. این چرت و پرت ها چه بود که داشت می گفت. کاوه سرش را پایین انداخت و لبخند زد و تلاشی برای شنیدن بقیه جمله آلاله نکرد و بعد از چند لحظه که در سکوت قدم زدند کاوه ناگهانی و بی مقدمه گفت:



3:03 PM
imazhnovel

- عروسی شون هفته پیش بود.

آلاله به نیم رخ او نگاه می کرد. هنوز لبخند می زد. وقتی آلاله نگاهش را از او گرفت کاوه آه کشید:

- حالم بهتره. اینکه می تونم با خیال راحت به خودم اطمینان بدم که در مقابل کاری که کرده شخصیتم رو از دست ندادم. و خوب راستش این حسم که بهش گفتم هیچ وقت نمی بخشمش حس خوبیه. دوست دارم اونم عذاب بکشه. اینکه دیگه رفته و تمام شده انگار حالم رو بهتر کرده. این حسی که داشتم و گاهی می خواستم ببخشمش و برگردم ستمش اذیتم می کرد. ولی الان انگار دیگه خیالم راحت شده که تمام راه ها بسته شده.

و یک شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد:

- لااقل من مثل او نیستم که معنی تعهد رو نفهمم.

و بعد از این جمله اش صندلی های کنار استخر را نشان داد و گفت:

- بشینیم؟

آلاله سرتکان داد و هر کدام روی یک صندلی نشستند. کاوه به آسمان نگاه کرد و ادامه داد:

- فکر کنم الان دیگه بتونم یه شروع دیگه داشته باشم.

و بعد نگاهش را از آسمان گرفت و به آلاله داد و دوباره به او لبخند زد. آلاله خودش را کنترل کرد. قبلا هم زیاد از این موارد برایش پیش آمده بود و خوب عکس العمل و جواب او به چنین پیشنهاداتی رفتاری بود که باعث به وجود آمدن شایعات فعلی شده بود. برای همین توی جمع هایی که همه او را می شناختند کسی جرات نزدیک شدن به او را نداشت. ولی کاوه و این رفتار دوستانه و بی غرضش نمی گذاشت مثل همیشه باشد. شاید باید اولین بار با یکی با صداقت حرف می زد و می گفت مشکلش از اساس با کجاست.

برای همین معنای جمله و لبخند او را نادیده گرفت و زمزمه کرد:

- من قدرت تورو ندارم. اینکه بتونم حتی شروع کنم.

کاوه کمی به سمت او چرخید و گفت:

- چرا؟ دلیلش چیه؟ هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا؟

صدای کاوه آرام بود و سوالش منطقی. در آن لحظه به آلاله این حس را القا می کرد که دارد با یک تراپیست یا یک روانشناس صحبت می کند نه کاوه ای که تلویحا به او پیشنهاد یک شروع را داده بود. آلاله چند لحظه به کاوه نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت. می توانست جواب ندهد. می توانست او را نادیده بگیرد و بلند شود و با قدم هایی پر از غرور او را پشت سر بگذارد. ولی خودش هم حس می کرد چیزی درونش تغییر کرده بود. دیوارهای سخت اطرافش انگار ترک برداشته بود و قطره های نرم آب دانه دانه به داخل چهاردیواری امنش نفوذ می کردند. دست هایش را توی هم چفت کرد و تصمیمش را گرفت و گفت:

- ترس. دلیلش ترسه... من ترجیح می دم راهی رو اصلا نرم تا اینکه برم و توش شکست بخورم.

کاوه با این جواب آلاله کمی عقب کشید و به صندلی اش تکیه داد:

- شکست؟ شکستی سخت تر از چیزی که من باهاش رو به رو شدم اصلا هست؟

آلاله چند لحظه مکث کرد و بعد با چشم هایی غمگین به او نگاه کرد:

- آره وجود داره. برای کسایی که فرصت شروع دوباره رو هیچ وقت ندارن. برای کسایی که زیر یه خروار خاک پوسیدن. برای اونا چی توصیه می کنین آقای دکتر؟

و صدایش لرزید و نگاهش را از کاوه گرفت و به استخر تاریکی که آبش مثل قیر سیاه به نظر می رسید داد. صدای کاوه همچنان نرم و دوستانه بود:

- آلاله تو نمی تونی خودت رو بخاطر انتخاب خواهرت مقصر بدونی. اون تصمیم گرفت که زندگیش رو تمام کنه. ولی تو هنوز زنده ای...تو هنوز حق انتخاب داری.

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد. واقعا این انتخاب آذین بود؟ بعد از شش سال این اولین بار بود که داشت این سوال

۲ 3:05 PM
imazhnovel

را از خودش می پرسید و با این سوال تمام تنش لرزید و بازوهایش را بغل کرد. کاوه ادامه داد:

- اون رفته. تو تا کی می خوای براش عزاداری کنی؟ اینقدر که تو به اون فکر میکنی اون به تو فکر می کرده؟ اگر ذره ای براش مهم بودی این کارو می کرد؟

آلاله دست هایش را مشت کرد و از جا بلند شد:

- تو حق نداری...

کاوه هم بلند شد و مقابل آلاله ایستاد و گفت:

- خیلی خب معذرت می خوام...آروم باش. نمی خوام اذیتت کنم.

و با دست صندلی را نشان داد:

- بشین لطفا.

آلاله بدون اینکه به کاوه نگاه کند دوباره نشست. کاوه هم نفسی گرفت و مقابل آلاله در همان حالت ایستاد و چند لحظه ای به او نگاه کرد:



آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. کاوه مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- توی این چند سال چقدر به خودت فکر کردی؟ به غیر از مواقعی که خودت رو جریمه کردی بخاطر مرگ خواهرت؟

آلاله فقط با اخم به او نگاه کرد و کاوه آرام گفت:

- اون انتخابش رو کرد. تو هم انتخاب کن.

و راه افتاد و قدم زنان از او دور شد. باید به او وقت می داد تا کنار بیاید. با خودش و با حضور او در اطرافش. آلاله نگاهش را به سیاهی استخر داد. آذین انتخاب کرده بود. ولی چه چیزی باعث این انتخابش شده بود؟ چهره مهرداد مقابلش جان گرفت.

- مهرداد؟

نام مهرداد را با حرص زمزمه کرد و بازوهایش را محکم چنگ زد. نه فقط مهرداد نبود. نمی خواست فکر کند. نمی خواست

3:06 PM

- فقط یه چیز دیگه می گم.

آلاله سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. کاوه مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- توی این چند سال چقدر به خودت فکر کردی؟ به غیر از مواقعی که خودت رو جریمه کردی بخاطر مرگ خواهرت؟

آلاله فقط با اخم به او نگاه کرد و کاوه آرام گفت:

- اون انتخابش رو کرد. تو هم انتخاب کن.

و راه افتاد و قدم زنان از او دور شد. باید به او وقت می داد تا کنار بیاید. با خودش و با حضور او در اطرافش. آلاله نگاهش را به سیاهی استخر داد. آذین انتخاب کرده بود. ولی چه چیزی باعث این انتخابش شده بود؟ چهره مهرداد مقابلش جان گرفت.

- مهرداد؟

نام مهرداد را با حرص زمزمه کرد و بازوهایش را محکم چنگ زد. نه فقط مهرداد نبود. نمی خواست فکر کند. نمی خواست

Copied to clipboard

اجازه بدهد این جملات و حرف ها توی سرش بیاید. نمی خواست. اصلا مهرداد برای چه برگشته بود؟ بله مهرداد مقصر بود او باعث مرگ خواهرش شده بود. ولی صدایی که این همه سال خفه اش کرده بود از ته ته ذهش داشت خودش را آزاد می کرد و پشت هم مدام سوال می کرد:

- مطمئنی فقط مهراد؟

آلاله به شدت سر تکان داد:

- آره مهرداد مقصره...اون لعنتی مقصره...

و خودش را بیشتر بغل کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. لعنت به کاوه و پیشنهادش و هر چه شروع و پایان است. لعنت به کاوه و حرف هایش و سوال هایش.

- آلاله.

دستی روی شانه اش نشست. صدا را می شناخت. علیرضا بود. ولی چرا اینجا بود؟ چرا رهایش نمی کرد. آلاله نمی خواست علیرضا اینجا باشد. ولی کی او به حرف او اعتنا کرده

۲ 3:06 PM

بود. دو دست علیرضا روی شانه های او نشست و او را به سمت بالا هول داد:

- بذار ببینمت. باز چت شد؟

آلاله بدن سفت شده اش را صاف کرد و با لب هایی لرزان به نگاه جدی او خیره شد. علیرضا جلویش زانو زده بود و نگاه جدی اش را توی صورت او می چرخاند:

- تصورم رو ازت خراب نکن. تو اینقدر ضعیف و بی دست و پا نیستی که با چندتا جمله به هم بریزی.

چرا این پسر احمق حال او را نمی فهمید. چرا وقتی حالش این همه خراب بود داشت با این لحن تند و جدی با او حرف می زد. علیرضا همچنان اخم کرده بود:

- آلاله ای که من شناختم کله خرابتر از این حرفاست.

آلاله دستش را بالا آورد و دست های علیرضا را از روی شانه اش کنار زد:

۲ 3:06 PM

– تو درباره من هیچی نمی دونی. پس بی خود حرف نزن...لازم نیست ادهایی که برای بقیه میای رو برای منم خرج کنی...

علیرضا دستش را عقب کشید و پوزخند زد:

– این دوستت آیدا دهنش زیادی لقه. و من که خوب زیادی جذاب...و اینا ادها نیست پرنسس اینا یعنی من...همین چیزاست که منو جذاب می کنه...

و ابروهایش را بالا داد. آلاله بدن سفت شده اش را تکان داد و با چشم هایی گرد شده که لایه ای از اشک خیسشان کرده بود به او نگاه کرد. خدایا حالا علیرضا هم می دانست. حس کرد برهنه و بی لباس در مقابل او قرار گرفته. مقابل چه کسی؟ مقابل مردک خودشیفته و بی ادبی مثل علیرضا و این بیشتر آزارش می داد. دوباره چشم هایش را روی هم فشرد.

– مهرداد همونه که اون روز توی باشگاه اومده بود سراغت؟

آلاله چشم هایش را باز کرد و با استیصال به او نگاه کرد:

– نمی خوام درباره اش صحبت کنم.

۲ 3:06 PM

علیرضا بلند شد و دست به سینه ایستاد:

- نظرم کاملا نسبت بهت برگشت. بی عرضه و ترسو رو باید جایگزین کله خرابیت کنم.

آلاله می لرزید. دلش اتاقش را می خواست و یکی از آن قرص های لعنتی اش. علیرضا سری تکان داد و گفت:

- مثلا فکر می کنی اگر درباره اش حرف نزنی چی میشه؟

به سمت او خم شد و مستقیم توی چشم هایش نگاه کرد:

- خواهرت زنده می شه.

یک قطره اشک روی صورت آلاله سر خورد. باید در اولین فرصت آیدا را می کشت. چرا زندگی اش را برای این عوضی تعریف کرده بود. برای یک فرد کاملا غریبه. برای کسی که از وقتی که شناخته بودنش فقط سعی کرده بود او را مسخره کند و تازه فکر می کرد همین رفتارش است که او را جذاب کرده است. علیرضا هنوز با همان چهره پر از پوزخند به او خیره شده بود:

۲ 3:06 PM

- اگر فکر می کنی با این ادها می تونی توجه پسرا رو جلب کنی کاملا اشتباه می کنی. البته فکر نمی کنم توجه بقیه برات مهم باشه ولی اگر توجه منو می خوای باید بگم من از دخترای زر زرو اصلا خوشم نمی اد.

خدایا چرا دهانش باز نمی شد که هرچه می تواند بار این پسرک احمق کند. چرا نمی توانست بلند شود و یکی توی صورتش بکوبد. علیرضا به سمت استخر چرخید و به حالتی ایستاد که آلاله می توانست نیمرخ او را ببیند و ادامه داد:

- راستش من مهرداد رو تحسین می کنم. می دونی چرا؟

و سرش را چرخاند و نگاه تحقیر آمیزی به آلاله انداخت و گفت:

- چون اینقدر جرات داشته که پای کاری کرده وایسه. ولی تو چی یه نگاه به خودت بنداز...

و سری تکان داد:

- داشت ازت خوشم می اومد...ولی خوب...با این رفتارات..

3:06 PM

و دوباره برگشت و با پوزخند به چهره پر از عجز او نگاه کرد. آلاله جانش به لبش رسیده بود. نباید اجازه می داد این مردک او را قضاوت کند و برود. مهرداد شجاع بود؟ مهرداد با حقیقت کارش رو به رو شده بود؟ او اصلا نمی دانست مهرداد چه جنایتی کرده است. با بدن لرزانش به خودش فشار آورد و روی پای ایستاد. نمی خواست علیرضا حتی از نظر ظاهری هم از بالا با او صحبت کند. با لب هایی لرزان در حالی که سعی می کرد صدایش به اندازه کافی جدی و پر از صلابت باشد گفت:

- یک...تو درباره من هیچی نمی دونی. فقط یه مشت چرندیات یه حراف رو شنیدی..دو...

و پوزخند زد و سعی کرد صدایش به اندازه کافی متقاعد کننده باشد:

- مهرداد شجاعه؟ مهرداد یه قاتله...اون نه تنها خواهرم رو کشته که...باعث شده..

۲ 3:18 PM
Instagram

و دوباره همان سوال این بار توی ذهنش از کنترل خارج شد و فریاد کشید:

- مطمئنی مهرداد به تنهایی؟

آلاله دست هایش را مشت کرد و سعی کرد صدا را از ذهنش بیرون کند:

- خفه شو.

ولی صدا دست از سرش برنداشت:

- تو چی؟ تو نقشی نداشتی؟

آلاله چشم هایش را محکتر فشرد:

- گفتم خفه شو. من کاری نکردم.

صدا پر از پوزخند بود:

- چرا تو کشتیش. تو خواهرت رو کشتی.

آلاله تند تند سرتکان داد:

- من نکشتم..من آذین رو نکشتم...

ناگهان به خودش آمد. چکار کرده بود؟ انگار بلندتر از حد معمول آن جمله های لعنتی را به زبان آورده بود. چون حالا علیرضا با تعجب و بهت به او خیره شده بود. آلاله وحشت زده دستش را جلوی دهانش گرفت و یک قدم عقب گذاشت.

صدا توی سرش پوزخند زد:

- بالاخره قبول کردی. بالاخره دست از انکار برداشتی.

آلاله شوکه تر از علیرضا بود. چه گفته بود؟ برای خودش هم شنیدن این جمله از زبان خودش وحشتناک و غیرقابل باور بود. ناباور به علیرضا که به او خیره شده بود نگاه کرد و با لکنت گفت:

- من...من...مهرداد...

و قدم دیگری عقب گذاشت حس می کرد باید فرار کند. باید برود و گم بشود. باید برود جایی که کسی او را نشناسد و با این درد بمیرد. شاید این بهترین درمان بود. قدم دیگری عقب گذاشت ولی پایش به صندلی گیر کرد و تعادلش را از دست داد و نزدیک بود به پشت زمین بخورد که علیرضا خیز

۲ 3:18 PM
Instagram

برداشت و بازوی او را گرفت. بدن لرزان او را زیر دستش حس می کرد.حالا رگه هایی از نگرانی هم درنگاهش بود ولی آلاله گیج و سردرگم به علیرضا نگاه می کرد و انگار نمی فهمید کجاست و چه بلایی دارد به سرش می آید.

بالاخره آن صدای منحوس موفق شده بود. بالاخره توانسته بود او را وادار به اعتراف کند. نگاهش را توی چشم های علیرضا گرداند که برای آلاله حالا کاملا غریبه شده بود. حس کرد بین عده ای آدم غریبه گم شده است و صدایی که توی سرش شروع شده بود و مدام به او می گفت «تو خواهرت رو کشتی» و آلاله دلش می خواست آن صدا را از سرش بیرون کند. باید می رفت یک جای شلوغ. جایی که این صدای توی سرش ساکت شود. بازویش را از دست علیرضا کشید:

- ساکت نمیشه!

و با دو دست سرش را گرفت:

- ساکت نمیشه.

و دوباره سرش را فشرد:

3:20 PM
imazhnovel

- هی داره می گه. هی داره می گه.

و یک قدم دیگر عقب رفت و از علیرضا فاصله گرفت. لرزش بدنش بیشتر شده بود.

- من نکشتمش...من نکشتمش..چرا ساکت نمی شه.

و سرش را چند بار تکان داد و چرخید و دوان دوان به سمت سالن رفت. علیرضا مبهوت و سردرگم به او که وارد سالن شد نگاه کرد.

آلاله با همان بدن لرزان وارد شد و نگاهش را به اطراف چرخاند. صدای بلند موسیقی صدای توی سرش را ضعیف کرد. آلاله با هول نگاهش را توی سالن چرخاند و باند بزرگ مشکی رنگی که روی پایه اش سوار شده بود پیدا کرد و با قدم های بلند به سمت آن رفت. هر چه موسیقی بلندتر می شد صدای توی سرش آرام تر می شد. راضی بود. صدای توی سرش حالا فریاد هم که می زد او نمی شنید. فقط صدای تند و بلند موسیقی بود که توی سرش می پیچید. بدنش هنوز می لرزید ولی خوب بود که صدای لعنتی دست از



سرش برداشته بود. تنش عرق کرده بود و خودش می دانست ممکن است هر لحظه از حال برود ولی دلش نمی خواست از جایش تکان بخورد. دستی دور بازویش پیچید او را از بین جمعیت بیرون کشید. حالا اطراف را تار می دید و صدای توی سرش دوباره کم کم اوج می گرفت. سعی کرد خودش را خلاص کند ولی نتوانست. دست قوی تر از آن بود که بتواند جلویش مقاومت کند.

- دختره احمق می خوای خودت رو به کشتن بدی.

آلاله سعی کرد پوزخند بزند ولی در عوض اشک هایش از چشمش جاری شد:

- بذار بمونم. صدای توی سرم داره دوباره داد می زنه...

و نگاهش را به سمت کسی که او را با خودش می برد چرخاند. تار بود ولی می توانست از روی صدایش او را تشخیص بدهد.

- واقعا باید به خصلت هات احمق و متوهم رو هم اضافه کنم...تو کسی رو نکشتی احمق جون.

دست با خشونت در ماشین را باز کرد و او را روی صندلی انداخت. آلاله تکیه داد و توی خودش جمع شد و وقتی صدای بسته شدن در ماشین را شنید با استیصال گفت:

- بذار برم...

- دختره دیووانه می خوای کر بشی...این کارا چیه؟

آلاله دستش را روی سرش گذاشت:

- همش میگه...تو کشتیش..

و اشک هایش شدت بیشتری گرفت:

- ولی من مقصر نبودم.

و این بار گریه اش به هق هق بدل شد:

- من تقصیری ندارم.

و چشم هایش را بست. ماشین راه افتاد و صدای تند موسیقی توی ماشین پیچید.

- تا اونجایی که من می دونم خواهرت خودکشی کرد چون اون پسره مهرداد ولش کرد. تو این وسط چکاره ای اون

3:20 PM
imazhnovel

وقت؟ قرصی چیزی مصرف می کنی که باعث میشه توهم بزنی؟

آلاله متنفر بود از این حال و از این استیصال. از این جمله های پر از طعنه. او احمق نبود. نمی خواست دیوانه هم به نظر برسد. فقط اگر این صدا دست از سرش بر می داشت.

بیشتر توی خودش جمع شد. باید به کسی می گفت. باید این درد را از روی شانه هایش برمی داشت. حتی اگر قرار بود تمام دنیا هم او را مقصر بداند دیگر تحمل این درد را نداشت. دیگر نمی توانست. بس بود. شش سال تحمل این درد بس بود.

- فکر کنم خودآزاری داری نه؟

صدای پر از طعنه و پوزخند او، صدایی که توی ذهنش مدام انگشت اتهام را به سمت او گرفته بود، چهره مهرداد وقتی داد زده بود حقیقت را قبول کند و نگاه معصوم و پر از غم و ناامیدی آذین که از مقابل چشمانش کنار نمی رفت، باعث

3:20 PM

شد بالاخره بشکند. چشم هایش را باز کرد و به تصویر تار رو به رو خیره شد:

- علیرضا.

صدای علیرضا این بار آرامتر شد:

- تو کسی رو نکشتی دختر چرا این کارو با خودت می کنی؟ چرا اینجوری فکر می کنی؟

آلاله بی اعتنا به او به صدای تند موسقی گوش داد و بعد با آخرین انرژی ای که در تنش مانده بود تصمیمش را گرفت و گفت:

-علیرضا...به کسی ... نگو.... ولی....مهرداد...مهرداد...اون.... عاشق.... من بود نه آذین.

و رها شد. انگار ناگهان خروارها خروار درد و سنگینی از روی تمام تنش برداشته شد. سبک شد. تک تک سلول های بدنش انگار تبدیل به ذره های گرد و غبار شدند که با وزشی ناگهانی به پرواز در آمدند. با حسی از رهایی و آزادی و با لبخندی روی لب توی دنیای تاریک خودش غرق شد.

02:00

صداهای نامفهوم اطرافش کم کم واضح می شدند. صدای یک مرد را می شنید که با کسی حرف می زد کسی که او صدایش را نمی شنید:

- معلوم نیست کی بیام. فعلا هستم. نق نزن قرار نبود اینجوری بشه حالا شده. نمی خوای هری هرجا خواستی برو.

و بعد مکالمات تمام شد. سعی کرد چشم هایش را باز کند. بدنش درد می کرد انگار. به خودش فشار آورد و بالاخره چشم هایش را باز کرد.

- آلاله؟

به سمت صدا چرخید و چند لحظه به صورت مردی که کنار تختش دست به سینه ایستاده بود نگاه کرد. چشم هایش را بست و سرش را به سمت دیگر چرخاند.

- مدل جدید تشکر کردنه؟

چشم هایش را باز کرد. این مرد در همه حال طلبکار بود چرا؟

Copied to clipboard

Liked by a.r and 78 others

imezhnovel

02:00

دوباره سرش را به سمت او چرخاند. می دانست اگر دهان باز کند صدایش مثل مریض در حال مرگ خواهد بود. ولی تمسخر او را به جان خرید و گفت:

- بذار یه ساعت بگذره بعد منت بذار.

و این بار سعی کرد به دست هایش هم تکانی بدهد. علیرضا سری تکان داد و دستش را از زیر بغلش آزاد کرد و به ساعتش نگاه کرد:

- دقیق بخوام بگم یک ساعت و سی و هشت دقیقه از یک ساعتی که مد نظر تو بود گذشته.

با شنیدن این حرف آلاله انگار انرژی از دست رفته اش را باز یافت. مهمانی. تکانی به خودش داد که از جا بلند شود. ولی علیرضا دستش را روی شانه او گذاشته و به عقب هولش داد:

- کجا؟ بخواب ببینم.

آلاله با فشار دست علیرضا دوباره سرجایش برگشت. اخمی کرد و به او گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 78 others

- برای چی بخوابم. حالم خوبه.

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

- آره معلومه خوبی. خوبه دکتری. خانم دکتر میشه خوب بودن رو برای منم تعریف کنین. چون از اون جایی که من شاهد ماجرا بودم شما یه تور برزخ با عزرائیل تشریف بردین و برگشتین.

آلاله به پهلو شد و این بار با فشار آرنجش روی تخت نشست:

- بار اولم نیست که اینجوری میشم. پس لازم نیست زیاد شلوغش کنی.

و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- کفشام کجاست؟

علیرضا چند لحظه او را نگاه کرد و وقتی آلاله جوابی از طرف او نشنید برگشت و با تعجب گفت:

- نشنیدی؟کفشام؟





02:03

- شنیدم ولی ربطش به خودم رو نمی دونم.

و با پا به کفش های او ضربه زد که پایین تخت رها شده بودند:

- ایناهاشن. توقع داری برات جفتشون کنم؟

آلاله چرخید و پاهایش را از تخت پایین و روی چهارپایه کنار تخت گذاشت:

- نخیر.

و با لحن نگرانی گفت:

- بابام حتما نگران شده.

علیرضا دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- فکر نکنم. اگر افقی نشده بودی الان باید توی مهمونی می بودی.

آلاله بلند شد و روی چهارپایه ایستاد ولی برای یک لحظه سرش گیج رفت و برای جلوگیری از افتادن به بازوی علیرضا چنگ زد.

02:03

- ممنون که با رسم شکل نشون دادی حالت خوبه. راستش رو بگو قراره با سر و دست شکسته ببرمت خونه؟ اگر اینجوریه بهت بگم روی من حساب نکن. چوب خط این ماهم پر شده.

و نیشش را تا بنا گوش باز کرد. آلاله نگاهش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد. کاش توانش را داشت و با آرنج وسط دماغ این موجود بی احساس می کوبید. اصولا آدم بد دهنی نبود ولی این شخصی که مقابلش ایستاده بود به شدت او را تشویق می کرد که دهانش را باز کند و هر چه می خواهد بارش کند:

- میشه چند لحظه دهنت رو ببندی؟

ابروهای علیرضا بالا رفت.

- نه بابا لازم به این همه تشکر نیست.

آلاله بی توجه به لودگی او بازویش را رها کرد و دستش را روی تخت گذاشت و پایش را به لگه کفشش رساند. چندباری تعادلش به هم خورد و برخلاف انتظارش علیرضا



02:03

هیچ کمکی به او نکرد. فقط با همان ژست دست به سینه به او زل زل نگاه می کرد. وقتی بالاخره موفق شد کفش هایش با بپوشید و روی زمین با تعادل کامل بایستاد گفت:

- می تونیم بریم.

- منتظر فرمان پرنسس بودم.

و با دست در را نشان داد و کمی عقب ایستاد و راه را برای او باز کرد. آلاله سری به نشانه تاسف تکان داد و آرام به سمت در اتاق قدم برداشت. علیرضا پشت سرش از اتاق بیرون رفت و گفت:

- گفتی بار اولت نیست. دفعات قبلم همین قدر شدید بود حمله هات؟

آلاله برگشت و حرصی به او نگاه کرد. علیرضا سری تکان داد و گفت:

- چیه باز پنجول می کشی؟ یه آره یا نه جوابشه. چرا حمله می کنی؟



Liked by a_n_i_t_a_l_mahroo_m1001 and 78



آلاله نفس کلافه ای کشید و برگشت و به راهش ادامه داد:

- یکی دوبار دیگه اینجوری شده بودم.

- کجا می ری؟ خروجی از این طرفه.

- بله ولی صندوق از اون طرفه.

- اوه راست می گی.

آلاله واقعا ازجواب علیرضا جا خورد. الان علیرضا نباید با بیمارستان تسویه حساب می کرد؟ مثل یک جنتلمن؟ اگر جای او کاوه بود حتما همین کار را می کرد. زیر لب غر زد:

- خسیس.

و سعی کرد کاملا او را نادیده بگیرد. علیرضا از رفتار آلاله خنده اش گرفته بود. وقتی آلاله جلوی صندوق ایستاد و خم شد و از نیم دایره ای که در دیوار شیشه ای باز شده بود درباره هزینه هایش سوال می کرد، علیرضا به پیشخوان تکیه داده بود و رفت و آمد پرستارها و بیمارها را نگاه می کرد.

Saving screenshot

آلاله سری برای مرد پشت پیشخوان تکان داد و دستش را به سمت کمرش برد. ولی درست در همان لحظه بود که متوجه شد اصلا کیفش همراهش نیست. نگاهی به خودش انداخت. انگار تازه چشم هایش باز شده بود. این مانتو و شال اصلا مال او نبود.

علیرضا با تفریح برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- حساب کردی؟

آلاله بازوی او را گرفت و از پیشخوان کنار کشیدش و گفت:

- این لباسا مال کیه؟

علیرضا نگاهی به سرتاپای آلاله انداخت و گفت:

- نمی دونم. اولین لباسی که به دستم اومد از توی اون اتاق برداشتم.

چشم های آلاله از این گردتر نمی شد:

- چی؟ چکار کردی...اینا...

Copied to clipboard

- خیلی خب نمی خواد سکته کنی. مهمونی هنوز تمام نشده الان برمی گردیم و لباسا رو می ذاریم سرجاش آبم از آب تکون نمی خوره.

آلاله با بدبختی به مانتو و شال تنش نگاه کرد و از فکر اینکه این لباس به تن چه کسی خورده و او الان آنها را تنش کرده با تمام وجود چندشش شد. چشم هایش را بست و درحالی که دندان هایش را به هم می سایید گفت:

- تو لباسای یکی که معلوم نیست کیه تن من کردی؟

علیرضا بی خیال او را کنار زد و به سمت پیشخوان رفت و کارتش را به سمت مرد هول داد و گفت:

- رمزش ۴۲۳۷

و رو به آلاله که هنوز با چندش به لباس ها نگاه می کرد گفت:

- شرایط اورژانسی بود. نمی تونستم با اون لباس بیارمت بیرون. فقط یه چیزی برداشتم که قرار نباشه بعد از بیمارستان بریم زندان. البته لباست از نظر من مشکلی نداشت.

و با یک تشکر کارت و رسید را از مرد پشت پیشخوان گرفت و به سمت آلاله رفت و بازوی او را که همان وسط خشکش زده بود گرفت و به سمت در خروجی کشید و ادامه داد:

- مشکل که نداشت هیچ، خیلی هم جذاب شده بودی توش. نه که همیشه با لباس جنگ و سر و کله رنگی دیده بودمت فکر نمی کردم توی لباس شب...

آلاله وسط حرفش پرید:

- علیرضا؟

- جانم!

آلاله خیلی دلش می خواست بگوید:

- جانم و مرگ.

ولی فقط بازویش را بیرون کشید و رو به او با حرص گفت:

- میشه منو برگردونی.

علیرضا با دست ماشین را که نزدیک در ورودی کمی کج و بی توجه پارک شده بود نشان داد و گفت:

- از این طرف پرنسس.

آلاله قدم هایش را تند کرد و قبل از رسیدن علیرضا به ماشین روی صندلی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت:

- آلاله آروم باش. تو قرار نیست امشب این دیوونه رو بکشی. آروم.

با صدای بسته شدن در سرش را بلند کرد و مستقیم نشست. علیرضا ماشین را راه انداخت و گفت:

- آدم عجیبی هستی.

آلاله سوالی به نیم رخ او نگاه کرد. علیرضا برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- عجیب و پر از رمز و راز...

و دوباره نگاهش را داد به رو به رو و بدون فکر پرسید:

- غیر از خودت دیگه کسی ماجرای مهرداد رو می دونه؟

آلاله ناخودآگاه خودش را بغل کرد:

02:04

- نه!

- اگر قراره دوباره غش کنی هنوز از بیمارستان دور نشدیم.

آلاله به تندی برگشت و به او با اخم نگاه کرد. نگاه علیرضا هم جدی بود:

- می خوای دوباره اون چرندیات رو شروع کنی و بگی خواهرت رو تو کشتی.

- بسه..

- می خوام بدونم. برام تعریف کن.

- نمی خوام.

- مهم نیست تو نمی خوای. مهم اینه من می خوام و تو باید بگی.

- نمی تونی مجبورم کنی.

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- باشه نگو. ولی به محض اینکه برسم به همه می گم. به تمام کسایی که توی مهمونی هستن. امم اون دوست دهن

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 77 others

02:04

لقت اسمش چی بود؟ آهان آیدا. فکر کنم فقط به همون بگم برات کافی باشه.

- حق نداری منو تهدیدی کنی.

- دوست نداری تهدید بشی پس خودت بگو جریان چیه؟ درست و از اول همه رو مو به مو برام تعریف می کنی. فهمیدی؟

- نه!

- خوب پس من امشب حتما باید با آیدا یه گپی بزنم...شایدم بیشتر از گپ..

و به آلاله چشمک زد. آلاله بیشعوری زیر لب نثار او کرد و رویش را به سمت پنجره چرخاند و با تمام حرصی که از زور گویی علیرضا و یادآوری حوادث به او دست داده بود گفت:

- ماجرایی نیست. آذین با مهرداد آشنا شد و کم کم عاشقش شد. منم گاهی همراهشون می رفتم و مهرداد رو می دیدم. همین. هیچ رابطه ای بین ما نبود.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 77 others

02:04

لبش را زیر دندان گرفت و با تمام قدرت فشرد:

- آذین اول به مهرداد اعتراف کرد و کار از همینجا خراب شد. آذین واقعا عاشق مهرداد بود. همه اینو می دونستون ولی خود احمقش انگار کور بود و نمی دید. اون روز آذین اومد خونه عین خواب زده ها شده بود. رفت توی اتاقش و هر چی رفتم در اتاقش نه جوابم رو داد و نه بیرون اومد. به مرسده گفته بود می خواد بره و به مهرداد بگه. وقتی فهمیدم خودم رفتم دیدن مهرداد...

آلاله حالا دست هایش را هم مشت کرده بود. دانه های درشت عرق از روی گردنش سر می خورد و توی یقه اش فرو می رفت. تا حالا هیچ وقت این قسمت ماجرا را، حقیقت ماجرا را برای کسی با صدای بلند تعریف نکرده بود.

- خب. رفتی پیش مهرداد...بعد؟

- رفتم پیشش...اونجا اون بیشعور عوضی گفت به آذین گفته من...به من.... یعنی منو دوست داره...و اون براش فقط خواهر آلاله است.



Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 77 others



02:04

جمله آلاله که تمام شد ماشین در سکوت فرو رفت. آلاله چهره مهرداد را به یاد می آورد که با چه عجزی به او گفته بود دوستش دارد. و بهت ناباوری خودش را. هنوز هم نمی توانست باور کند چطور آن همه عشق و مهر را در وجود مهربان آذین نادیده گرفته بود.

صدای علیرضا حالا آرام و بدون تمسخر بود:

- تو چی؟ دوستش داشتی؟

آلاله به تندی به سمت او برگشت و گفت:

- معلومه که نه. همون جا هم بهش گفتم. حتی یه درصد هم بهش علاقه ندارم و تا حالا بهش فکر نکردم...

علیرضا کنجکاو پرسید:

- واقعا؟

آلاله اخم کرد:

- بله واقعا...اون موقع من...خودم یکی از همکلاسی هامو دوست داشتم...

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

02:04

و مکث کرد و آه کوتاهی کشید:

- که هیچ وقت فرصتش پیش نیامد با هم حرف بزنیم.سال چهارم بودیم که فهمیدم با دختر خاله اش نامزد کرده.

علیرضا سری تکان داد و گفت:

- اصلا نمی تونم تصور کنم وقتی یکی و دوست داری چه شکلی میشی!

و تک خنده ای زد:

- ما که هر چی ازت دیدیم خشم اژدها بوده.

و با همان خنده به آلاله نگاه کرد که توی فکر بود.

- من همیشه اینجوری نبودم.

و این بار آه بلندتری کشید و دوباره به بیرون خیره شد:

- مرگ آذین خیلی چیزها رو عوض کرد...

- اگر جای تو مهرداد عاشق یکی دیگه شده بود و خواهرت باز همین کارو می کرد تو درباره اون دختر چی فکر می کردی؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 80 others

02:04

آلاله برگشت و متفکر به علیرضا نگاه کرد. هیچ وقت از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بود.

- شاید اگر طرف خواهر آذین نبود اینجوری نمی شد. یا اگر مهرداد عاشق یکی دیگه از دخترای جمعشون شده بود یا هر کس دیگه این همه برای آذین سخت نمی شد.

و ناگهان دوباره اخم کرد:

- شاید اگر مهرداد مونده بود و به آذین مهلت داده بود که خودش رو جمع و جور کنه این اتفاق نمی افتاد. رفتنش آخرین ضربه رو به روح آذین زد. آذین خجالتی بود و کم حرف و همین که مهرداد رو می دید و کنارش بود انگار دنیا مال اون بود. آذین چیز زیادی از مهرداد نمی خواست...ولی اون همه چیزو ازش دریغ کرد. حتی دیدنش رو.

علیرضا برگشت و به نیم رخ آلاله نگاه کرد و ماشین را جلوی خانه مرسده نگه داشت:

- با تمام این چیزایی که گفتی من دلیلی برای عذاب وجدان تو نمی بینم. تو که نخواستی وسط رابطه اونا قرار بگیری.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 80

02:05

اصلا هر کسی می تونست غیر از تو بینشون باشه. پس دست از خل بازیایی که امشب درآوردی بردار و به زندگیت برس.

و منتظر به او نگاه کرد. آلاله دستش را به دستگیره در برد و بعد انگار که پشیمان شده باشد دوباره به سمت علیرضا برگشت و گفت:

- تو که به کسی چیزی نمی گی؟

علیرضا حالت متفکری به خودش گرفت و بعد خونسرد گفت:

- باید فکر کنم.

آلاله بهت زده به او نگاه کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی باید فکر کنم.

و پیاده شد. آلاله هم تند در را باز کرد و به سمت علیرضا رفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 80

02:05
imazhnovel

- وایسا ببینم من بهت اعتماد کردم نباید به کسی چیزی بگی...فهمیدی؟

و اخم کرد. علیرضا صورتش را جمع کرد و گفت:

- الان تو داری منو تهدید می کنی؟

و به سمت او خم شد و صدایش را پایین آورد و گفت:

- فکر نمی کنی الان باید یه خورده از اون خصلت های دخترونه ات استفاده کنی برای منصرف کردن من؟

و چشم هایش برق پر از شیطنتی زد و مستقیم به لب های آلاله نگاه کرد. آلاله حرص زده یک قدم عقب گذاشت و با دست های مشت کرده به او نگاه کرد. علیرضا راست ایستاد و سری تکان داد و گفت:

- واقعا ناامیدم کردی. بعد از این همه زحمتی که برات کشیدم. مهمونی رو از دست دادم حتی یه تشکرم ازم نکردی و حالا داری تهدیدم می کنی. اینجوری من چیزی رو تضمین نمی کنم.



02:05
imazhnovel

و دوباره به سمت در ورودی راه افتاد. آلاله به خودش تکانی داد و با دو قدم بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت:

- علیرضا خواهش می کنم. به اندازه کافی شایعات عجیب و غریب پشت سر من هست...لطفا...به کسی چیزی نگو.

و مستقیم و ملتمس به علیرضا نگاه کرد. نمی خواست این همه زار و عاجز به نظر برسد ولی دست خودش نبود برای فاش نشدن رازش هر کاری می کرد. با اینکه همه او را خشن و بی احساس بدانند مشکلی نداشت ولی کسی که باعث مرگ خواهرش شده است نه در حد توانش نبود. تحمل شنیدن سرزنش درباره آذین را نداشت.

علیرضا از روی شانه نگاهی به دست آلاله که به بازویش چسبیده بود انداخت و هومی کرد و گفت:

- تلاش خوبی بود.

آلاله فورا دستش را برداشت و نیم قدم عقب رفت:

- داری اذیتم می کنی می دونم. به کسی حرفی نمی زنی.



02:05
imazhnovel

و نیم قدم دیگر از او فاصله گرفت.

- زیادم مطمئن نباش.

آلاله نفس کلافه ای کشید و به سمت او چرخید:

- علیرضا خواهش می کنم.

و مستقیم به او نگاه کرد. علیرضا چند لحظه توی چشم های او خیره شد و بعد نگاهش را توی صورت او چرخاند و گفت:

- باشه.

آلاله نفس راحتی کشید و ناخواسته لبخندی زد:

- ممنون.

ولی جمله بعدی علیرضا لبخندش را جمع کرد:

- ولی شرط داره!

آلاله دندان هایش را به هم فشرد:

- چه شرطی؟ به خدا شرط مسخره بذاری خودم الان می رم به همه اعلام می کنم و راحت می شم.

علیرضا هم کامل به سمت او چرخید و رو به رویش ایستاد و گفت:

- جوش نیار... نه خیلی ساده است.

آلاله کمی از آن حالت گارد گرفته و اخم آلودش بیرون آمد:

- چیه؟

علیرضا یک قدم کوتاه برداشت و در فاصله چند سانتی متری آلاله ایستاد و آرام گفت:

- فقط یه خورده با من مهربون تر باش...هان؟

آلاله کمی به عقب خم شد:

- یعنی چی...یعنی چی که مهربون تر باشم؟

- یعنی کمتر پنجول بکشن. وقتی باهات حرف می زنم سعی نکن با چشمات آتیش پرت کنی...اوکی؟

و به او چشمک زد و به سمت در خانه راه افتاد:

- بریم لااقل خداحافظی کنیم.

آلاله نفسی گرفت و پشت سرش رفت:

Saving screenshot...

imazhnovel

- نباید بهش چیزی می گفتم. باید می دونستم اهل جنتلمن بازی و این چیزا نیست. داره گرو کشی می کنه.

و دوباره نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بماند:

- البته زیادم مهم نیست قرار نیست که زیاد ببینمش.

و لبخند زد. مهم نبود. با او هم کنار می آمد.

Copied to clipboard

02:06

نگاهش روی دسکتاپ لپتاپش به عکس شورلت کامارو مدل۶۸ و پیامی بود که مسعود فرستاده بود. و گوشش به نق زدن های ساناز.

- دکتر خیلی دلخور شد وقتی غیبت زد و بعدم با اون پسره برگشتی. راستش رو بگو از کجا همو می شناختین آیدا همه جا رو پر کرده شما قبلا با هم بودین راست میگه؟

گوشی را با شانه اش نگه داشت و برای مسعود تایپ کرد:

- از اینا دیگه گیر نمی اد. اگر طرف می فروشه بخرش.

و در جواب ساناز که ول کن ماجرا نبود گفت:

- با هم بودیم یعنی چی؟

- یعنی دوستی چیزی!

آلاله به جواب مسعود نگاه کرد که تایپ کرده بود:

- می فروشه ولی من الان پول ندارم.

و آیکون گریه فرستاده بود.

- نه دوست نبودیم. از باشگاه همو می شناختیم.





02:06

- آیدا که می گفت خیلی باهات صمیمی بود.

آلاله لپ هایش را باد کرد و گفت:

- تو آیدا رو نمی شناسی؟ همیشه کارشه اغراق کنه.

و برای مسعود نوشت:

- یه قرار باهاش بذار. اگر خوشم بیاد می خرمش.

ساناز که انگار از جواب آلاله قانع نشده بود گفت:

- آخه تو که اصلا نمی ذاشتی پسرا دور و برت باشن. پس چطوری اینو می شناسی و این همه باهاش صمیمی شدی.

آلاله لپ تاپش را بست و از جا بلند شد و به سمت اتاق لباس هایش رفت و همانطور که مانتو ها را ریز و بالا می کرد گفت:

- سانی چرا ماجرا رو پیچیده می کنی. من علیرضا رو از باشگاه می شناسم اون روز یادته که با من اومده بودی.

- آره. خوب.

- هیچی اتفاقی باهاش آشنا شدم...

Liked by a_n_i_t_a_l_mahrooo_m1001 and 76

02:06

و مانتو کرم رنگ بلندش را از توی کمد بیرون کشید و روی میز وسط اتاق گذاشت و به سمت قفسه شال هایش رفت:

- اون روزم که جناب عالی زحمت کشیدی و باشگاه منو لو داده بودی به مهرداد اومد جلو و خلاصه مهرداد رو دک کرد.

- اوه از روش کلاسیک ولی موثری استفاده کرده. می دونی همیشه دک کردن قلدرا روی دخترا تاثیر داره. حتی اگر بدونی طرف رفیقش رو فرستاده که مزاحمت بشه...

آلاله دست به کمر شد و ناامیدانه سری تکان داد و بدون توجه به چرندیاتی که ساناز سر هم می کرد گفت:

- خلاصه اینجوری شد که با هم دو کلمه حرف زدیم. یکی دوبار دیگه هم توی باشگاه دیدمش. بعدم مهمونی مرسده. همش همین بود.

- ولی به نظر من مورد خوبی بود. اگرچه زیاد توی چشم بود و من اصلا دوست ندارم طرفم از اینا باشه که دخترا مدام دور و برشونن ولی خوب برای تو که خودت یه سر و گردن از دخترای دو رو برت بالاتری این پسره بهترین آپشنه.



Liked by [illegible] and 76



02:06

آلاله شال کرمش را که گل های درشت قرمز داشت برداشت و کنار مانتویش گذاشت و بعد دست به کمر شد و در جواب ساناز گفت:

- سانی برای خودت چی داری می بری و می دوزی. ما فقط به یه باشگاه می ریم همین. قرار نیست رابطه ای شروع بشه...متوجهی.

ساناز مکثی کرد و گفت:

- می دونم. من تو رو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسم. می خوای سر به تن پسرا نباشه. این مدتم تعجب کردم به دکتر و این پسره روی خوش نشون دادی.

آلاله لبش را گزید و با خودش گفت:

- باید مسعود رو ببینی.

- اما به نظرم روی دکترم فکر کن.

- سانی شوخیت گرفته؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- نه تازگی شاید متوجه نباشی ولی گاردت رو باز کردی دیگه پسرا رو گاز نمی گیری...خودت دقت کردی؟

آلاله اخمی کرد و بعد از یک مکث گفت:

- من که فرقی حس نمی کنم.

- می خوای انکار کنی مهم نیست. ولی توی مهمونی مرسده چند نفر دیگه ام حس کرده بودن. داشتن درباره ات پچ پچ می کردن...می دونی...

- چی می گفتن؟

- درست نشنیدم ولی یکی دو نفر انگار می خواستن شانشون رو باهات امتحان کنن.

آلاله نفس کلافه ای کشید و سراغ قفسه کفش هایش رفت و گفت:

- همین چیزا حالم رو بد می کنه و مجبورم می کنه به قول تو گازشون بگیرم. باید بفهمن وقتی کسی نمی خواد رابطه ای داشته باشه دور و برش نیان. از اینکه همه اشون طبق یه

Copied to clipboard





Liked by ... and 76







Saving screenshot...

فرمول تکراری یه سری کار تکراری رو بکنن برای جلب توجه من می خوام بالا بیارم. یه مشت خرفت که فقط پولای بابا رو می بینن.

- سخت می گیری. این چیزا یه پروسه طبیعی بین زن و مرده نمی تونی توقع داشته باشی توجه کسی رو جلب نکنی.

آلاله نفسی گرفت و گفت:

- خوب سانی من باید برم داره دیرم میشه.

و خم شد و از در باز اتاق لباس هایش به ساعت روی دیوار نگاه کرد:

- به بهزادم سلام برسون.

- نیست رفته دنبال یک سری از کارا.

آلاله سری تکان داد و گفت:

- پس چشمش رو دور دیدی.

ساناز خنده ای کرد و گفت:

Copied to clipboard

02:06

- نه کاری کردم بچه عذاب وجدان گرفته. حتی وقتی اون درباره تو حرف می زنه من بحث رو می پیچونم.

و دوباره با سرخوشی خندید:

- چیزی نمونده حرفش رو پس بگیره.

آلاله سری تکان داد و گفت:

- اذیتش نکن...

- اوه آلاله طرف یه مردو بگیره اونم کی بهزادی که به خونشش تشنه است.

- سانی خداحافظ.

و با لبخند تماس را قطع کرد و مشغول عوض کردن لباس هایش شد. جلوی آینه که ایستاد حس کرد با روز های قبل فرق کرده است. حرف های ساناز راست بود؟ واقعا گاردش را باز کرده بود؟ خودش که چیزی حس نمی کرد. اگر با کاوه گرم گرفته بود فقط بخاطر پدرش بود. ولی نمی توانست انکار کند همین حرف زدن ها انگار او را تغییر داده بود. از دو

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 76

Saving screenshot...

شب قبل و از وقتی که به علیرضا تمام ماجرای خودش و آذین و مهرداد را گفته بود انگار سبک تر شده بود. نمی توانست با اطمینان بگوید ولی کاملا حس می کرد چیزی درونش عوض شده است.

دستش ناخودآگاه به سمت رژ قرمز رنگش رفت و لب هایش را رنگ داد. نگاهی توی آینه به خودش انداخت و لبخند زد. مطمئن بود چیزی عوض شده است.

وقتی از پله پایین رفت پدرش تازه از راه رسیده بود:

- سلام بابا.

آقای نواب لبخند خسته ای به او زد و گفت:

- سلام بابا. نمی شه کارت رو بندازی صبحا؟ اینجوری بیشتر وقتا همو نمی بینیم.

- بابا خودتم می دونی عصرا برای مریضا هم راحت تره و اینکه خوب من دوست ندارم صبح خیلی زود بیدار شم.

آقای نواب خنده ای کرد و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

Saving screenshot...

- حق با توعه. برو مواظب خودتم باش.

آلاله راه افتاد سمت در و گفت:

- سعی می کنم شب زودتر بیام با هم شام بخوریم.

- نه نمی خواد بخاطر من زود بیای. من دارم با رحیمی می رم سرکشی یکی از کارخونه ها دو روز نیستم.

آلاله برگشت و با تعجب به پدرش نگاه کرد:

- مشکلی پیش اومده؟

- نه یه سرکشی معمولیه. ولی باید خودم باشم.

- کی می رین؟

- امشب پرواز داریم ساعت نه. پس فردا هم برمی گردم.

آلاله دوباره به سمت پدرش برگشت و گفت:

- چیزی لازم دارین؟ اگر می خواین می مونم وسایلتون رو جمع می کنم.

- نه لازم نیست دخترم. اگر کاری داشتم از گلی کمک می گیرم.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

02:07

آلاله انگار خیالش راحت نشد. خودش گلی را صدا زد:

- گلی! گلی بیا اینجا!

- بله خانم.

- بابا دارن می رن یه سفر دو روزه کاری هر چی خواستن براشون آماده کن.

- چشم خانم.

- دخترم لازم نیست نگران باشی.

آلاله به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- کاش برای آخر شب بلیت می گرفتین که منم باشم بدرقه اتون کنم.

آقای نواب دست روی شانه آلاله گذاشت و پیشانی اش را بوسید و او را به سمت در هول داد:

- برو دخترم دیرت شد.

- قبل از اینکه سوار شین بهم زنگ بزنین.

- باشه خیالت راحت خبرت می کنم.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

02:07

آلاله بالاخره راضی شد و از خانه بیرون رفت.

وقتی به منشی اش لبخند زد و جواب سلامش را شنید تعجب او را هم حس کرد. حتی خودش هم تعجب کرد. او به منشی اش لبخند زده بود. باید اتفاقی افتاده باشد بی شک. روپوشش را پوشید و وارد مطبش شد. دستیارش آماده و منتظر ایستاده بود و با ورود او فوری سلام کرد.

آلاله سعی کرد مثل هر روز باشد با سر جواب سلام او را داد و بعد از چند دقیقه بالاخره در باز شد و مرد جوانی وارد اتاق شد. سلامش بیشتر شبیه زمزمه بود:

- سلام. حاج حسینی هستم نوبت داشتم.

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد. مرد جوان کت و شلوار پوشیده و مرتب بود. ریش مشکی آنکادر شده و موهای شانه کرده رو به بالا. بیشتر به قیافه اش می خورد برای مجلس مهمی شاید خواستگاری لباس پوشیده باشد تا مطب دندان پزشکی. با دست یونیت را به او به او نشان داد:

- سلام بفرمایید. می تونید کتتون رو دربیارین.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

02:07

مرد جوان آرام جواب داد:

- بله چشم.

حیدری با تعجب به او نگاه می کرد که حسابی معذب بود. کتش را درآورد و نگاهی به اطرافش انداخت. آلاله به حیدری اشاره کرد و او هم به سمتش رفت و کت را از او گرفت و به چوب رختی کنار اتاق آویزان کرد.

- دراز بکشید.

- بله.

آلاله داشت خنده اش می گرفت. طرف عرق کرده بود. خوب بود قرار نبود بدنش را معاینه کند که حتما سکته می کرد. سینه ای صاف کرد و به دستیارش نگاه کرد و گفت:

- جرمگیری بودن درسته؟

حیدری سر تکان داد و وسایل مورد نیازش را کنار دستش گذاشت. آلاله ماسکش را روی دهانش گذاشت و بعد از

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

02:07

تنظیم ارتفاع یونیت به مرد جوان که حالا مضطرب هم می نمود گفت:

- راحت نیستین؟

مرد جوان که دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشسته بود جواب داد:

- نه...

- نه؟

- نه یعنی بله...یعنی... راحتم.

آلاله متعجب سرتکان داد و ماسکش را پایین داد و گفت:

- استرس دارین؟ تا حالا دندون پزشکی نرفتین؟

مرد آب دهانش را فرو داد و گفت:

- نه...

و انگار دوباره فهمید که گفته است «نه» و آلاله را گیج کرده است تند توضیح داد:

- نمی ترسم...ببخشید میشه شروع کنین.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

Saving screenshot...

آلاله ماسکش را گذاشت و سر تکان داد و به او گفت:

- لطفا دهنتون رو باز کنید.

و روی او خم شد و مشغول بررسی دندان های او شد:

- ما دندون پزشک مردم توی کلینیک داشتیم اگر راحت نبودین می تونستین برین پیش کس دیگه.

و نگاهش را به چشم های او دوخت که مرد جوان فوری نگاهش را به سمت دیگری داد و سعی کرد واژه «نه» ای که تا نوک زبانش آمده بود را فرو بدهد. آلاله با آینه به وارسی دندان های او پرداخت.

- معلومه خیلی به دندونانتون اهمیت می دیدن. نیاز به جرم گیری اساسی نداره.

- بله.

آلاله پشت ماسک لبخند زد. این مرد خجالتی بود. جز مواردی که خیلی کم به پست او می خورد.

Copied to clipboard

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 77

Saving screenshot...

و با این فکر مشغول کارش شد. با کوچکتریم برخورد دستش به صورت او مرد عکس العمل نشان می داد. و این بیشتر آلاله را متعجب می کرد که چرا او را انتخاب کرده است. دندان ها سالم بود و نشان می داد به طور مرتب و مداوم مسواک می زند برای همین خیلی زود کارش تمام شد. آلاله چراغ را از صورت او کنار برد و صندلی اش را عقب کشید و یونت را به حالت قبل برگرداند و گفت:

- کارتون تمامه جناب حاج حسینی.

و مرد جوان هم بلند شد و تشکری زیر لب کرد و به سمت کتش رفت در حالی که یک دستمال کاغذی از روی کمد مخصوص وسایل برمی داشت و عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد به آرامی خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. دستیارش خنده ای کرد و گفت:

- بنده خدا فکر کنم بره بیرون غش کنه.

آلاله ماسک را از دهانش برداشت و گفت:

Copied to clipboard

02:07
imazhnovel

- همینو بگو. تو که اینقدر معذبی چرا نرفتی پیش یه دندون پزشک مرد. تازه به نظرم اصلا نیامده بود هم اوکی بود. دندونانش مشکلی نداشتن.

حیدری وسایل کنار دست آلاله را جمع کرد و برای ضدعفونی برد و انگار که با خودش زمزمه می کرد گفت:

- انگار بیشتر اومده بود سرو گوش آب بده!

آلاله نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

- یعنی چی؟

حیدری جا خورده گفت:

- هیچی منظوری نداشتم. همین جوری یه چیزی گفتم.

آلاله دست به سینه و اخم کرده به او نگاه کرد:

- فکر نکنم بی منظورم گفته باشی.

حیدری لبش را گاز گرفت و گفت:

Saving screenshot...

- ببخشید. آخه چند وقت پیش یکی رفته بود شرکتی که خواهرم کار می کرد به یه بهونه ای. بعدم معلوم شد خواستگار خواهرم بوده... یهو یاد اون ماجرا افتادم.

آلاله نفسش را بیرون داد و با وارد شدن نفر بعدی دیگر حرفی نزد. این ماجرا درباره هر دختری ممکن بود الا او. تازه اگر تفاوتی که مرد با او داشت را نادیده می گرفت. بعد از این لازم نبود طرف حتما بیاید و روی یونیت او دراز بکشد تا او را ببیند کافی بود موقع رفت و آمد چکش می کرد.

- سلام خانم دکتر.

- سلام خانم رضوی بفرمایید بشنید.

- پانسمان دندونم دیروز در اومد.

آلاله نگاه سرزنش باری به او انداخت و گفت:

- توی این یک هفته بهتر بود یه خورده مراعات می کردین. اشکال نداره دراز بکشید الان دیگه پرش می کنم و مشکلی نیست.





02:07

و وقتی شروع به کار کرد رفتار عجیب مرد جوان و حرف های دستیارش را فراموش کرد و مشغول کارش شد.

**

مشغول عصب کشی دندان بیمارش بود که پدرش زنگ زد.

- پدرتون.

آلاله به او اشاره کرد تا گوشی را کنار گوشش نگه دارد:

- سلام بابا.

- سلام دخترم. من و رحیمی داریم دیگه می ریم که سوار شیم.

- باشه باباجون مواظب خودتون باشین رسیدن هم به من زنگ بزنین.

- شاید دیر وقت بشه.

- مهم نیست حتما خبر بدین بهم.

- باشه دخترم برو به کارت برس.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72 others

Saving screenshot...

و به حیدری اشاره کرد تماس را قطع کند. فکرش مشغول پدرش شده بود و با این حال سعی می کرد حواسش را جمع کارش کند. این آخرین بیمارش بود و بعد می توانست برود خانه. یک ساعت بعد خسته از مطب بیرون آمد و به سمت ماشینش رفت.

- سلام عرض شد پرنسس.

آلاله چشم هایش را به هم فشرد و برگشت و به علیرضا که در یک قدمی او ایستاده بود نگاه کرد:

- اینجا چکار می کنی؟

- معلوم نیست؟ فکر کردم مشخصه اومدم با هم بریم شام بخوریم.

آلاله اخم کرد:

- و کی با هم قرار گذاشته بودیم؟

علیرضا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- به همین زودی شرط و شروطمون یادت رفت؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72 others

02:07

آلاله کلافه پا به پا شد و گفت:

- کدوم شرط و شروط؟ یادم نمی اد با تو قرار گذاشته باشم که هر وقت دلت خواست جلوم ظاهر شی و به شام دعوتم کنی.

علیرضا قدمی برداشت و کنار او ایستاد و گفت:

- قرار بود مهربون تر باشی. منم الان دارم ازت دعوت می کنم بریم شام و با معیارهای من تو باید الان قبول کنی. این نشونه اوج مهربونیه.

و به او لبخند دندان نمایی زد. آلاله نگاهش را بین چشم های او گرداند و بعد شمرده گفت:

- من خوشم نمی اد وقت و بی وقت جلوم ظاهر شی و برام برنامه بچینی. اگر می خوای باهات بیام شام بخورم یا هر جا باید حداقل یک هفته قبلش به من خبر بدی. و این ربطی به مهربونی نداره اوکی؟

علیرضا کمی به سمت او خم شد. لبش را تر کرد و بعد راست ایستاد و نفسش را بیرون داد و گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72 others

02:08

- خیلی خب. ولی اوصلا همه از این مدل های سورپرایزی خوششون میاد.

آلاله راه افتاد سمت ماشینش و گفت:

- من اون همه ای که باهاشون می ری شام می خوری نیستم. فکر کنم صد باری اینو بهت گفتم.

علیرضا پشت سرش راه افتاد و گفت:

- بله کاملا مشخصه. هر دختر دیگه ای بود الان پریده بود بغلم یه ماچم داده بود.

آلاله ماشین را دور زد و در را باز کرد و پوزخندی زد و گفت:

- آره تو رویاهات!

و پشت فرمان نشست که در طرف دیگر هم باز شد و علیرضا روی صندلی کنار او نشست. آلاله با تعجب برگشت و به او نگاه کرد:

- کجا؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72 others

02:09

- بخاطر سرکار خانم ماشین نیاوردم. باید تا یه جایی منو برسونی.

آلاله برگشت و به در ماشین تکیه داد و گفت:

- جدی که نمی گی؟

- کاملا جدی ام.

و دوباره به او لبخند زد. لبخندش این بار حرص آلاله را درآورد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد:

- ببین آقای نسبتا محترم. من پنج ساعت تو مطب بودم. واقعا احتیاج به استراحت دارم. حوصله کل کل هم ندارم. پیاده شو می خوام برم.

علیرضا بی اعتنا به او دست دراز کرد و کمربندش را بست و گفت:

- یه حمام گرم فراموش نشه. واقعا خستگی رو از تن آدم درمیاره. قبول داری؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72

Saving screenshot...

و مستقیم به او نگاه کرد. آلاله ناباور دست دراز کرد و کمربند او را باز کرد. کمربند با سرعت سرجایش برگشت:

- شوخیت گرفته گفتم پیاده شو!

ولی علیرضا دوباره برگشت و کمربندش را بست و این بار با دستش آن را نگه داشت که آلاله نتواند بازش کند و رو به او گفت:

- فکر اینکه منو از ماشینت پیاده کنی از سرت بیرون کن. چون نمی تونی. اوکی؟ حالام راه بیافت تا اونجایی که یادم میاد گفتی خسته ای.

آلاله نفس پر حرصی کشید و ماشین را راه انداخت و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته روت خیلی زیاده؟

- آره. همه می گن.

آلاله برگشت و به نیم رخ مغرور او نگاه کرد که ادامه داد:

- اصلا یکی از دلایل محبوبتم همینه. می دونی...

- خیلی خب کافیه کجا پیاده میشی؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72

Saving screenshot...

علیرضا با دست چهار راه را نشان داد و گفت:

- دست راست.

آلاله راهنما زد و پچید:

- همین جا؟

- نه بابا چی چیو همین جا مستقیم برو!

- قرار بود تا یه جایی برسونمت.

- الانم همینه. دوتا چهار راه که رد کردی دوباره بپیچ راست.

آلاله نفسی گرفت و سری تکان داد:

- واقعا که رو داری.

- از تعریفت ممنونم پرنسس. چهار راه رو رد نکنی.

- نخیر حواسم هست. خوب حالا کجا برم؟

- برو جلو یه خیابون فرعی هست سرش یه کیسوسک روزنامه فروشیه. خیابون رو برو داخل.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 72

02:09
imazhnovel

آلاله برای اینکه زودتر او را دک کند توی خیابان پیچید و علیرضا با دست به کافه کوچکی اشاره کرد و گفت:

- نگه دار. همین جا!

- تو کافه زندگی می کنی؟

علیرضا برگشت و به او گفت:

- می دونم خسته ای و حال شام خوردن نداری. ولی اگر الان با من بیای یه قهوه بخوری قول می دم دیگه هیچ وقت و هرگز بی برنامه سراغت نیام. اوکی؟

آلاله مستقیم به او نگاه کرد:

- برای چی باید بهت اعتماد کنم؟ همیشه برای خودت تصمیم می گیری، زور گویی، و البته از خود راضی و خود شیفته. به نظرت به همچین شخصیتی میشه اعتماد کرد؟

و ابروهایش را برای او بالا برد. علیرضا کمربندش را باز کرد و گفت:

- ممنون که حسن های منو بهم یادآوری کردی البته پرویی رو جا انداختی.

بعد به سمت او چرخید و لبخندی زد و گفت:

- در واقع همین چیزاست که منو تبدیل به پرنس چارمینگ کرده...حالام پیاده شو تا از قولی که دادم پشیمون نشدم.

و خودش در را باز کرد و پیاده شد بعد خم شد و گفت:

- فکر فرار به کله ات نزنه که تمام قول و قرارمون یادم میره.

و با سر به او اشاره کرد:

- یالا. یه قهوه و بعدم قول و قرارمون سر جاش می مونه؟ اوکی؟

سمج تنها واژه ای بود که در آن لحظه می توانست به خصلت های بی پایان علیرضا اضافه کند. نفسی گرفت و بالاخره پیاده شد. درحالی که زیر لب به او بد و بی راه می گفت راه افتاد سمت در کافه.

با باز شدن در، صدای زنگ کوتاهی توی سالن اصلی کافی شاپ پیچید و بعد آلاله با رایحه ای مرکب از قهوه و دود رو به رو شد. بوی آرامش بخشی بود. او را به یاد کتابخانه پدرش می انداخت.

- از این طرف.

علیرضا این را گفت و به سمت دیگر سالن اشاره کرد. سالن اصلی کمی شلوغ بود ولی علیرضا او را به سمت در دیگری در انتهای سالن برد و بعد وارد فضای کوچکتری شدند که شامل یک بار و شش صندلی پایه بلند بود و دو سه میز کوچک.

- جای دنجیه نه؟ کجا می شینی؟

آلاله به سمت یکی از صندلی های پایه بلند رفت و روی آن نشست:

- فضای قشنگی داره.

و نگاهش را توی قفسه پشت بار چرخاند که پر بود از فنجان و ماگ و شیشه های پر شده با دانه و پودر قهوه.

02:09
imazhnovel

- سلام خوش اومدین.

- ممنون.

- چی میل دارین؟

- یه ترک لطفا!

بارمن به علیرضا نگاه کرد و علیرضا هم با لودگی گفت:

- تکیلا! مثل همیشه.

مرد پشت بار خندید و سری تکان داد و رفت. آلاله با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- همین قدر راحت؟ براشون دردسر درست نمیشه!

علیرضا آرنجش را روی بار گذاشت و به سمت او چرخید و گفت:

- فضاش منو یاد کازینو های لاس وگاس می اندازه!

آلاله ناامیدانه به او نگاه کرد و سر تکان داد:

- لاس وگاس؟ شوخی بامزه ای بود.





- یعنی می خوای بگی نیست. نگاه کن. خصوصا اون پاپیونی که طرف به گردنش زده. من بیشتر حس خفگی بهم دست میده.

آلاله به آخرین دکمه لباس او که باز مانده بود نگاه کرد و توی دلش گفت:

- کاملا معلومه.

علیرضا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- هربار که از این در رد می شم حس می کنم توی یه فیلم هالیوودی هستم و فقط یه دختر بلوند کمر باریک کنار بار کم دارم.

آلاله با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد. علیرضا نگاهی به موهای بلوند او که روی یک شانه اش ریخته بود و از زیر شال نمایان بود انداخت و تک خنده ای زد و گفت:

- خوب مثل اینکه این بار بلوند و کمر باریک هم اوکی شده.

و سرش را به دستش تکیه داد و گفت:

- خوب تعریف کن. امروز چطور بود؟

- مثل همیشه...

آلاله این را گفت و ناگهان به یاد مرد جوان خجالتی افتاد و لبخند زد.

- این لبخند یعنی یه چیزی مثل همیشه نبوده. خوب جربان چیه؟

آلاله سرش را بالا گرفت و گفت:

- راستش یه پسره امروز اومد از این مدل ریشی های آنکادر کرده.

علیرضا بینی اش را چین داد:

- برای اون این لبخندو زدی؟

آلاله خنده اش گرفت:

- بنده خدا معذب بود حسابی.

و سری تکان داد و ادامه داد:

- تا کارش تمام شه مدام عرق می ریخت.

علیرضا به خنده او نگاه کرد و گفت:

- اگر تو اینجوری بهش لبخند زده باشی که حق داره عرق بریزه. بنده خدا رو سکته دادی پرنسس...

خنده آلاله قطع شد ولی لبخندش باقی ماند:

- به خصلت هات می تونی زبون باز رو هم اضافه کنی پرنس چارمینگ.

علیرضا تک خنده ای زد و گفت:

- امشب رو باید در تاریخ زندگیم ثبت کنم... چقدر لقب و عنوان گرفتم امشب.

بارمن با دو فنجان قهوه برگشت:

- ترک برای خانم و اسپرسو برای علیرضای گل.

علیرضا به نگاه سرزنش بار آلاله نگاه کرد و گفت:

- گفتم که از این در رد می شم...

- اوکی گرفتم.

و با سر به مرد پشت بار اشاره کرد و گفت:

- آشناست؟

- آره از دوستای سابقه.

- دوستات همه بارمنن؟

علیرضا قهوه اش را به لب برد و گفت:

- یه تعدادیشون...وقتی کافه باز باشی خواه ناخواه چند تا رفیق اینجوری هم پیدا می کنی.

آلاله هم کمی از قهوه اش را چشید و گفت:

- زندگیت رو چطوری می گذرونی؟ با کافه گردی و مخ زنی؟

لب علیرضا به یک سمت کش آمد:

- یه بخشیش رو.

و از بالای فنجان به آلاله نگاه کرد:

- تو زندگیت رو چطوری می گذرونی؟ با لبخند زدن به مردای بیچاره و ناز اومدن؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

آلاله هر چه سعی کرد نتوانست به این حاضر جوابی علیرضا نخندد. علیرضا راضی از لبخندی که روی لب های آلاله نشانده بود فنجانش را روی بار گذاشت و گفت:

- نه واقعا برام سواله چطور مردای اطرافت تونستن ازت بگذرن.؟

آلاله هم فنجانش را روی بار گذاشت و بعد از کمی مکث گفت:

- وقتی توی یه کاری مصمم باشی بقیه هم باورت می کنن.

- غیرممکنه!

- من با همه مثل تو مهربون نیستم.

علیرضا خنده آرامی کرد و گفت:

- الان با من مهربونی؟ اوکی پس حق دارن که ازت فرار کنن. اگر مهربونیت این باشه!

و انگشتش را دور لبه فنجان چرخاند و گفت:

Copied to clipboard

- یه خورده از خودت بگو...می خوام ببینم می تونم کاری کنم با من مهربون تر از بقیه باشی یا نه.

آلاله هم مثل او آرنجش را روی بار گذاشت و گونه اش را به دستش تکیه داد و گفت:

- چیزی برای گفتن نیست. هر چی که می بینی همینه. من خودم رو از کسی پنهان نمی کنم!

علیرضا هم ژست آلاله را گرفت و گفت:

- از هر زاویه ای بهت نگاه می کنم جذابی...

- بس کن...من با این چیزا گول نمی خورم.

علیرضا راست نشست و فنجانش را به لب برد:

- بازی رو خراب نکن! بذار خودم راهش رو پیدا کنم.

آلاله لبخندی یک وری زد:

- راهی نداره سعی نکن.

- داشتی از خودت می گفتی!

- نمی گفتم

- پس بگو!

آلاله به تمسخر گفت:

- مثلا چی؟ اینکه چه رنگی دوست دارم یا چه غذایی؟ یا نظرت چیه درباره آب و هوا صحبت کنیم؟

- من مشکلی ندارم برای شروع همینام خوبه!

آلاله خندید و باقی مانده قهوه اش را هم نوشید و به ته فنجان نگاه کرد:

- به فال قهوه اعتقاد داری؟

- من کلا به چیزی اعتقاد ندارم!

آلاله نیم نگاهی به او انداخت که موشکافانه نگاهش می کرد و گفت:

- دختر خاله من همیشه ته فنجون قهوه اش یه چیزایی درباره آینده اش پیدا می کنه.

علیرضا خم شد و توی فنجان آلاله را نگاه کرد:

02:10

- آره فکر کنم اعتقاد دارم چون دارم خودم رو می بینم که افتاده ته فنجونت.

آلاله با انگشت شانه او را هول داد:

- به خودت فشار نیار جناب.

علیرضا خندید:

- من طراحی صنعتی خوندم ولی عملا هیچ استفاده ای ازش نکردم.

- تو اولیش نیستی. زیادن.

- تو چی شد که دندون پزشکی رو انتخاب کردی؟

- الان می خوای به مشترکات برسی.

- اکهی آلاله بی خیال...داریم حرف می زنیم.

- من یه قهوه دیگه ام می خوام.

- خواب از سرت می پره. این وقت شب شام نخورده این همه قهوه می خوری.

- عادت دارم.

02:10

علیرضا با دست دوباره بارمن را فرا خواند و برای آلاله یک قهوه دیگر سفارش داد.

- من چهار تا سگ ژرمن شپرد دارم.

علیرضا منتظر به او نگاه کرد.

- دوتا نر دو تا ماده...

- واو توله ندارن؟

- فعلا نه. کنار هم نیستن. ماده ها اینجان نرا شمال توی ویلام.

- من زیاد از حیوونا خوشم نمی اد.

آلاله خندید:

- باید اعتراف کنم الان منتظر بودم بگی من هشت تا هاسکی دارم.

علیرضا یک ابرویش را بالا داد:

- تو کلا درباره من اشتباه قضاوت می کنی...خوب؟

- ماشین، ماشینای اسپرت.

02:11

- اسپورت...خوبه...ولی به درد همه جا نمی خوره. یکی دارم ولی ترجیح می دم نیارمش بیرون. شاسی رو ترجیح می دم.

آلاله اخم کرد:

- شاسی توی شهر؟ انگار یه نهنگ رو بندازی توی حوض وسط خونه ات...

علیرضا خندید:

- من توی ماشینای اسپورت راحت نیستم...احساس...

آلاله به یقه باز او اشاره کرد و گفت:

- بله احساس خفگی می کنی...

علیرضا دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

- دیدی زیادم سخت نبود. داریم حرف می زنیم.

آلاله لبخند زد و نیم نگاهی به او انداخت که حالا در سکوت تماشایش می کرد:

- می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس.

02:11

- چرا اینقدر روی من اصرار داری.

علیرضا نفسی گرفت و گفت:

- فعلا نمی خوام به این سوال جواب بدم.

بارمن با فنجان قهوه رسید و آن را جلوی آلاله گذاشت و با لبخند دور شد. آلاله فنجانش را برداشت و گفت:

- پس فقط تو سوال می کنی هان؟

- نه این سوال بماند فعلا. دیگه هر چی می خوای بپرس.

و کامل چرخید و رو به او نشست که داشت قهوه اش را مزه مزه می کرد:

- شده چیزی رو تو زندگیت جدی بگیری؟

علیرضا فکری کرد و گفت:

- بوده ولی موارد معدود.

- نگفته پیدا بود.

- برخلاف تو! فکر کنم همه چیزو خیلی جدی می گیری. اونم خیلی جدی حتی قهوه خوردن توی یه کافه با یه دوست.

02:11

- فعلا بهتره از واژه دوست استفاده نکینم.

- دیدی. اینم یه نمونه اش. چه فرقی می کنه دوست باشیم یا هر چیز دیگه... مهم اینه که یه شب بشینیم کنار هم گپ بزنیم و خوش باشیم. زیاد در بند عناوین نباش پرنسس.

آلاله فنجانش را روی بار گذاشت و گفت:

- عنوان ها هستن که برای آدم مسئولیت میارن. دوست...همکار...معشوق...هر کدوم یه مسئولیتی برای فرد دارن. نمی شه نادیده اشون گرفت.

علیرضا متفکر به او نگاه کرد:

- کاملا معلومه که از ذهنتم زیاد کار می کشی...فکر کنم هر روز به همه چیز فکر می کنی. نظری درباره خودکشی دسته جمعی دلفینا نداری؟ از روی کنجکاوی می پرسم از اونجایی که برای همه چیز یه تزی داری می گم شاید یه راه حلی هم برای آلودگی آب ها و نابودی جنگلا داشته باشی...

آلاله دستی به شالش کشید و نگاهی به ساعتش انداخت:

02:11

- اگر کسی بهت گفته بامزه ای حتما باهات شوخی کرده حرفش رو جدی نگیر.

- چی شد زنگمون خورد؟

- ممنون بابت قهوه...دیگه می خوام برم.

علیرضا هم از جا بلند شد و مقابل او ایستاد:

- قول و قرارمون سرجاشه... ولی باید بگم آدم کسل کننده ای هستی... فکر می کردم بهتر از این باشی.

آلاله جا خورد. علیرضا با دست در را نشان داد:

- لازمه تا جلوی در همراهیت کنم؟

آلاله اخم کرد:

- نخیر لازم نیست.

- خوش نگذشت. خوب شد دعوتم برای شام رو رد کردی.

آلاله جلوی در ایستاد و برگشت و به علیرضا نگاه کرد که دست به سینه و با پوزخند نگاهش می کرد:

- به سلامت.

- مدلش رو ندیدم تا حالا. هیچ کس و به چیزشم حساب نمی کنه.

و کلافه دستی به گردنش کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و توی لیست شماره هایش گشت و شماره گرفت:

- الو امشب چکاره ای؟... قصه نباف برا من. هستی یا نه؟... گور بابای مهتا...اصلا برو به درک.

و تماس را قطع کرد و گوشی اش را روی بار انداخت.

- حسابی کوکت کرده مثل اینکه!

علیرضا سرش را بالا گرفت و به منصور نگاه کرد:

- منصور امشب خیلی فکت می جنبه!

منصور خندید:

- کاملا معلومه از اونا نیست. با این حال تو!

و لیوان او را برداشت و نیم نگاهی به در ورودی انداخت و دوباره آن را برای او پر کرد و به سمت او هول داد:

02:11
imazhnovel

- تهش همه اشون راه میان...دیر و زود داره ولی...

علیرضا لیوانش را برداشت و به لب برد:

- راه که راه میاد حوصله ندارم اینقدر طولش میده. تهش که همه اشون یکی ان.

و خفه خندید. منصور سری تکان داد و شیشه را برداشت و پشت شیشه های قهوه و فنجان ها جایی زیر بار پنهانش کرد:

- زنگ بزن به یکی دیگه!

علیرضا نوشیدنی اش را سر کشید و بلند شد:

- نه می رم خونه. بی خیال امشب.

و دستی برای اون تکان داد و به سمت در کافه رفت. ماشین نداشت. تازه یادش آمد. اخم کرد:

- دیگه بدون ماشین جایی نمی رم. حتی بخاطر پرنسس.

و لبخندی یک وری زد و به راهش ادامه داد.

02:12

با اعصابی به هم ریخته توی اتاق بالا و پایین می رفت:

- بابا شما گفتین دو روزه الان چهار روزه که اونجایین اتفاقی افتاده که نمی خواین به من بگین؟

- نه دخترم چیزی نیست که تو بخوای نگران باشی. یه مشکل کاریه فکر می کردم یکی دو روزه میشه حلش کرد ولی بیشتر طول کشیده.

- پس اون رحیمی چکاره است؟ کارارو بسپارین به اون و خودتون برگردین.

- آلاله دخترم دفعه اولم که نیست.

- بله ولی هیچ وقت سرکشی به شعبه های شهرستان این همه طول نمی کشید و شما این همه رفتارای مرموز نداشتین.

آقای نواب پشت تلفن نفسی گرفت و گفت:

- وقتی بر گشتم درباره اش صحبت می کنیم. البته مسئله ای نیست که تو بخوای خودت رو درگیرش کنی. ولی برای اینکه خیالت راحت بشه وقتی برگشتم همه چیز رو بهت می گم.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37 others

02:12

آلاله دوباره کلافه دستی به پیشانی اش کشید و چشم هایش را ریز کرد و کمی فکر کرد و بعد در جواب پدرش گفت:

- باشه مواظب خودتون باشین.

- توام مواظب خودت باش این چند روزی که من نیستم بیشتر با دوستات برو بیرون.

آلاله در جواب پدرش چشمی گفت و سری تکان داد و فقط دعا کرد منظور پدرش از «دوست» چیزی نباشد که او فکر می کند.

هنوز از رفتار بی ادبانه علیرضا موقع خداحافظی عصبی بود. تا به حال هیچ پسری جرات نکرده بود با این لحن و با الفاظ تحقیر آمیز با او حرف بزند. حتی با وجود تمام توهین ها و بدرفتاری هایی که با آنها کرده بود رفتار مشابهی ندیده بود بقیه فقط عقب نشینی کرده بودند. ولی علیرضا.

رفتار عجیب او هنوز هم ذهنش را درگیر کرده بود. با اینکه توقع داشت مثل بقیه بعد از چند روز دوباره سراغش را بگیرد ولی بعد از گذشت چهار روز اصلا خبری از او نداشت. فقط

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37 others

Saving screenshot...

یک پیام از کاوه که به او گفته بود آیا فکر هایش را کرده است یا نه. که البته او هم گفته بود نه!

گوشی را روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت. قبل از رفتن به مطب باید سری به سگ هایش می زد و غذایشان را می داد. گلی از آن روزی که لاکی گازش گرفته بود کاملا معاف شده بود و از این اتفاق حتی نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند.

به محض ورودش به آشپزخانه گلی به سمتش چرخید و تند گفت:

- ظرف غذاشون رو آماده کردم.

و آن را به سمت آلاله گرفت. آلاله سری تکان داد و ظرف را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. به مجرد خارج شدنش از در سگ ها برایش پارس کردند. آلاله مقابل سگ ها نشست و دستی به سرشان کشید و گفت:

- چطورین دخترا؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, menrsa_m1991 and 37 others

Saving screenshot...

و ظرف غذا را مقابلشان گذاشت و با لبخند به آنها که دم تکان می دادند و غذایشان را می خوردند نگاه کرد:

- یکی رو تازگی ها دیدم که گفت زیادی از حیونا خوشش نمی آد. به نظرم آدم بد سلیقه ایه. نظر شما چیه؟

و چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- ولی یه چیزی توش عجیبه. سماجتی که داره رو تا حالا توی کسی ندیده بودم. و البته پرو!

و دوباره دستش را روی گردن لاکی کشید:

- مردایی که تا حالا باهاشون رو به رو شدم همه چاپلوس و نچسب بودن. تملق گو و از خودراضی با دوتا کنایه و اخم دست و پاشون رو جمع کردن و بعدم راهشون رو کشیدن و رفتن سراغ یکی از دوستام. ولی علیرضا...

و لبش را جوید و به آنجل نگاه کرد که سرش را بالا گرفته بود و به او زل زده بود:

- نه آنجل اصلا از اون زاویه بهش نگاه نکن.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, mehrsa_m1991 and 37 others

Saving screenshot...

آنجل هنوز به او نگاه می کرد. آلاله اخم کرد:

- خوب معلومه خیلی ها سعی کردن خودشون رو به من نزدیک کنن دلیلش رو هم که خودت بهتر می دونی. علیرضا هم نمی تونه مستثنی باشه. فقط مثل بقیه داره سعیش رو می کنه و این اصلا معنی خاصی نمی ده.

این بار آنجل چند بار پارس کرد و دوباره مشغول خوردن شد. آلاله آهی کشید و دستش را نوازش گونه روی سر و گوش حیوان کشید و آرام زمزمه کرد:

- همیشه برام سوال بوده که چرا تا حالا کسی عاشق من نشده همون جوری که بهزاد، ساناز رو دوست داره...

و وقتی لاکی سرش را بالا گرفت آلاله با اخم گفت:

- مهرداد رو خط بزن او آدم اشتباهی بود که با اشتباهش زندگی همه ما رو خراب کرد.

و ناخودآگاه لب هایش آویزان شد:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, menrsa_m1991 and 37 others

02:12

- یه وقتایی به سرم می زنه و فکر می کنم عشق مهرداد به من و مرگ آذین باعث شده من نفرین بشم. درسته که من روی خوش به هیچ کس نشون ندادم ولی حتی معمولی ترین دخترا هم تو زندگیشون کسی رو داشتن که برای داشتنشون دست و پا بزنه. ولی من...

و دوباره اخم کرد و برگشت و نیم نگاهی به ورودی راهرو انداخت. با اینکه می دانست غیر از خودش و گلی کسی خانه نیست ولی فکر اینکه کسی این حرف ها را از زبان او بشنود به وحشتش می انداخت. اصلا از کی این فکر های عجیب و غریب توی کله اش شروع شده بود. عشق؟ مسخره بود. ناگهان وحشت زده از جا بلند شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ این حرف ها از کجای ذهنش بیرون آمده بود؟ تا به حال حتی لحظه ای از اینکه مورد توجه بقیه نباشد یا کسی از حضور او در جمع راضی نباشد، ناراحت نشده بود. اصلا گاهی وقت ها دلش می خواست نامرئی باشد و کسی او را نبیند. ولی حالا...

سری تکان داد و گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37

02:12

- دخترا هر چی گفتم فراموش کنین. چرت و پرت بود. خل شدم. نگران بابام.

و ناگهان یادش آمد که می خواسته به رحیمی زنگ بزند و با او درباره اتفاقی که افتاده صحبت کند. رحیمی نمی توانست به او دروغ بگوید. ظرف خالی غذای سگ ها را برداشت و به سمت راهرو رفت و وارد خانه شد.

دست هایش را شست و به سمت اتاقش رفت. گوشی اش را برداشت و به رحیمی زنگ زد:

- سلام.

- سلام آقای رحیمی. بابا پیشتونه؟

- بله!

آلاله لبش را گزید و گفت:

- نمی تونین برین جایی که بتونیم صحبت کنیم؟

- نه فعلا مقدور نیست!

آلاله نفس کلافه ای کشید:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37

02:12
imazhnovel

- در اولین فرصت با من تماس بگیرین. من نگران بابا هستم باید بهم بگین چه خبره که چهار روزه خونه نیامده.

- بله حتما خودم باهاتون تماس می گیرم.

- فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و به گوشی اش نگاه کرد:

- خدا کنه مسئله مهمی نباشه.

و نگاهی به ساعتش انداخت وقت رفتن به مطب بود.

**

به محض ورودش به مطب با لبخند منشی مواجه شد و ابروهایش ناخودآگاه بالا رفت. منشی بلند شد به او سلام کرد:

- سلام خانم دکتر!

آلاله برای او سرتکان داد و نگاهش روی سبدگل روی میز خزید:

- خبریه؟

منشی با تعجب سری به نشانه نه تکان داد و وقتی رد نگاه آلاله را گرفت و به سبد گل رسید تند دست تکان داد:

- نه خانم دکتر این مال من نیست!

آلاله نزدیک تر شد و با انگشت یکی از گلبرگ های گل سرخ را لمس کرد و گفت:

- چه کلاسیک!

و نگاهش را بالا گرفت و سوالی به منشی نگاه کرد:

- پس روی میز تو چکار می کنه؟

- همین چند دقیقه قبل پیک آورد.

آلاله اخم ظریفی کرد و این بار خم شد و گل ها را بویید و گفت:

- برای کی؟

منشی به کارت کوچک بین برگ ها اشاره کرد:

- برای شماست. گفتن برای خانم دکتر نواب.



Saving screenshot...

ابروهای آلاله بالا رفت و کف دستش را روی لبه گل ها کشید و بعد سبد را برداشت و کنجکاو به سمت اتاقش رفت. تمام کسانی که می توانستند برایش گل بفرستند توی ذهن مرور کرد.

اصلا مناسبت خاصی هم نبود که کسی بخواهد برای او گل بفرستد مگر اینکه طرف قصد دیگری داشته است.

متفکر پاکت کوچک بین برگ ها را برداشت:

- کاوه شاید؟

با توجه به پیشنهادی که شب مهمانی مرسده شنیده بود و پیامی که داده بود کاوه می توانست اولین گزینه باشد. بعد علیرضا توی ذهنش آمد ولی با رفتار چند روز پیشش که جلوی در مطبش ظاهر شده بود و بعد هم با آن جملات نیش دار بدرقه اش کرده بود احتمالش کمتر می شد. کارت کوچک را از پاکتش بیرون کشید و بازش کرد:

Copied to clipboard

02:13
imazhnovel

بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی

شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

ع.ح

لبخند ناخواسته ای روی لب هایش آمد. شاید اگر برای کسی تعریف می کرد باور نمی کرد که اولین بار است کسی برایش شعر عاشقانه فرستاده. یک لحظه واقعا کنجکاو شد و دلش خواست فرستنده این گل ها و نامه را ببیند ولی بعد ناگهان انگار نیرویی که همیشه توی وجودش آماده بود که شادی های او را خراب کند سربرآورد و گفت:

- آذین رو فراموش کردی؟

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد و لبخندش محو شد. ولی نمی توانست سوال ذهنش را نادیده بگیرد که به دنبال فرستنده نامه توی ذهنش می گشت.

02:13
imazhnovel

- صد در صد علیرضا خط می خوره. به او روانی نمی خورد که اهل شعر باشه.

و دوباره شعر را خواند.

- با اون رفتار احمقانه اش.

و تازه یادش آمد که این هفته حتی باشگاه هم نیامده بود.

- نمی دونم می خواد با این رفتارش چیو ثابت کنه.

و دوباره به شعر نگاه کرد و این بار نگاهش را لغزاند روی دو حرفی که زیر شعر با خط زیبایی حک شده بود:

- ع.ح؟

آلاله لب هایش را به هم فشرد:

- هنوزم کسی از این کارا می کنه؟

و متفکر با خودش گفت:

- عین....

و دوباره یاد علیرضا افتاد.

- اون نمی تونه باشه.

و سعی کرد به یاد بیاورد که فامیل علیرضا چه بوده که چیزی یادش نیامد.

- خانم دکتر!

با صدای حیدری، دستیارش، تکان خورد. نفسی گرفت و برگشت و به او نگاه کرد.

- اولین مریضتون آماده است.

آلاله سری تکان داد و کارت را توی کیفش گذاشت. انگار که بخواهد رازی را حتی از خودش هم پنهان کند. چند لحظه به گل ها نگاه کرد. نمی توانست آنها را با خودش به خانه ببرد. که البته اگر می برد و پدرش می دید حتما خوشحال می شد. ولی واقعا حوصله ماجرای تازه دیگری را نداشت. بالاخره تصمیمش را گرفت:

- بیا اینو ببر بذار توی مطب.

و به دسته گل اشاره کرد. حیدری وارد شد و نگاهی به گل ها انداخت:

- چه قشنگن. کی فرستاده؟

آلاله به سمت روپوشش رفت و فقط گفت:

- ببرشون!

و حیدری فهمید که نباید دیگر سوالی بپرسد و سبد گل را برداشت و از اتاق بیرون رفت. آلاله بعد از تعویض مانتو با روپوشش از آنجا خارج شد.

تازه آخرین مریضش را راهی کرده بود که گوشی اش زنگ خورد. شماره نا آشنا بود یک لحظه نگران پدرش شد و تند گوشی را جواب داد:

- بله؟

- سلام خانم نواب.

- سلام.

- خوبین؟

02:13

صدا آشنا بود. آلاله ذهنش را جستجو کرد و بالاخر پیدایش کرد:

- آقا رضا؟

- بله. مزاحم شدم؟

صدایش برخلاف همیشه جدی بود.

- نخیر بفرمایید. اتفاقی برای آرمان افتاده؟

و تازه یادش آمد که توی همین هفته آرمان نوبت داشته تا چشمش را به چشم پزشک نشان بدهد. اینقدر سرگرم کارهای خودش شده بود که آرمان را فراموش کرده بود.

- نمی دونم واقعا فکرکنم جای چشمش مغزش ایراد پیدا کرده.

آلاله اخم کرد:

- چی شده؟

02:13

imazhnovel

- هنوز چشمش مشکل داره ولی دوباره راه افتاده داره می ره پارتی. کلا کله خراب و احمقه. حرفم تو کله اش نمی ره هر چی بهش می گم یه چند وقت تعطیل کن، گوش نمی کنه.

- الان کجاست؟

- رفت.

- کجا؟

- گفتم که..

آلاله عصبی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- باید جلوش رو می گرفتین.

حالا صدای رضا هم عصبی بود:

- سعی خودم رو کردم ولی زبون نمی فهمه. یعنی کلا آرمان اصلا به حرف کسی گوش نمی ده...

آلاله صندلی کنار میز را بیرون کشید و رویش نشست:

- یعنی چی بچه که نیست که نفهمه چه خطری تهدیدش می کنه....باید...



رضا وسط جمله اش پرید:

- می دونه...دکتر بهش گفته.

آلاله مانتویش را چنگ زد:

- چی گفته؟

صدای رضا پر از غصه و ناامیدی شد:

- اینکه ممکنه بینایی چشمش رو برای همیشه از دست بده!

بدن آلاله به آنی به عرق نشست. مانتویش توی دستش بیشتر مشت شد و با وحشت زمزمه کرد:

- چی؟؟؟

- گفته چشمش آسیب جدی دیده. باید خیلی مواظب باشه...

آلاله حیران از جا بلند شد:

- نباید می ذاشتی بره...

- خانم نواب. شما اولین کسی هستین که به حرفش گوش کرده دکتر و بیمارستان و این چیزا. والا آرمانی که من می شناختم تا حالا حرف کسی و به جایش حساب نکرده. حتی

02:13

پدر و مادرش. راستش برای همین به شما زنگ زدم. دیگه عقلم به جایی قد نداد. آرمان پسر بدی نیست فقط شیطنتش زیاد بود برای همین زندگیش یه دفعه پیچیده شد....

رضا حرفش را قطع کرد و بعد از یک مکث گفت:

- میشه منصرفش کنین برگرده خونه؟ من امیدوار بودم دوباره به حرفتون گوش بده.

آلاله سرش را روی میز گذاشت:

- خودم بهش زنگ می زنم.

- فکر نکنم الان جواب بده. وسط مهمونی دیگه گوشیش رو جواب نمی ده.

آلاله خسته و بی رمق زمزمه کرد:

- آدرس محل مهمونی رو برام بفرست.

و تماس را قطع کرد.

- خدایا...خواهش می کنم...چیزیش نشه.

- خانم دکتر!

02:13

با صدای منشی اش سرش را از روی میز برداشت.

- حالتون خوبه؟

- بله.

- تشریف نمی برین؟

و به ساعتش نگاه کرد. آلاله از جا بلند شد. هنوز دکمه های مانتویش را نبسته بود. تند تند دکمه هایش را بست و کیفش را برداشت و برای منشی سر تکان داد و به سمت در رفت:

- خانم دکتر!

آلاله جلوی در ایستاد و به سمت منشی اش برگشت.

- سبد گلتون رو نمی برین!

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

- نه باشه همین جا!

و به سرعت از در خارج شد و به سمت ماشینش رفت. پشت فرمان که نشست رضا آدرس را برایش فرستاد. نگاهی به آدرس انداخت و یک لحظه فکر کرد:

- نکنه نقشه باشه...

و لب گزید:

- نه لحن رضا با همیشه فرق داشت...

- شاید داره فیلم بازی می کنه.

اخم کرد و شماره آرمان را گرفت. بیشتر از سه بار زنگ زد. ولی آرمان جواب نداد.

- یک درصد اگر رضا راست گفته باشه.

و بلاتکیلف به رو به رویش نگاه کرد:

- رحیمی هم نیست اگر بود به اون زنگ می زدم همراهم بیاد.... به کی بگم...تنها نمی تونم برم. یه درصدم اگر نقشه ای پشت کاراشون باشه...بهزاد؟ نه جلوی دهن ساناز رو نمی تونم بگیرم...چقدرم بهزاد از من خوشش میاد!

و غمگین با خودش فکر کرد هیچ کسی را ندارد که توی چنین شرایطی به او اعتماد کند. شماره هایش را بالا و پایین کرد.

02:14

- کاوه؟ نه... نمی خوام از ماجرای آرمان چیزی بدونه. اصلا بگم کجا داریم میریم؟

و نفس کلافه ای کشید و یک لحظه به علیرضا فکر کرد و بعد پوزخند زد:

- آره خود نخاله اش این جا به کار می اومد. ولی با اون کاری که کرد عمرا بهش زنگ بزنم.

و دوباره شماره هایش را بالا و پایین کرد و این بار روی اسم مسعود متوقف شد. از وقتی با مسعود آشنا شده بود هر شب برایش عکس ماشین های نایابی که توی ایران پیدا کرده بود می فرستاد و همین بهانه ای می شد که شاید یک ساعت با هم گپ بزنند. گاهی تماس هم می گرفت. قرار بود همین روز ها با هم بروند و یکی از ماشین هایی که عکسش را برای آلاله فرستاده بود از نزدیک ببینند. در این شرایط به نظر بهترین گزینه مسعود آمد. دیگر تردید نکرد و شماره او را گرفت:

02:14

- سلام آلاله خوبی؟ چی شده افتخار دادی؟ تو که هیچ وقت زنگ نمی زدی به من!

آلاله چندبار لبش را جوید و گفت:

- می تونی امشب با من بیای یه جایی؟

23:04

با اعصابی به هم ریخته توی اتاق بالا و پایین می رفت:

- بابا شما گفتین دو روزه الان چهار روزه که اونجایین اتفاقی افتاده که نمی خواین به من بگین؟

- نه دخترم چیزی نیست که تو بخوای نگران باشی. یه مشکل کاریه فکر می کردم یکی دو روزه میشه حلش کرد ولی بیشتر طول کشیده.

- پس اون رحیمی چکاره است؟ کارارو بسپارین به اون و خودتون برگردین.

- آلاله دخترم دفعه اولم که نیست.

- بله ولی هیچ وقت سرکشی به شعبه های شهرستان این همه طول نمی کشید و شما این همه رفتارای مرموز نداشتین.

آقای نواب پشت تلفن نفسی گرفت و گفت:

- وقتی بر گشتم درباره اش صحبت می کنیم. البته مسئله ای نیست که تو بخوای خودت رو درگیرش کنی. ولی برای اینکه خیالت راحت بشه وقتی برگشتم همه چیز رو بهت می گم.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 37

23:04

آلاله دوباره کلافه دستی به پیشانی اش کشید و چشم هایش را ریز کرد و کمی فکر کرد و بعد در جواب پدرش گفت:

- باشه مواظب خودتون باشین.

- توام مواظب خودت باش این چند روزی که من نیستم بیشتر با دوستات برو بیرون.

آلاله در جواب پدرش چشمی گفت و سری تکان داد و فقط دعا کرد منظور پدرش از «دوست» چیزی نباشد که او فکر می کند.

هنوز از رفتار بی ادبانه علیرضا موقع خداحافظی عصبی بود. تا به حال هیچ پسری جرات نکرده بود با این لحن و با الفاظ تحقیر آمیز با او حرف بزند. حتی با وجود تمام توهین ها و بدرفتاری هایی که با آنها کرده بود رفتار مشابهی ندیده بود بقیه فقط عقب نشینی کرده بودند. ولی علیرضا.

رفتار عجیب او هنوز هم ذهنش را درگیر کرده بود. با اینکه توقع داشت مثل بقیه بعد از چند روز دوباره سراغش را بگیرد ولی بعد از گذشت چهار روز اصلا خبری از او نداشت. فقط

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37

23:04

یک پیام از کاوه که به او گفته بود آیا فکر هایش را کرده است یا نه. که البته او هم گفته بود نه!

گوشی را روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت. قبل از رفتن به مطب باید سری به سگ هایش می زد و غذایشان را می داد. گلی از آن روزی که لاکی گازش گرفته بود کاملا معاف شده بود و از این اتفاق حتی نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند.

به محض ورودش به آشپزخانه گلی به سمتش چرخید و تند گفت:

- ظرف غذاشون رو آماده کردم.

و آن را به سمت آلاله گرفت. آلاله سری تکان داد و ظرف را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. به مجرد خارج شدنش از در سگ ها برایش پارس کردند. آلاله مقابل سگ ها نشست و دستی به سرشان کشید و گفت:

- چطورین دخترا؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37

Saving screenshot...

و ظرف غذا را مقابلشان گذاشت و با لبخند به آنها که دم تکان می دادند و غذایشان را می خوردند نگاه کرد:

- یکی رو تازگی ها دیدم که گفت زیادی از حیونا خوشش نمی آد. به نظرم آدم بد سلیقه ایه. نظر شما چیه؟

و چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- ولی یه چیزی توش عجیبه. سماجتی که داره رو تا حالا توی کسی ندیده بودم. و البته پرو!

و دوباره دستش را روی گردن لاکی کشید:

- مردایی که تا حالا باهاشون رو به رو شدم همه چاپلوس و نچسب بودن. تملق گو و از خودراضی با دوتا کنایه و اخم دست و پاشون رو جمع کردن و بعدم راهشون رو کشیدن و رفتن سراغ یکی از دوستام. ولی علیرضا...

و لبش را جوید و به آنجل نگاه کرد که سرش را بالا گرفته بود و به او زل زده بود:

- نه آنجل اصلا از اون زاویه بهش نگاه نکن.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 37

آنجل هنوز به او نگاه می کرد. آلاله اخم کرد:

- خوب معلومه خیلی ها سعی کردن خودشون رو به من نزدیک کنن دلیلش رو هم که خودت بهتر می دونی. علیرضا هم نمی تونه مستثنی باشه. فقط مثل بقیه داره سعیش رو می کنه و این اصلا معنی خاصی نمی ده.

این بار آنجل چند بار پارس کرد و دوباره مشغول خوردن شد. آلاله آهی کشید و دستش را نوازش گونه روی سر و گوش حیوان کشید و آرام زمزمه کرد:

- همیشه برام سوال بوده که چرا تا حالا کسی عاشق من نشده همون جوری که بهزاد، ساناز رو دوست داره...

و وقتی لاکی سرش را بالا گرفت آلاله با اخم گفت:

- مهرداد رو خط بزن او آدم اشتباهی بود که با اشتباهش زندگی همه ما رو خراب کرد.

و ناخودآگاه لب هایش آویزان شد:



- یه وقتایی به سرم می زنه و فکر می کنم عشق مهرداد به من و مرگ آذین باعث شده من نفرین بشم. درسته که من روی خوش به هیچ کس نشون ندادم ولی حتی معمولی ترین دخترا هم تو زندگیشون کسی رو داشتن که برای داشتنشون دست و پا بزنه. ولی من...

و دوباره اخم کرد و برگشت و نیم نگاهی به ورودی راهرو انداخت. با اینکه می دانست غیر از خودش و گلی کسی خانه نیست ولی فکر اینکه کسی این حرف ها را از زبان او بشنود به وحشتش می انداخت. اصلا از کی این فکر های عجیب و غریب توی کله اش شروع شده بود. عشق؟ مسخره بود. ناگهان وحشت زده از جا بلند شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ این حرف ها از کجای ذهنش بیرون آمده بود؟ تا به حال حتی لحظه ای از اینکه مورد توجه بقیه نباشد یا کسی از حضور او در جمع راضی نباشد، ناراحت نشده بود. اصلا گاهی وقت ها دلش می خواست نامرئی باشد و کسی او را نبیند. ولی حالا...

سری تکان داد و گفت:

23:10

- دخترا هر چی گفتم فراموش کنین. چرت و پرت بود. خل شدم. نگران بابام.

و ناگهان یادش آمد که می خواسته به رحیمی زنگ بزند و با او درباره اتفاقی که افتاده صحبت کند. رحیمی نمی توانست به او دروغ بگوید. ظرف خالی غذای سگ ها را برداشت و به سمت راهرو رفت و وارد خانه شد.

دست هایش را شست و به سمت اتاقش رفت. گوشی اش را برداشت و به رحیمی زنگ زد:

- سلام.

- سلام آقای رحیمی. بابا پیشتونه؟

- بله!

آلاله لبش را گزید و گفت:

- نمی تونین برین جایی که بتونیم صحبت کنیم؟

- نه فعلا مقدور نیست!

آلاله نفس کلافه ای کشید:

باید بهم بگین چه خبره که چهار روزه خونه نیامده.

- بله حتما خودم باهاتون تماس می گیرم.

- فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و به گوشی اش نگاه کرد:

- خدا کنه مسئله مهمی نباشه.

و نگاهی به ساعتش انداخت وقت رفتن به مطب بود.

**

به محض ورودش به مطب با لبخند منشی مواجه شد و ابروهایش ناخودآگاه بالا رفت. منشی بلند شد به او سلام کرد:

- سلام خانم دکتر!

آلاله برای او سرتکان داد و نگاهش روی سبدگل روی میز خزید:

- خبریه؟

23:10

منشی با تعجب سری به نشانه نه تکان داد و وقتی رد نگاه آلاله را گرفت و به سبد گل رسید تند دست تکان داد:

- نه خانم دکتر این مال من نیست!

آلاله نزدیک تر شد و با انگشت یکی از گلبرگ های گل سرخ را لمس کرد و گفت:

- چه کلاسیک!

و نگاهش را بالا گرفت و سوالی به منشی نگاه کرد:

- پس روی میز تو چکار می کنه؟

- همین چند دقیقه قبل پیک آورد.

آلاله اخم ظریفی کرد و این بار خم شد و گل ها را بویید و گفت:

- برای کی؟

منشی به کارت کوچک بین برگ ها اشاره کرد:

- برای شماست. گفتن برای خانم دکتر نواب.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 38

23:11

ابروهای آلاله بالا رفت و کف دستش را روی لبه گل ها کشید و بعد سبد را برداشت و کنجکاو به سمت اتاقش رفت. تمام کسانی که می توانستند برایش گل بفرستند توی ذهن مرور کرد.

اصلا مناسبت خاصی هم نبود که کسی بخواهد برای او گل بفرستد مگر اینکه طرف قصد دیگری داشته است.

متفکر پاکت کوچک بین برگ ها را برداشت:

- کاوه شاید؟

با توجه به پیشنهادی که شب مهمانی مرسده شنیده بود و پیامی که داده بود کاوه می توانست اولین گزینه باشد. بعد علیرضا توی ذهنش آمد ولی با رفتار چند روز پیشش که جلوی در مطبش ظاهر شده بود و بعد هم با آن جملات نیش دار بدرقه اش کرده بود احتمالش کمتر می شد. کارت کوچک را از پاکتش بیرون کشید و بازش کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 38 others

23:11

بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی

شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

ع.ح

لبخند ناخواسته ای روی لب هایش آمد. شاید اگر برای کسی تعریف می کرد باور نمی کرد که اولین بار است کسی برایش شعر عاشقانه فرستاده. یک لحظه واقعا کنجکاو شد و دلش خواست فرستنده این گل ها و نامه را ببیند ولی بعد ناگهان انگار نیرویی که همیشه توی وجودش آماده بود که شادی های او را خراب کند سربرآورد و گفت:

- آذین رو فراموش کردی؟

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد و لبخندش محو شد. ولی نمی توانست سوال ذهنش را نادیده بگیرد که به دنبال فرستنده نامه توی ذهنش می گشت.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 38 others

Saving screenshot...

- صد در صد علیرضا خط می خوره. به او روانی نمی خورد که اهل شعر باشه.

و دوباره شعر را خواند.

- با اون رفتار احمقانه اش.

و تازه یادش آمد که این هفته حتی باشگاه هم نیامده بود.

- نمی دونم می خواد با این رفتارش چیو ثابت کنه.

و دوباره به شعر نگاه کرد و این بار نگاهش را لغزاند روی دو حرفی که زیر شعر با خط زیبایی حک شده بود:

- ع.ح؟

آلاله لب هایش را به هم فشرد:

- هنوزم کسی از این کارا می کنه؟

و متفکر با خودش گفت:

- عین....

و دوباره یاد علیرضا افتاد.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 38 others

Saving screenshot...

- اون نمی تونه باشه.

و سعی کرد به یاد بیاورد که فامیل علیرضا چه بوده که چیزی یادش نیامد.

- خانم دکتر!

با صدای حیدری، دستیارش، تکان خورد. نفسی گرفت و برگشت و به او نگاه کرد.

- اولین مریضتون آماده است.

آلاله سری تکان داد و کارت را توی کیفش گذاشت. انگار که بخواهد رازی را حتی از خودش هم پنهان کند. چند لحظه به گل ها نگاه کرد. نمی توانست آنها را با خودش به خانه ببرد. که البته اگر می برد و پدرش می دید حتما خوشحال می شد. ولی واقعا حوصله ماجرای تازه دیگری را نداشت. بالاخره تصمیمش را گرفت:

- بیا اینو ببر بذار توی مطب.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 38 others

Saving screenshot...

و به دسته گل اشاره کرد. حیدری وارد شد و نگاهی به گل ها انداخت:

- چه قشنگن. کی فرستاده؟

آلاله به سمت روپوشش رفت و فقط گفت:

- ببرشون!

و حیدری فهمید که نباید دیگر سوالی بپرسد و سبد گل را برداشت و از اتاق بیرون رفت. آلاله بعد از تعویض مانتو با روپوشش از آنجا خارج شد.

تازه آخرین مریضش را راهی کرده بود که گوشی اش زنگ خورد. شماره نا آشنا بود یک لحظه نگران پدرش شد و تند گوشی را جواب داد:

- بله؟

- سلام خانم نواب.

- سلام.

- خوبین؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 38 others

صدا آشنا بود. آلاله ذهنش را جستجو کرد و بالاخر پیدایش کرد:

- آقا رضا؟

- بله. مزاحم شدم؟

صدایش برخلاف همیشه جدی بود.

- نخیر بفرمایید. اتفاقی برای آرمان افتاده؟

و تازه یادش آمد که توی همین هفته آرمان نوبت داشته تا چشمش را به چشم پزشک نشان بدهد. اینقدر سرگرم کارهای خودش شده بود که آرمان را فراموش کرده بود.

- نمی دونم واقعا فکرکنم جای چشمش مغزش ایراد پیدا کرده.

آلاله اخم کرد:

- چی شده؟

- هنوز چشمش مشکل داره ولی دوباره راه افتاده داره می ره پارتی. کلا کله خراب و احمقه. حرفم تو کله اش نمی ره هر چی بهش می گم یه چند وقت تعطیل کن، گوش نمی کنه.

- الان کجاست؟

- رفت.

- کجا؟

- گفتم که..

آلاله عصبی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- باید جلوش رو می گرفتین.

حالا صدای رضا هم عصبی بود:

- سعی خودم رو کردم ولی زبون نمی فهمه. یعنی کلا آرمان اصلا به حرف کسی گوش نمی ده...

آلاله صندلی کنار میز را بیرون کشید و رویش نشست:

- یعنی چی بچه که نیست که نفهمه چه خطری تهدیدش می کنه....باید...

23:12
imazhnovel

رضا وسط جمله اش پرید:

- می دونه...دکتر بهش گفته.

آلاله مانتویش را چنگ زد:

- چی گفته؟

صدای رضا پر از غصه و ناامیدی شد:

- اینکه ممکنه بینایی چشمش رو برای همیشه از دست بده!

بدن آلاله به آنی به عرق نشست. مانتویش توی دستش بیشتر مشت شد و با وحشت زمزمه کرد:

- چی؟؟؟

- گفته چشمش آسیب جدی دیده. باید خیلی مواظب باشه...

آلاله حیران از جا بلند شد:

- نباید می ذاشتی بره...

- خانم نواب. شما اولین کسی هستین که به حرفش گوش کرده دکتر و بیمارستان و این چیزا. والا آرمانی که من می شناختم تا حالا حرف کسی و به جایش حساب نکرده. حتی



23:12
imazhnovel

پدر و مادرش. راستش برای همین به شما زنگ زدم. دیگه عقلم به جایی قد نداد. آرمان پسر بدی نیست فقط شیطنتش زیاد بود برای همین زندگیش یه دفعه پیچیده شد....

رضا حرفش را قطع کرد و بعد از یک مکث گفت:

- میشه منصرفش کنین برگرده خونه؟ من امیدوار بودم دوباره به حرفتون گوش بده.

آلاله سرش را روی میز گذاشت:

- خودم بهش زنگ می زنم.

- فکر نکنم الان جواب بده. وسط مهمونی دیگه گوشیش رو جواب نمی ده.

آلاله خسته و بی رمق زمزمه کرد:

- آدرس محل مهمونی رو برام بفرست.

و تماس را قطع کرد.

- خدایا...خواهش می کنم...چیزیش نشه.

- خانم دکتر!

با صدای منشی اش سرش را از روی میز برداشت.

- حالتون خوبه؟

- بله.

- تشریف نمی برین؟

و به ساعتش نگاه کرد. آلاله از جا بلند شد. هنوز دکمه های مانتویش را نبسته بود. تند تند دکمه هایش را بست و کیفش را برداشت و برای منشی سر تکان داد و به سمت در رفت:

- خانم دکتر!

آلاله جلوی در ایستاد و به سمت منشی اش برگشت.

- سبد گلتون رو نمی برین!

آلاله چند لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

- نه باشه همین جا!

و به سرعت از در خارج شد و به سمت ماشینش رفت. پشت فرمان که نشست رضا آدرس را برایش فرستاد. نگاهی به آدرس انداخت و یک لحظه فکر کرد:

- نکنه نقشه باشه...

و لب گزید:

- نه لحن رضا با همیشه فرق داشت...

- شاید داره فیلم بازی می کنه.

اخم کرد و شماره آرمان را گرفت. بیشتر از سه بار زنگ زد. ولی آرمان جواب نداد.

- یک درصد اگر رضا راست گفته باشه.

و بلاتکیلف به رو به رویش نگاه کرد:

- رحیمی هم نیست اگر بود به اون زنگ می زدم همراهم بیاد.... به کی بگم...تنها نمی تونم برم. یه درصدم اگر نقشه ای پشت کاراشون باشه...بهزاد؟ نه جلوی دهن ساناز رو نمی تونم بگیرم...چقدرم بهزاد از من خوشش میاد!

و غمگین با خودش فکر کرد هیچ کسی را ندارد که توی چنین شرایطی به او اعتماد کند. شماره هایش را بالا و پایین کرد.





Saving screenshot...

- کاوه؟ نه... نمی خوام از ماجرای آرمان چیزی بدونه. اصلا بگم کجا داریم میریم؟

و نفس کلافه ای کشید و یک لحظه به علیرضا فکر کرد و بعد پوزخند زد:

- آره خود نخاله اش این جا به کار می اومد. ولی با اون کاری که کرد عمرا بهش زنگ بزنم.

و دوباره شماره هایش را بالا و پایین کرد و این بار روی اسم مسعود متوقف شد. از وقتی با مسعود آشنا شده بود هر شب برایش عکس ماشین های نایابی که توی ایران پیدا کرده بود می فرستاد و همین بهانه ای می شد که شاید یک ساعت با هم گپ بزنند. گاهی تماس هم می گرفت. قرار بود همین روز ها با هم بروند و یکی از ماشین هایی که عکسش را برای آلاله فرستاده بود از نزدیک ببینند. در این شرایط به نظر بهترین گزینه مسعود آمد. دیگر تردید نکرد و شماره او را گرفت:

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- سلام آلاله خوبی؟ چی شده افتخار دادی؟ تو که هیچ وقت زنگ نمی زدی به من!

آلاله چندبار لبش را جوید و گفت:

- می تونی امشب با من بیای یه جایی؟

Copied to clipboard

Saving screenshot...

- مطمئنی آدرس رو درست اومدی؟

آلاله با تردید به دیوار های بلند پوشیده با برگ های سبز خزه مانند نگاهی انداخت و گوشی اش را چک کرد. آدرس و مشخصات همان بود که رضا برایش فرستاده بود.

- آدرس همینه!

و برای اطمینان دادن به مسعود گوشی را به سمت او گرفت:

- ببین.

مسعود خم شد و گوشی را نگاه کرد و آدرس را با خوش زمزمه کرد. بعد سری تکان داد و دوباره نگاهی به سرتا ته خیابان انداخت که با یکی دوتا چراغ برق کم نور روشن شده بودند.

- به نظر که خودشه.

و بعد از این حرف سرش را خاراند و گفت:

- ولی یه جوری ساکته که انگار قبرستونه.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 44 others

Saving screenshot...

آلاله ناخودآگاه بازوهایش را بغل کرد و اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که بهترین تصمیمی که گرفته است، آوردن مسعود بوده است.

- حالا چکار کنیم؟

آلاله به زنگ درب و داغان کنار در اشاره کرد و گفت:

- باید زنگ بزنیم.

مسعود نگاهی به او انداخت بعد به سمت در رفت و هم زمان گفت:

- اگر این تو به گفته تو پارتی در جریان باشه کسی صدای زنگ رو نمی شنوه. شک نکن.

و زنگ را فشرد و دست به سینه منتظر ماند. آلاله هم کنارش قرار گرفت و به زنگ خیره شد.

- ولی رضا به من گفت...

- بله؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, mehrsa_m1991 and 44 others

Saving screenshot...

صدایی که ناگهان از آیفون شنیده شد باعث شد هر دو نفر ناگهان از جا بپرند. مسعود به آلاله اشاره کرد که چکار کند. آلاله او را کنار زد و سینه ای صاف کرد و گفت:

- منو کامران فرستاده!

- کدوم کامران؟؟

- عبدالهی.

بعد از این جواب در با مکث کوتاهی باز شد. مسعود از لای در نگاهی به داخل انداخت و با تردید پرسید:

- کامران کیه؟ قابل اعتماده؟

آلاله در را هول داد و همراه مسعود وارد باغ تاریک شدند:

- کامرانی وجود نداره. با این دیالوگ مهمونا رو راه می دن.

مسعود برگشت و با تعجب به آلاله نگاه کرد:

- اینقدر سریه؟

آلاله نفسی گرفت و گفت:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, menrsa_m1991 and 44 others

Saving screenshot...

- باید همون شب این پسره رو می کشتم که منو مجبور کرده پام به این جور جاها باز بشه.

مسعود خنده ای کرد و گفت:

- حالا ببین خودت زنده از اینجا می ری بیرون!

آلاله با اخم و کمی ترسیده نگاهش کرد. واقعا تا به حال توی زندگی اش خودش را در چنین موقعیتی قرار نداده بود. هر چه به ساختمان وسط باغ نزدیک تر می شدند صدای موسیقی بهتر شنیده می شد.

- نه مثل اینکه واقعا خبرایه.

از پنجره های ساختمان انعکاس و عبور نور های رنگی دیده می شد. آلاله که مطمئن شده بود رضا به او دروغ نگفته است قدم تند کرد. اینقدر از وقتی راه افتاده بود با خودش توی سرش حرف زده بود که چیزی نمانده بود دیوانه شود. صدای توی سرش و اگر ها و باید ها ولش نمی کردند و تنها چیزی که در آن لحظه می خواست این بود که آرمان را از اینجا

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, menrsa_m1991 and 44 others

Saving screenshot...

بیرون بکشد و ببرد جایی به تختی چیزی زنجیز کند و تا از خوب شدندش مطمئن نشده است رهایش نکند.

جلوی ورودی ساختمان صدای موسیقی خیلی بلندتر بود. آلاله جلوی در متوقف شد و برگشت و به مسعود نگاه کرد:

- میشه نزدیکم بمونی؟

مسعود به او لبخندی زد و گفت:

- خیالت راحت از کنارت جم نمی خورم.

و در را هول داد. با باز شدن در صدای بلند و تند موسیقی توی گوش هایش پیچید و برای یک لحظه باعث شد دستش را روی گوشش بگذارد. مسعود تقریبا کنار گوشش فریاد زد:

- خوبی؟

و آلاله فقط سرتکان داد. و نگاهش را به اطراف گرداند. جمعتی زیادی توی سالن اصلی مشغول تکان دادن خودشان بودند. فضا تاریک بود و هر لحظه با نورها و فلش های رنگی روشن می شد. آلاله با بدبختی به اطرافش نگاه کرد. توی

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 44 others

Saving screenshot...

فلش نور و این صدای تند آهنگ که کسی صدای کسی را نمی شنید، چطور می توانست آرمان را پیدا کند. مردد به اطرافش نگاه می کرد که دستی روی بازویش نشست و او را به سمت خودش چرخاند. آلاله وحشت زده به دست مسعود چنگ زد. پسر جوانی مقابلش ایستاده بود و به او نگاه می کرد. با سر به یکی از اتاق ها اشاره کرد و آلاله بعد از گرفتن تایید از مسعود پشت سرش رفت. در اتاق که بسته شد صدای موسیقی کمی کم تر شد. پسر مقابل آنها ایستاد و گفت:

- ندیده بودمت. از کی آدرس گرفتی؟

مسعود اخم کرد و گفت:

- مگه حتما باید همه رو بشناسی؟

- بله من همه رو می شناسم اینجا کسی سرخود کسی رو دعوت نمی کنه.

آلاله بی حوصله گفت:

- وقتی آدرس و داشتم یعنی سر خود دعوت نشدم.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 44 others

13:49

و نگاهش جدی شد:

- آرمان کجاست؟

پسر مستقیم به او نگاه می کرد:

- کدوم آرمان؟

- آرمان...بهش می گن آرمان پارتی.

پسر تک خنده ای زد و گفت:

- پس فکر کردی این شاهکاری که داری می شنوی کار کیه!

مسعود با چشم های گرد شده گفت:

- دی جی؟

پسر سر تکان داد. و دوباره رو به آلاله گفت:

- چکارش داری؟

- اونش به تو ربط نداره. باید ببینمش.

پسر بینی اش را بالا کشید و گفت:

- نگفتی از کی آدرس گرفتی!

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 44 others

Saving screenshot...

آلاله به سمت در چرخید و گفت:

- رضا.

و در اتاق را باز کرد و برگشت و پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود مسعود همراهش می آید. توی این جمع عجیب و غریب نمی خواست تنها بماند. از بین جمعیت جایی که دی جی ایستاده بود را پیدا کرد. فضایی به اندازه یکی دو متر که با نور آبی روشن شده بود. برای خودش راه باز کرد. یکی دو بار هم برگشت و نگاه کرد تا مطمئن شود مسعود می آید. صدای تند موسقی و فلش های نور اعصابش را به هم ریخته بود. ولی نمی توانست بدون آرمان از اینجا برود.

حالا می دیدش. روی گوشش هدفون بزرگی گذاشته بود و با آهنگ خودش را تکان می داد و گاهی هم دکمه های مقابلش را دست کاری می کرد.

- همینه؟

- آره. باید هر جور شده ببریمش.

- فکر نکنم بذارن. پارتیشون به هم می ریزه.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.i, mehrsa_m1991 and 44 others

13:51

آلاله با تاکید گفت:

- باید ببریمش.

مسعود نفسی گرفت و گفت:

- اگر تونستی راضیش کنی من که مشکلی ندارم.

آلاله نگاهش را از مسعود گرفت و مستقیم به سمت آرمان رفت و بی هوا هدفونش را از روی گوشش برداشت. آرمان ناگهان چشم هایش را باز کرد. برای یک لحظه انگار آلاله را نشناخت و وقتی او را شناخت متعجب به او نگاه کرد:

- تو اینجا چکار می کنی؟

آلاله هدفون را توی دستش فشرد و داد زد:

- این سوال رو من باید از تو بپرسم. معلوم هست چکار داری می کنی؟ قراره چه بلایی سر خودت بیاری؟

آرمان اخم کرد و دست دراز کرد و گفت:

- بدش من برنامه ام رو خراب نکن.

آلاله سر تکان داد:

Liked by a n i t a l mahraa_m1991 and 30

Saving screenshot...

- همین الان راه می افتی با من می آی.

آرمان متعجب به او نگاه کرد:

- برای چی باید همچین کاری بکنم؟

آلاله که صدای تند موسیقی واقعا داشت اذیتش می کرد داد زد:

- برای اینکه من نمی ذارم با این کارات به خودت صدمه بزنی. تو هنوز خوب نشدی. بعد می ای اینجا که آدم سالمم مریض میشه. راه بیافت باید بریم.

آرمان مستقیم به او نگاه کرد و سر تکان داد:

- نمی تونم. تا آخر برنامه باید باشم.

آلاله با دست به دستگاه رو به رویش که چیزی از آن سردر نمی آورد اشاره کرد و گفت:

- یه لیست بذار پشت هم پلی شه. بریم.

آرمان ناخودآگاه خنده اش گرفت:

- چکار کنم؟



Liked by n i t a l mahraa_m1991 and 20



- نمی دونم هر کار فکر می کنه لازمه بکن ولی باید با من بیای.

مسعود نگران به آلاله نگاه کرد و بعد نگاه اخم آلودش را به سمت آرمان گرداند:

- داره اذیت میشه. بخاطر تو اومده همچین جایی. اصلا می دونی این دختر کیه؟

نگاه آرمان جدی شد و گفت:

- من ازش نخواستم بیاد.

مسعود آلاله را کنار زد و سینه به سینه آرمان ایستاد:

- یا همین الان با ما می آی یا پامو از اینجا گذاشتم بیرون زنگ می زنم به پلیس ....

و با پوزخند به او نگاه کرد:

- فکر کنم به اندازه کافی مدرک جرم اینجا باشه.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 39

13:51

آلاله کلافه دستی روی گوش هایش گذاشت و گفت:

- نمی دونم هر کار فکر می کنه لازمه بکن ولی باید با من بیای.

مسعود نگران به آلاله نگاه کرد و بعد نگاه اخم آلودش را به سمت آرمان گرداند:

- داره اذیت میشه. بخاطر تو اومده همچین جایی. اصلا می دونی این دختر کیه؟

نگاه آرمان جدی شد و گفت:

- من ازش نخواستم بیاد.

مسعود آلاله را کنار زد و سینه به سینه آرمان ایستاد:

- یا همین الان با ما می آی یا پامو از اینجا گذاشتم بیرون زنگ می زنم به پلیس ....

و با پوزخند به او نگاه کرد:

- فکر کنم به اندازه کافی مدرک جرم اینجا باشه.

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 39

13:51
imazhnovel

و با دست جمعتی که در هم می لولیدند را نشان داد. آرمان اخمی کرد و دستش را تخت سینه مسعود کوبید:

- برو کنار بچه جون من یه عمره این کاره ام. منو از پلیس نترسون.

آلاله بین آنها قرار گرفت. هر سه نفر مجبور بودند داد بزنند تا صدای هم را بشنود.

- مسعود. این راهش نیست.

و رو به آرمان گفت:

- با اینکه با این روش موافق نیستم ولی اگر نیای چاره دیگه ای ندارم.

آرمان عصبی شد:

- زندگی من هیچ ربطی به شما نداره سرکار خانم نواب...

آلاله به سمتش براق شد:

Saving screenshot...

- اون شبی که بی اجازه اومدی توی خونه من زندگیت به من ربط پیدا کرد. حالا هم زود باش. خودت می ای یا زنگ بزنیم به پلیس؟

آرمان زیر لب فحشی نثار رضا کرد. می دانست تمام این آتش ها از گور او بلند می شود. توی تاریکی دنبال کسی گشت و بعد رو به آلاله گفت:

- بیرون باشین تا بیام. باید یکیو بذارم جای خودم.

مسعود بود که بازوی او را گرفت و گفت:

- بپیچونی بلافاصله زنگ می زنم به پلیس.

آرمان با حرص بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- برو بابا.

و بین جمعت گم شد. مسعود به آلاله اشاره کرد که به سمت خروجی بروند. هر دو از بین جمعیت عبور کردند و بالاخره از در بیرون رفتند. با کم شدن صدای موسیقی آلاله نفس راحتی کشید و دستی به پیشانی اش کشید.

13:51
imazhnovel

- خوبی؟

آلاله سر تکان داد. مسعود مکثی کرد و گفت:

- لازم بود این کار؟ این همه راه بیای دنبال کسی که اصلا ارزشش رو هم نداره.

آلاله برگشت و به او نگاه کرد:

- مسعود بهت که گفتم. اگر طوریش بشه یک سر ماجرا منم. نمی تونم بیخیال این جریان بشم. نه تا وقتی که مطمئن نشدم خوب شده.

مسعود نفسی گرفت و دست به سینه کمی دورتر ایستاد:

- ازش خوشم نمی اد. قیافه اش داد می زنه آدم درستی نیست.

آلاله مردد به او نگاه کرد:

- غیر از اون باری که بی اجازه اومد توی خونه من دیگه رفتار بدی ازش ندیدم...اون باری هم که رفتم خونه اش...

مسعود تند به سمت او برگشت:

Copied to clipboard

- رفتم عیادتش باید می رفتم.

مسعود سرزنش بار به او نگاه کرد:

- واقعا چطور تونستی بهش اعتماد کنی؟ می دونی امکان داشت...

آلاله دستش را بالا برد:

- مسعود خواهش می کنم.

مسعود دلخور حرفش را قطع کرد. آلاله نفسی گرفت و با لحنی که سعی می کرد او را قانع کند گفت:

- من با توام اومدم...برای اولین بار یادته منو بردی کجا؟

مسعود لبخند نیم بندی زد:

- اون فرق می کرد....من...

آلاله وسط حرفش پرید:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 39 others

imazhnovel

13:52

- چه فرقی. برای من هردوی شما غریبه بودین.... اون واقعا مریض بود.

مسعود نفسی گرفت و سر تکان داد:

- من هر چی بگم تو باز حرف خودت رو می زنی. ولی تا صبحم بگی باز من می گم کارت اشتباه بوده. نباید تنها می رفتی.

آلاله سکوت کرد تصمیم نداشت با او در این باره کل کل کند. چند دقیقه در سکوت گذشت تا بالاخره آرمان از در خارج شد. هدفونش لای گردنش بود و با قدم هایی بلند به سمت آنها می آمد. درست مقابل آلاله متوقف شد و گفت:

- برای چی بلند شدی اومدی اینجا. ببین خانم نواب زندگی من اینه. همیشه همین بوده قرار هم نیست تغییر کنه. پس وقتت رو تلف نکن. من اونقدارم با ارزش نیستم.

آلاله دست به سینه شد و گفت:

- من قرار نیست چیزی رو تغییر بدم فقط می خوام خیالم راحت بشه که حالت خوبه. بعد می تونی هر جور که قبلا

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 39

13:52

بودی یا دوست داری به زندگیت ادامه بدی. در ضمن سلامتی یه آدم چیز بی ارزشی نیست.

آرمان نفس کلافه ای کشید و گفت:

- من باید این رضا رو خفه اش کنم.

و راه افتاد سمت در. آلاله هم پشت سرش رفت و گفت:

- دکتر چی بهت گفت؟

- چیز خاصی نگفت. یه سری دارو داده دارم مصرف می کنم.

- با دارو خوب میشه؟

- آره...گفت فعلا داروهاتو مصرف کن دوباره بیا اگر تغییر نکرد ممکنه نیاز به عمل باشه.

آلاله از حرکت ایستاد:

- عمل؟

مسعود هم کنارش متوقف شد و نگران به او نگاه کرد. توی نور کم باغ نمی توانست به خوبی چهره او را ببیند.

- آره شاید لازم باشه عمل کنم.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 45

13:52

- یعنی اینقدر آسیب جدیه؟

- هنوز که چیزی معلوم نیست.

لحن بی خیال آرمان بیشتر لج او را در می آورد. عصبی شد و سر او فریاد زد:

- چرا اینقدر برات بی اهمیته. راستش رو بگو می خوای منو اذیت کنی؟

مسعود اخم کرده به او نگاه کرد. آرمان نگاه کلافه اش را از او گرفت و گفت:

- چیه بابا. چکار کنم؟ الان بشینم گریه و زاری کنم که ممکنه کور بشم. هنوز که نشدم. هر وقت شدم اونوقت به بعدش هم فکر می کنم.

و رو به مسعود گفت:

- جلوش رو بگیر راه به راه نیاد سراغ من. من چیزیم نیست الانم که داری می بینی گفتم باشه اومدم بیرون. الانم راهمو می کشم می رم خونه. دیگه چی می خوای.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 45

13:52

مسعود برگشت و به آلاله نگاه کرد:

- آلاله بریم. این حالش خوبه تو داری زیادی شلوغش می کنی.

- آفرین منم همین رو می گم. خانم نواب من خوبم. اگر مشکلی بود بهتون زنگ می زنم خوبه؟

و منتظر به آلاله نگاه کرد. آلاله عصبی از شرایطی که به وجود آمده و او کنترلی رویش نداشت چاره ای ندید جز اینکه موافقت کند:

- شماره دکترت رو هم بده بهم. باید خودم باهاش حرف بزنم. راستش دیگه بهت اعتماد ندارم.

آرمان دست هایش را بالا برد:

- باشه قبول. شماره اش الان همراهم نیست فردا برات می فرستم. دیگه؟

آلاله مکثی کرد و این بار با لحنی که کمی خواهش هم تویش دیده می شد گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 45 others

13:52

- تا خوب نشدی دیگه نیا اینجور جاها.

مسعود منتظر بود آلاله اشاره کرد و او هم او را برش دارد و از اینجا بروند. هیچ حس خوبی نسبت به آرمان نداشت. آرمان در جواب حرف آلاله لبخند کمرنگی زد کوتاه جواب داد:

- باشه.

و چرخید و به سمت در رفت. مسعود نفس راحتی کشید و بعد رو به آلاله که متفکر همان وسط ایستاده بود گفت:

- بریم؟

آلاله سرتکان داد و او هم راه افتاد. مسعود چند بار حرفش را توی دهان مزه مزه کرد و گفت:

- هر کار می کنم ازش خوشم نمی آد. نمی دونم چرا.

و در را برای آلاله باز کرد.

- قرار نیست ازش خوشت بیاد. فقط خیال من بابت سلامتیش باید راحت بشه. همین.

مسعود دستش را به سمت او دراز کرد:

Liked by a.n.i.t.a.l. mehrsa_m1991 and 45

Saving screenshot...

- سوئیچ رو بده من می رونم.

آلاله مخالفت نکرد. نگاهی توی خیابان انداخت. خبری از آرمان نبود. توی ماشین که نشست صدای زنگ پیامش بلند شد. با کسالت و خستگی گوشی را از کیفش بیرون کشید و نگاهی به پیامش انداخت:

- انگار فقط با من نامهربونی!

اخم کرد و به شماره فرستنده نگاه کرد.

- علیرضا؟

و ناخودآگاه سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد.

- منظورش چیه؟

و چرخید و به مسعود نگاه کرد که در آرامش رانندگی می کرد. بعد دوباره نگاهش را روی صفحه گوشی اش انداخت. پیام تازه ای آمده بود:

- باز که رفتی سراغ این گوسفنده.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l. mehrsa_m1991 and 45

Saving screenshot...

آلاله اخم کرد و بدون اینکه جوابی به او بدهد گوشی را توی کیفش پرت کرد. بعد از چند روز پیام داده بود و حالا هم طبلکار بود.

- شعورش بیشتر از این نیست. خود شیفته! به پسر به این خوبی میگه گوسفند.

و برگشت و دوباره به مسعود نگاه کرد. به موهای فر خورده بانمکش و ناخواسته خنده اش گرفت. مسعود برگشت و به او نگاه کرد:

- خوبی؟

آلاله لبخندش را نگه داشت و گفت:

- ممنون که باهام اومدی.

مسعود هم لبخند زد و سر تکان داد:

- قابل نداشت. بریم یه چیزی بخوریم؟

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l. mehrsa_m1991 and 45

13:53

آلاله نفسی گرفت و سر تکان داد. خسته بود و البته گرسنه. مسعود هم خوب بود و آرام. رفتارش از علیرضا مطمئنا بهتر بود:

- بریم.

بهاره شریفی

13:10

بالاخره از زیر زبان رحیمی بیرون کشیده بود که پدرش برای چه خودش جهت سرکشی به یکی از کارخانه هایش سفر کرده است. صدای موسیقی را بلندتر کرد و سعی کرد روی آن تمرکز کند و نگذارد حرف هایی که رحیمی زده بود ذهنش را به هم بریزد. ولی باز هم دست خودش نبود. کلماتش مثل سیل سد موسیقی را می شکستند و وارد ذهنش می شدند:

- متاسفانه شیش ماه به کارگرا حقوق داده نشده. کارگرا دیگه می خواستن اعتصاب کنن که معلوم شد که کل حقوق این شیش ماه کارگرا رو یک نفر از کاروخونه بالا کشیده الانم فراریه. مجبور شدم خود جناب نواب رو بیارم اینجا تا رسیدگی کنن و جلوی اعتصاب و بدتر شدن اوضاع رو بگیریم.

با حرص هندزفری را از گوشش بیرون آورد و دو دستی صورتش را پوشاند. از اینکه مجبور بود دست روی دست بگذارد تا یک غریبه کارهای پدرش را راه بیاندازد عصبی بود.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 64

13:10
imazhnovel

- از دست من چه کاری برمیاد؟ من دندون پزشکی خوندم چیزی از اقتصاد و مدیریت سر در نمی آرم.

و نفسی گرفت و دوباره هندزفری را توی گوشش گذاشت و سعی کرد روی نت های آرامش بخش موسیقی تمرکز کند.

- اگر بابا یه پسر داشت...اگرم داشت از کجا معلوم که می شد اونی که ما می خوایم...

نه دیگر نمی خواست به این چیزها فکر کند باید ذهنش را آرام می کرد. سعی کرد تمام جمله ها و اما و اگر ها را از ذهنش بیرون کند.

- شاید دامادش...

ذهنش دربرابر این کلمه مقاومت کرد و بلافاصله این کلمه دور انداخته شد.

- نه راهی نیست.

و دوباره نفس گرفت و روی موسیقی تمرکز کرد:

- شوهر آذین شاید...اگر بود...





و این بار نفس پر حرصی کشید و آهنگ را متوقف کرد و چشم هایش را باز کرد و بلند به خودش گفت:

- خب بفرما می خوای درباره چی ور ور کنی شروع کن. که مثلا اگر بابا یه پسر داشت همه چیز فرق می کرد حالا که نداره اگر از همین امشبم دست به کار شه حداقل تا بیست و پنج سال دیگه به کار ما نمی آد. شوهر؟ شوهر آذین؟ خوب چطوری قراره یه مرده زنده بشه؟ مورد بعدی؟ کی می مونه؟ من! بابا فقط منو داره. منم که هیچی از کارخونه داری سرم نمی شه و جدا از این چیزا رشته ام رو خیلی دوست دارم...به هیچ وجه حاضر نیستم کاری که دوست دارم رو ول کنم...دیگه چی می مونه؟ هیچی! باید به همین شیوه ادامه بدیم. ما یه خانواده ایم با یه دختر و بدون پسر و داماد...

ناگهان مکالمه اش را قطع کرد. نفس پر حرصی کشید و آرام زمزمه کرد:

- بله منم یه دخترم که اگر ازدواج کنم می تونم...

Copied to clipboard

و افسرده و ناامید بدن شق و رقش را رها کرد و روی قالیچه نرم و پرز بلندش دراز کشید:

- من نمی تونم....

کف دستش را روی پرزهای فرش سر داد:

- می ترسم..اعتراف می کنم که می ترسم...از زندگی مشترک با مردی که ممکنه منو بخواد بخاطر پولم و بعد منو رها کنه بخاطر یه زن دیگه با پول بیشتر یا قیافه بهتر...نگو نمی شه که هر روز و هر لحظه داره این اتفاق می افته. مردا زود دل زده می شن زود می رن... و آدم رو تنها می ذارن...

زنگ پیامش افکارش را پاره کرد. همانطور دراز کش نگاهی به گوشی اش انداخت. کاوه بود.

- چقدر دیگه زمان برای فکر کردن می خوای؟

زل زل به پیام او نگاه کرد. کاوه هم یک مرد بود مردی که نامزدش رهایش کرده بود بخاطر مرد دیگر. اخم کرد:

- چرا؟ دیگه از یک مرد چه توقعی داشته که کاوه نبوده؟

Copied to clipboard

13:10

و برایش نوشت:

- نمی دونم.

و پیام را فرستاد.

- خوبه که نمی دونی معلوم میشه مرددی و این نشونه خوبیه. برای کسی که زیادی ضد مرداست.

آلاله باز اخم کرد. اصلا هم مردد نبود. یا شاید بود. گوشی را کناری انداخت و چرخید و به سقف خیره شد. دیگر پیامی نیامد.

- مرد اینقدر با ملاحظه کم پیدا می شه. وقتی طرفت جواب نمی ده دیگه هی بهش پیام نده. دختره ابله. امیدوارم هیچ وقت خوشبخت نشی که دل پسری به این خوبی رو شکستی.

و بعد لبخندی زد و شروع به خنده کرد:

- حالا اگر مسعود بود تا من جواب نمی دادم ول نمی کرد. پسرک فرفری با نمک. بیشتر دوست داشتم داداشم بود.

و آه کشید:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 64 others

13:10

- کاش بود. بیچاره فرفری من... یه مادر به کجا می تونه برسه که بچه اش رو رها کنه.

و ناگهان خودش هم وحشت کرد:

- یعنی ممکنه منم...همیچین کاری بکنم؟

و سرگردان به سقف خیره شد و عین ربات به خودش جواب داد:

- چرا که نه؟ از کجا که مامان مسعود قبل از ازدواجش یکی نبوده مثل تو...

و از این فکر واقعا وحشت کرد و تند نشست:

- ازدواج واقعا چیز خطرناکیه. واقعا.

گوشی اش را برداشت و روی تخت انداخت و به سمت سرویس اتاقش رفت. همانطور که مسواک می زد فکر کرد:

- باید برم پینت بال... لازمه چند نفرو بکشم که اعصابم راحت شه.

روی تخت که دراز کشید به اشکان پیام داد:

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 64 others

13:11

- فردا می تونم بیام باشگاه؟

- اگر می خوای بیای قبل از ظهر بیا. عصر یه گروه سی نفره کل باشگاه رو رزرو کردن.

- اوکی.

**

- سلام پرنسس.

لعنتی زیر لب گفت و به سمت صدا چرخید. گوشش هنوز از برخورد نفس او مور مور می شد.

- کار بی مزه ای بود.

علیرضا دست به سینه شد و گفت:

- به نظرم که کاملا با مزه بود. اینجوری که تو ترسیدی و چشمای گربه ایت گرد شدن صحنه دیدنی بود.

آلاله نفسی گرفت و سر تکان داد:

- جز تاسف چیزی برات ندارم.

علی رضا دستکش های مخصوصش را دستش کرد و گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 64 others

13:11

- هرچه از دوست رسد نکوست پرنسس.

آلاله کلاه آفتاب گیرش را گذاشت و گفت:

- میشه اینقدر به من نگی پرنسس؟

- نه نمی شه.

آلاله دستی به کمر زد و گفت:

- تو اصلا اینجا چکار می کنی؟

علیرضا به خودش قیافه متعجبی گرفت و گفت:

- اومدم پینت بال! باشگاه رو خریدی احیانا؟

آلاله برگشت و چپ چپ به اشکان نگاه کرد که او نگاهش را دزدید و خودش را مشغول دستمال کشیدن بار کرد.

- نه برام عجیبه که دقیقا روزایی که من میام به طور کاملا اتفاقی سرو کله توام پیدا می شه.

- به جان خودت اتفاقیه! نکنه فکر کردی بخاطر تو میام؟ خیلی اعتماد به نفست بالاست پرنسس!

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 64 others

13:11

و با دست به گوشه سالن اشاره کرد. دختری از جمعی که آنجا ایستاده بود جدا شد و با لبخند به سمت آنها آمد. آلاله سرتاپای دختر را نگاه کرد. باریک بود و بلند. موهای بلوند که کاملا معلوم بود رنگ شده اند و چشم های درشت خاکستری. ناخودآگاه پوزخند زد و سری تکان داد:

- واقعا که...

و پوزخندش تبدیل به خنده شد:

- مثلا الان می خوای کاری کنی من حسادت کنم؟

علیرضا بی حس به او نگاه کرد. آلاله خنده اش را جمع کرد و خودش را به سمت او کشید و با یک لبخند پیروزمندانه گفت:

- هر تعداد کپی نامرغوب از من رو هم پیدا کنی بازم آلاله نواب نمی شن.. اینو یادت نره.

و ابرویی برای او بالا انداخت و منتظر عکس العمل علیرضا شد. نمی توانست انکار کند که دارد از دست انداختن او لذت می برد. دختر خودش را به علیرضا چسباند. چهره علیرضا

Saving screenshot...

هنوز بی حس بود انگار که از عکس العمل آلاله کرخت شده بود:

- معرفی نمی کنی عزیزم؟

آلاله نمی توانست لبخندش را جمع کند. دستش را به سمت دختر دراز کرد و گفت:

- من آلاله ام. آلاله نواب.

عکس العمل دختر هم دیدنی بود.

- نوشین...خوشبختم.

اسم او خودش یک برند بود بین جوان های طبقه خودش. دختر لبخند لرزانی زد و گفت:

- احتمالا تک دختر نواب بزرگ که نیستین؟

آلاله فقط لبخند زد و رو به علیرضا گفت:

- بهتون خوش بگذره. خوشحال شدم دیدمت!

و از کنار آنها گذشت و به سمت بار رفت. روی میز به سمت اشکان خم شد و گفت:

Copied to clipboard

13:11

- جناب اشکان لازم نیست اینقدر میز رو دستمال بکشی نگام کن ببینم.

اشکان پوفی کرد و دستمال را روی میز پرت کرد:

- خیلی خب من بهش گفتم. ولی ازم آتو گرفته اگر بهش نگم یه کاری دستم می ده.

آلاله زل زل او را نگاه کرد و گفت:

- این بهونه خوبی برای لو دادن اطلاعات مشتری ها نیست.

اشکان کلافه دست هایش را توی هم چفت کرد مستاصل به آلاله نگاه کرد:

- واقعا می دونم شاید این آخرین بار باشه که میای اینجا. با اینکه به هیچ وجه نمی خوام تو رو از دست بدم. برای باشگاه من اومدن تو به اینجا یه حسن بزرگ بوده. می دونی خیلی ها می آن اینجا و می پرسن واقعا دختر نواب میاد اینجا! یعنی میان که تو رو ببین.

13:11

و با چانه به جمع کوچکی که دور یک میز نشسته بودند و پچ پچ می کردند اشاره کرد:

- برای نمونه اونا. نمی بینی از وقتی اومدی بهت زل زدن.

آلاله حتی برنگشت که آنها را نگاه کند:

- منم دوست ندارم از اینجا برم. راستش محیطش رو دوست دارم. و این خصوصی بودنش و اینکه میشه راحت بود.

اشکان لبخند ناخواسته ای زد. آلاله نیم چرخی زد و به علیرضا که با اخم با دختر حرف می زد نیم نگاهی انداخت و گفت:

- این یکی هم مورد زیاد مهمی نیست. از پسش برمیام.

اشکان این بار خندید. خنده از روی راحتی:

- جلو خودش نگو می ترکه از ناراحتی.

آلاله لبخند زد. حالش بهتر بود. از همیشه بهتر. مهم نبود که دیگران درباره او چه فکری می کردند مهم این بود که او الان

13:11

و در این لحظه حال خوبی داشت. بی خوابی و فکر های دیشب را پشت سر گذاشته بود و بعد از تخلیه انرژی می توانست یک روز بی دغدقه را شروع کند.

- سلام!

خوب مثل اینکه باید در مورد روز بی دغدقه تجدید نظر می کرد. اصلا وقتی همه چیز دارد خوب پیش می رود یعنی قرار است یک جا یک اتفاق غیرمنتظره بیافتد. یک چیزی که تمام برنامه ها و حس های خوب تو را به هم بریزد. نفسی گرفت و به سمت او چرخید. برخلاف تصورش حالش خوب بود. انگار بیرون ریختن رازش و در میان گذاشتن آن با کس دیگری باعث شده بود از زیر فشار عذاب وجدان تا حدی رها شود. ولی نمی توانست از این آدم متنفر نباشد.

- اینجا چکار می کنی؟

خنده اش محو شده بود و سرما دوباره به نگاهش برگشته بود.

- اومدم پینت بال!

13:11

آلاله پوزخند زد:

- باور کردم.

مهرداد ناامیدانه نگاهش را توی چهره او چرخاند:

- می دونم که هیچ وقت منو نمی بخشی..

آلاله عصبی نگاهی به اطراف انداخت و با چشم به او اشاره کرد حرکت کند. و خودش جلو راه افتاد و به سمت رختکن خانم ها رفت. از گوشه چشم دید که علیرضا تا آخرین لحظه او را با نگاهش تعقیب کرد. در را بست و دست به سینه مقابل او ایستاد:

- مهرداد...برای چی برگشتی؟ دنبال چی هستی؟ می خوای به کجا برسی؟ چرا همش دنبال منی؟

مهرداد حسرت زده سرتاپای آلاله را وارسی کرد و گفت:

- اجازه دارم که دلتنگت باشم؟

آلاله پایش را زمین کوبید:

13:11

- نه اجازه نداری مهرداد. اجازه نداری. چطور می تونی بعد از کاری که با خانواده من کردی با پرویی تمام توی صورت من حرف از دلتنگی بزنی.

مهرداد چند لحظه به چشم های آلاله نگاه کرد و بعد با ناامیدی زمزمه کرد:

- تو عوض شدی! نگاهت سرد شده...چرا...آلاله...

آلاله خنده ای عصبی کرد و دست هایش را دو طرف بدنش بالا برد و رها کرد و با حالتی بین عصبیت و تمسخر گفت:

- معلومه که عوض شدم. فکر کردی همون آدم شیش سال پیشم؟ همون دختر سرخوش و بی مغز؟ همون که الکی به همه چیز می خندید؟ اونم بعد از مرگ آذین؟ بعد از تحمل این عذاب که منم تو مرگ خواهرم مقصرم...بعد از همه اینا فکر می کنی می تونم مثل سابق باشم؟ همون طور الکی خوش و کله خراب؟

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 66 others

Saving screenshot...

مهرداد آهی کشید و در حالی که نگاهش بین چشم های آلاله در رفت و برگشت بود با لحن انسان شکست خورده ای که می داند برای همیشه عزیزی را از دست داده است گفت:

- چشمات منو می ترسونه. فکر می کردم...فکر می کردم... می تونم قانعت کنم...فکر می کردم همه چیزو درست می کنم... من تمام این سال ها به امید دیدن تو زنده موندم...

آلاله با استیصال او را نگاه کرد. این مرد موجود نابود شده و بدبختی بود که انگار توی یک قمار بزرگ همه چیزش را باخته بود. و با اینکه مقصر این باخت خودش بود به شدت ترحم برانگیز می نمود. یک لحظه حس کرد دیگر از مردی که مقابلش ایستاده متنفر نیست. خنده های آذین آمد مقابل نگاهش. آذین مهرداد را دوست داشت. با تمام وجود. از رویاهایش با او حرف زده بود. از مهربانی های مهرداد کم برای او نگفته بود. اجازه داشت او را برنجاند؟ آذین الان همه چیز را می دید. اجازه داشت کسی را که او این همه دوستش داشت آزار بدهد. ناخودآگاه لحش خالی از عصبانیت شد. با

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 66 others

13:12

اینکه محبتی در صدایش نبود ولی وقتی مهرداد را صدا کرد. اشک در چشم های او جمع شد:

- مهرداد...

- هیچی نگو آلاله...دیگه خودم می دونم...

آلاله یک قدم به سمت او برداشت:

- ما هر دومون اشتباه کردیم. شاید اگر تو مونده بودی اگر همون موقع حرفامون رو به هم زده بودیم. شاید شیش سال روحمون رو شکنجه نکرده بودیم.

- من آذین رو دوست داشتم.... باور کن هیچ وقت دلم نمی خواست صدمه ای بهش بزنم. من هیچ وقت بهش نگفتم دوستش دارم یا عاشقشم. من همیشه فقط باهاش مهربون بودم...همین...من بهش قول و وعده ای ندادم.

آلاله سعی کرد صدایش را همانطور صاف و بی حس نگه دارد:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

Saving screenshot...

- برای همین که باهاش مهربون بودی برای خودش برداشت های خاصی کرده بود.

- چون خودش هم خیلی آروم و مهربون بود. خجالتی و دوست داشتنی..

و جمله اش را قطع کرد:

- من تا آخر عمرم خودم رو نمی بخشم که باعث مرگ اون شدم. هیچ وقت فکر نمی کردم رفتار من باعث بشه این همه وابسته من بشه.

آلاله حس کرد دیگر نمی تواند ادامه بدهد. به نظرش این ماجرا و مسئله باید همینجا و برای ابد تمام می شد. قدمی عقب رفت و روی نیمکت بین کمدهای تعویض لباس نشست:

- آذین خیلی دوستت داشت مهرداد...بخاطر آذین هم که شده برو و زندگیت رو درست کن. فکر کنم آذین هم اینجوری راضی تره. هر بار توی خوابم می بینمش کنار توعه و داره گریه می کنه.

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

13:12

مهرداد با چشم هایی تر به آلاله نگاه کرد:

- من لیاقت عشق آذین رو نداشتم. من خودخواه بودم... اون همیشه کنارم بود. ولی تو رو می خواستم که از من دوری می کردی... اگر یک بار واقعا چشم باز کرده بودم...

- مهرداد خواهش می کنم...برو...بخاطر من...بخاطر آذین...بذار اونم آروم بگیره.

مهرداد به سمت در چرخید:

- متاسفم آلاله بخاطر تمام رنجی که بابت حماقت من کشیدی...امیدوارم یه روزی بتونی منو ببخشی...

آلاله فقط نگاهش کرد. مهرداد در را باز کرد و در حین خروج به سمت او چرخید:

- امیدوارم یه روزی دوباره همون آلاله سابق بشی...اون خیلی دوست داشتنی تر بود. این چشم های سرد و نگاه سرگردون مال آلاله ای که می شناختم نیست.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

13:12

و لبخند غمگینی زد و رفت. آلاله سرش را روی زانوهایش گذاشت و دست هایش را دور پاهایش حلقه کرد:

- آلاله سایق دیگه بر نمی گرده... چینی بند زده هیچ وقت مثل روز اولش نمی شه.

نفس کشید. باید خودش را آرام می کرد و بعد بیرون می رفت. نمی خواست جلوی چندین چشمی که او را زیر ذره بین گذاشته بودند اینطور خسته و نزار به نظر برسد. ولی اول باید این لرز و کرختی را از روح رو روانش دور می کرد. باید اول خودش را آرام می کرد.

صدای بسته شدن در رختکن هم باعث نشد سرش را بالا بگیرد. چند لحظه نگذشته بود که حضور کسی را کنارش حس کرد:

- منتظرم بودم خودت بگی کمک لازم داری. ولی چیزی نگفتی.

آلاله چشم هایش را روی هم فشرد و با صدای شکسته ای گفت:

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

13:12

- نداشتم.

- برای همین مثل بچه ها اینجوری زانوی غم بغل گرفتی.

آلاله تمام سعی اش را کرد و سرش را از روی زانویش برداشت. نگاهش را مستقیم به در کمد رو به رو دوخت و گفت:

- خوبم.

گفت خوبم ولی صدایش موقع ادا کردن این کلمه می لرزید. نگاهش مثل آدم های مسخ شده بود. خیره و سرد. علیرضا فقط یک لحظه تصمیم گرفت. دستش را دور شانه او حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. آلاله مقاومت کرد. علیرضا فشار روی بازوی او را بیشتر کرد و با صدایی که سعی می کرد شوخ باشد گفت:

- شونه من از زانوی تو نرم تره امتحان کن.

و این بار آلاله را به خودش چسباند. نگاه آلاله هنوز به در کمد رو به رو بود. انگار کاملا کرخت شده بود و حسی نداشت. انگار اعصاب حسی اش از کار افتاده بودند. علیرضا

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

Saving screenshot...

کمی به سمت او رو نیمکت سر خورد و نزدیکتر نشست. چهره آلاله رنگ پریده و بی حس بود.

- بهم بگو چی گفت بهت؟ می خوای برم حالش رو جا بیارم؟ این بار حتما مچ دستش رو می شکنم برات. نظرت چیه؟

آلاله با لحن آدمی که هیپنوتیزم شده باشد جواب داد:

- گفت دلش تنگ شده برام.

- اوه بی خود. دیگه چی؟ ما پرنسسمون رو به هر کسی نمی دیم.

- نمی دونم چرا یه لحظه دلم براش سوخت... انگار خیلی بدبخت بود...

علیرضا با نگرانی به آلاله نگاه کرد. اصلا در برنامه اش نبود که این همه درگیر احساسات او شود. ولی چیزی مثل یک آهنربای قوی او را به سمت این دختر می کشاند. در آن لحظه حاضر بود زمین و زمان را به هم بدوزد ولی آلاله اینجور لرزان و یخ زده در آغوشش نباشد.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

Saving screenshot...

- بایدم بدبخت باشه...مثل آدمی که بزرگترین جواهر زندگیش رو از دست داده...

- آذین از دستم ناراحت نشه. فکر می کنم دیگه از مهرداد متنفر نیستم...فقط دیگه نمی خوام ببینمش.

- توام بخوای من نمی ذارم.

حس کرد بدن آلاله هر لحظه گرمتر می شود. ناخواسته لبخند زد. انگار داشت بهتر می شد. برای همین ادامه داد:

- هر دفعه خراب و داغون تحویل منت میده منم دوباره حالت رو خوب می کنم. دوباره...مگه وقتمو از سر راه آوردم. اگر دوست دخترم بیاد و مارو تو این وضع ببینه چه فکرا که با خودش نمی کنه. نمی دونه که من فقط مسئول تعمیر و نگهداری جنابعالی ام.

علیرضا حرف می زد و به چهره آلاله نگاه می کرد که حالا داشت پلک می زد. نگاه خیره و سردش از رو به رو کنده شد. علیرضا ناخواسته لبخند زد و گفت:

- بد نگذره یه وقت!

Copied to clipboard

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

Saving screenshot...

آلاله پلک زد و یک لحظه به موقعیت خودش نگاه کرد. کجا بود؟ نگاهش چرخید روی دست علیرضا که دور شانه اش پیچیده بود و انتهای دستش هم روی دستش قرار داد. دوباره پلک زد. چکار کرده بود؟ نگاهش را به سمت دیگر چرخاند. سرش روی سینه علیرضا بود؟ بیهوش شده بود؟ داشت خواب می دید؟ کی این اتفاق افتاده بود؟ دوباره پلک زد. نه خواب نبود. لبش را تر کرد:

- علیرضا؟

- بله پرنسس؟

- دستت چرا روی شونه منه؟

ابروهای علیرضا بالا رفت:

- از من می پرسی؟ از خودت بپرس چرا سرت رو شونه منه!

آلاله سرش را بالا گرفت و با احتیاط به چهره او نگاه کرد. با ابروهای بالا رفته و سوالی به او نگاه می کرد. نگاهش را از او گرفت. واقعا چکار کرده بود؟ خودش هم باورش نمی شد.

Liked by a.n.i.t.a.l, mehrsa_m1991 and 62

13:12

- من مشکلی ندارم که با همین وضعیت بمونیم ولی خوب هر آن ممکنه اون در باز بشه...

با این حرف علیرضا بالاخره مغز آلاله انگار بکار افتاد. او در اتاق رختکن خانم ها در باشگاه اشکان توی آغوش علیرضا بود و خودش هم نمی دانست چرا. تند خودش را از او جدا کرد. علیرضا با لبخند دستش را از روی شانه او برداشت. آلاله به مجردی اینکه آزاد شد از جایش بلند شد و یک قدم از علیرضا فاصله گرفت و سردرگم پرسید:

- من چکار کردم؟

علیرضا از جا بلند شد و رو به روی او ایستاد و گفت:

- تو کاری نکردی. راستش حالت زیاد خوب نبود. منم یکی از متدهای درمانیم رو روت پیاده کردم.

و با غرور تمام به او اشاره کرد و گفت:

- می بینی که جوابم داد.

آلاله بهت زده به او نگاه کرد و گفت:

Liked by a n i t a l mehrsa_m1991 and 61